

زیر خط فقر

niceroman.ir

نویسنده: نیلوفر

زیر خط فقر روایت گر دختری ست ذجر کشیده

کسی که از فقر، تن به هرزگی داده ولی سرنوشت چیز دیگه ای رو براش رقم میزنه

آشنایی با مرد مرموزی که رحمش رو میخواد..

برای داشتن یه بچه که سرآغاز زندگی مشترک این دو نفر میشه

زندگی مشترک یه فاحشه و یه پلیس!

در این زمانه ی بی های و هوی لال پرست

خوشا به حال کلاغان قیل و قال پرست

چگونه شرح دهم لحظه لحظه خود را

برای این همه نا باور خیال پرست

به شب نشینی خرچنگ های مردابی

چگونه رقص کمند ماهی زلال پرست

رسیده ها چه غریب نچیده می افتند

به پای هرزه علف های باغ کال پرست

رسیده ام به کمالی که جزا نالحق نیست

کمال دارد برای من کمال پرست

هنوز زنده ام و زنده بودنم خاری است

به تنگ چشمی نا مردم زوال پرست

#Part_1

توی اتاق منتظرش بودم

گفته بود یه شب رویایی میخواد. خب منم بلد بودم!

رژ لب قرمزم رو روی لبم کشیدم و موهای بلوندم رو روی شونم ریختم

ست حریر مشکی رنگم با پوست سفیدم تضاد خاصی داشت و همین تضاد همه رو تحریک می کرد

با باز شدن در و اومدن عرفان لبخندی زدم و با عشوه سمتش رفتم

دست هام رو دور گردنش انداختم و لب هام رو به سینهش چسبوندم

معطل نکرد و کمرم رو گرفت

قبل اینکه بفهمم بلندم کرد و روی تخت فرود آورد

_ام عشقم وحشی شدیا..

در حالی که قفل سوتینم رو باز می کرد گفت

_تو هم سک.سی شدی لیدی

دستش که روی سینم نشست آهی کشیدم و به پیرهنش چنگ زدم

شلوارش رو درآورد و ک.رش رو جلوی دهنم گرفت

_یالا بخور

خواستم نیم خیز شم که هلم داد

_خواییده بخور!

و بزور توی دهنم جاش کرد

تا حالا توی این پوزیشن ساک نزده بودم و تقریبا داشتم خفه میشدم

بعد از اینکه حسابی از خجالت دهنم دراومد بیرون کشید



به سرفه هام اهمیت نداد و نوک سینم رو کشید

انقدر محکم که جیغ زدم

_ایی

خم شد و زیر گوشم گفت

_جون.. جیغ هاتو نگهدار.. هنوز مونده زیرم جون بدی

لحنش وحشتناک بود

کاش امشب بیخیال پول میشدم و همراهش نمیومدم

خواستم چیزی بگم که شرتم رو پاره کرد

ک.رش رو بین پام مالید و با یه ضربه فرو کرد

رابطه های زیادی داشتم ولی با کلفتی ک.رش و اینکه خشک واردم کرده بود واقعا حس جر خوردن

داشتم

#Part_2

دستش رو جلوی دهنم گذاشت

_اوف دختر تو چقدر تنگی

هنوز دردم اروم نشده بود که بیرون کشید

بالشی زیرم گذاشت و برم گردوند

دان

با فهمیدن اینکه میخواد چکار کنه گفتم

_عرفان نه.. از پشت..

قبل اینکه حرفم تموم شه انگشتش رو داخلم کرده بود



_حرف بزنی اینجات رو هم ج.ر میدم
خفه خون بگیر جنده

چشم هام رو بستم. تا حالا از پشت به کسی نداده بودم ولی عرفان وحشی بود

با هر مخالفت جری تر میشد و منم ترجیح دادم فقط بالش رو گاز بگیرم

به انگشت سوم که رسید نتونستم خودمو کنترل کنم
_آخ..

ک.رش رو روی سوراخم مالید
_امشب خودم بازش میکنم

با فشار سر ک.رش رو وارد کرد
طاقت نیوردم و جیغ زدم
_بکشش بیرون لعنتی ج.ر خوردم ایی

انگار منتظر همین حرفم بود که تا دسته فرو کنه

دیگه حال خودم رو نمیفهمیدم و فقط جیغ میزدم

بعد ربع ساعت تلمبه زدنش دیگه نایی برام نمونه بود که بالاخره داغی ابش رو داخلم حس کردم

نفس نفس میزد و روم افتاد
_خوب حال دادی کوچولو..

سوزش پشتم دیوونه کننده بود
به زور خودم رو از زیرش بیرون کشیدم و توی دستشویی رفتم

خودم رو شستم و زور زدم تا ابش بیرون بیاد

وقتی بیرون اومدم عرفان با راحتی دراز کشیده بود

تراول های پنجاهی رو از روی میزش چنگ زدم و لباس هام رو برداشتم

اینم از خرج امروزم...

تقسیم بندی میکردم تا به همه چیزم برسه!

#Part_3

راه رفتن تقریبا غیر ممکن شده بود

هر بار که پام رو جابجا میکردم پشتم آتیش می گرفت

برای اولین بار سخاوتمندی به خرج دادم و آژانسی گرفتم

مقصدم خونه ی درب و داغونم توی پایین شهر بود

تنها چیزی که بهم امید میداد صاحب خونه ی مهربونم بود

یه پیرزن که بچه هاش سال به سال ازش سراغ نمی گرفتن

میدونستم که الان منتظرمه

چادرم رو از توی کیفم بیرون اوردم

درسته کارم تن فروشی بود ولی برای حفظ وجهه و اینکه توی محل خودمون کسی نفهمه مجبور بودم

چادر بپوشم

کلید توی در انداختم و وارد شدم

خونه شلوغ بود

همه‌مه و بلافاصله صدای اورژانسی که توی کوچه پیچید باعث شد دلم بریزه



وای حبیبه خانم.. صاحب خونم..

وسایلم از دستم افتاد

نفهمیدم چطور خودم رو به اتاقش رسوندم

چند نفر از همسایه ها بالای سرش جمع شده بودن

چشم هاش باز بود و سرش به سمت در ورودی ..

دست هاش رو روی سینهش گذاشته بودن

بعد من دوتا مرد اورژانس وارد اتاق شدن

مرده بالای سر حبیبه خانم زانو زد و دستش رو روی گردنش گذاشت

سرش رو تکون داد و گفت

_تموم کرده..

انگار دنیا دور سرم چرخید

تنها حامیم.. خدایا نه!

#Part_4

سه روز از مرگ حبیبه گذشته بود و هنوز نمیدونستم تکلیفم چیه

اگه بچه هاش مجبورم میکردن که تخلیه کنم آواره ی خیابون میشدم

از طرفی دیگه همدم رو نداشتم

کسی نبود که بخاطرش ذوق کنم یا نگران شم

حبیبه عین مادر بود برام.. مادری که هنوز پا به دنیا نداشته تنهام گذاشت

کف اتاق دراز کشیدم و مشغول حساب رسی پولم شدم



3روز بود که بیرون نرفته بودم

خورد و خوراکم 50 تومن شده بود و ذخیره پولیم داشت کم میشد

تصمیم گرفتم یه دوش مختصر بگیرم و کارم رو دوباره شروع کنم

توی حموم که رفتم نگاهم به خودم افتاد. اندام تراشیده و متناسب و صورت با نمکی که داشتم باعث جلب توجه میشد

چشم های درخشانم رو وقتی خط چشم میکشیدم بیشتر از همیشه به چشم میومدن

البته قد بلند و موهای نسبتا بورم هم بی تاثیر نبود

حسابی خودم رو کیسه کشیدم تا پوست سفیدم بیشتر خودش رو نشون بده

موهام رو بالای سرم جمع کردم و بیرون اومدم

آرایش که فعلا منتفی بود. کیف لوازم آرایشم رو برداشتم تا توی دستشویی پارک آرایش کنم

چادر و مقنعه ای سر کردم و از در بیرون رفتم

فاتحه زیر لبی برای حبیبه خوندم و سعی کردم به نبودنش فکر نکنم

اون بنده خدا هم راحت شد که رفت!

بچه هایی که سال به سال ازش سراغ نمی گرفتن حالا خونه ش رو ول نمیکردن و صدای زجه هاشون تا شعاع 3 کیلومتری میرفت!

سوار اتوبوس شدم و اولین پارکی که رسید پیاده شدم

آرایشم رو تکمیل کردم و چادرم رو برداشتم



مانتوی تنگ و کوتاه زرد رنگ و شا سفیدی که به جای مقنعه روی سرم گذاشتم خیلی بهم میومد

#Part_5

اولین ماشینی که جلوم ایستاد رو سوار شدم

یه BMW مشکی اسپورت!

راننده مرد نسبتاً جوونی بود

با ته ریش و چشم های آبی جذاب

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

یه ساعت چند؟

نرخ دستت نیستا. 100 میگیرم.

یه نفر

باشه ی زیر لبی گفت

جالب بود. با تموم موردایی که دیده بودم فرق داشت

نه نگاهم می کرد و نه دستش هرز میرفت!

کم کم بهش مشکوک شدم

بلایی سرم نیاد

مکانت کجاست؟

بعد از چند لحظه مکث گفت

صبر کن میفهمی..

با شنیدن صدای بی سیم از توی ماشینش رنگم پرید

وای خدا گاوم زایید 6 قلو



دستم رو به دستگیره گرفتم و گفتم

_م.. من پیاده میشم

قفل مرکزی رو زد و گفت

_قرار بود یه ساعت باهم باشیم دیگه.

نرخت هم گفتم

_بذار برم بخدا گرفتارم

اصلا غلط کردم.. دیگه نیام بیرون

#Part_6

دیدم التماس فایده نداره طی یه تصمیم انی روی فرمون پریدم و سمت خودم کشیدمش

پسره دادی کشید و سعی کرد به عقب هلم بده ولی من فرمون رو سفت چسبیده بودم

انگار تنها راه فرارم همین بود

با شنیدن صدای بوق سرم رو بالا اوردم

یه تریلی شاخ توی شاخمون بود

جیغی کشیدم و فرمون رو ول کردم

پسره فرمون رو چرخوند و تریلی رو رد داد

هنوز نفس راحت نکشیده بودم که کنترل ماشین از دستش در رفت و ملق کردیم

کمر بند نبسته بودم و به جلو و عقب پرت شدم

خیسی روی پیشونیم خبر از حال نزارم میداد

به زور لگدی به شیشه زدم و خودم رو از ماشین بیرون کشیدم



پسره همچنان داشت تقلا می کرد

کیفم رو چنگ زدم و گفتم

_برو به درک

و با تمام قدرتم سمت مخالف دویدم

#Part_7

سرم گیج میرفت و حالت تهوع هم به اوضاعم اضافه شده بود

خودم رو به کوچه ای رسوندم و روی پله های خونه نشستم

چادرم رو در آوردم و روی سرم کشیدم

بهتر بود سمت خونه برگردم

بدتر از این نمیشد دیگه

توی همین فکر ها بودم که دستمالی جلوم گرفته شد

سرم رو که بالا آوردم نگاهم به دختر چادری روبروم افتاد

دندون های خرگوشی و عینک روی چشم هاش ازش یه دختر بانمک ساخته بود

کنارم نشست و دستمال رو روی پیشونیم گذاشت

_حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟

تشکری کردم

_اگه ماشین نداری بریم بیمارستان؟

من ماشین همراهمه

—

بد فکری نبود ولی نمیخواستم هم پررو بنظر برسم پس از جام بلند شدم و گفتم
_نه عزیزم مرسی. باید برگردم خون..

ولی قبل از اینکه حرفم تموم شه سرم گیج رفت و توی سیاهی مطلق فرو رفتم

#Part_8

دستم میسوخت و سرم درد میکرد

درد دیوونه کننده ای بود

چشم هام رو به سختی باز کردم

خشکی لب هام رو بدون اینکه هم حس میکردم

لب زدم

_آب میخوام..

لیوان آبی جلوی دهنم گرفته شد و بعدم سرم کمی بالا اومد

نگاهی به دختر چادریه انداختم

پس منو آورده بود بیمارستان

خوردن ایم که تموم شد تشکر کردم

کلی توی زحمت افتاده بود

سرم باندپیچی شده بود و سرمی هم توی دستم بود

روم رو سمت دختره کردم و گفتم

_خیلی توی زحمت افتادی. هزینه بیمارستان چقدر شد؟

لبخند بانمکی زد و گفت

_حرفشم نزن



تا روز بعد توی بیمارستان تحت نظر بودم و اون دختر که فهمیدم اسمش فاطمه ست، مراقبم بود

بعد ترخیص شدنم قبول نکرد که با آژانس برم و با ماشین خودش منو رسوند

ناگفته نماند که از دیدن فراری سفید رنگش برگ هام ریخت!

#Part_9

دم در خونه طبق معمول خر تو خر بود و کل بچه ها و نوه های حبیبه اومده بودن

بحث سر تقسیم ارث بود وگرنه به شخصه ندیدم کسی از مرگ حبیبه ناراحت شده باشه

همه میگفتن خداروشکر مرد راحت شد!

سری به نشونه تاسف تکون دادم و به فاطمه گفتم

_بیا تو. یه کلبه درویشی ناقابل دارما

فاطمه لبخند نمکی ای زد و گفت

_من که تعارف نمیکنم. معلومه میام

تنها چیزایی که توی خونه موجود بودن چایی خشک و چند تا شکلات بود

حتی قند هم تموم کرده بودم

کتری رو روی پیک نیک گذاشتم و خودم کنار فاطمه نشستم

_خب فاطمه خانم صفا آوردی به خونه ما

خندید

_جدا؟ خودم میدونستم

فاطمه دختر خاکی و با معرفی بود

با توجه به وضع مالیش اصلا پز نمی داد یا منتی سرم نمیداشت



و وقتی ازش علت کارش رو پرسیدم گفت که یه بار همچین اتفاقی براش افتاده

و اون موقع کسی رو نداشته که کمکش کنه

کلی با هم حرف زدیم و وقتی چایی آوردم از شکلات ها به جای قند استفاده کردیم

وقت رفتن، فاطمه شمارش رو روی کاغذ برام نوشت

_خوش حال میشم زنگ بزنی. دختر خوبی هستی

با لبخند گفتم

_حتما.. خوبی از خودته عزیزم

و وقتی رفت تازه متوجه تنهاییم شدم

و غم عالم ریخت توی دلم

حالا با این صورت و رد بخیه ها دیگه مشتری هام نصف میشد

تصمیم گرفتم یه چرت بزنم و تا هوا تاریک نشده یه شیفت هم شبانه کار کنم تا خرج چند روز ایندم

دریاد

توی آینه نگاهی به خودم انداختم

زیر چشم هام گود افتاده بود و پیشونیم هنوز ورم داشت

بذار از همه ی اینا 10 تا بخیه ای بود که از وسط پیشونیم تا ابروی چپم خورده بود

یکم کرم مرطوب کننده دور زخمم زدم

گوشیم رو برای ساعت 7 کوک کردم و خوابیدم

غرق خواب بودم که

صدای وحشتناکی از بغل گوشم اومد



انگار یکی داشت با پا به در خونه می کوبید!

#Part_10

وحشت زده از خواب پریدم

در داشت از جا درمیومد!

چادرم رو سرم کردم و در رو باز کردم

_بله بفرمایید

نگاهم به مرد چاق سیاه پوشی افتاد

تا حالا ندیده بودمش

حتما از بچه های حبیبه بود

نگاهی بهم انداخت و گفت

_بین آجی قراردادت فسخه

تا آخر هفته تخلیه کن میخوایم اینجا رو بفروشیم

و قبل اینکه بتونم چیزی بگم رفت و با یه دنیا بهت تنهام گذاشت

نور علی النور شده بود

چه غلطی میکردم؟

پوفی کشیدم و همونجا کنار دیوار نشستم

چرا یهو این همه بدبیاری افتاده بود تو زندگیم

گوشیمو برداشتم و زنگی به دوستم زدم

_الو محدثه

صدای خنده های چند تا پسر و بعد محدثه اومد

_جانم فرفری؟

_کوفت انقدر به من نگو فرفری..

بین مورد خوب تو دست و بالت داری؟

_اگه داشتم که به تو نمیدادمش

و خندید

_تف تو اون صدای نکره ی مستت بیاد. شب بهم زنگ بزن

و قطع کردم. الاغ دوباره مست کرده بود و چرت و پرت میگفت

مانتو و کفش های قرمزم رو پوشیدم و با شال و شلوار سفید ست کردم

تیپم از هزار کیلومتری داد میزد که بیا منو بکن!

کاش امروز چند تا مشتری خرپول گیرم بیاد و بتونم یه جای خواب تا آخر هفته پیدا کنم

چادرم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم

طبق معمول اولین پارک پیاده شدم آرایشم رو تکمیل کردم و چادر رو توی کیفم گذاشتم

مشغول راه رفتن که بودم تیکه های زیادی نصیبم میشد

از جمله جون، هلو، بخورمت و...

همه ی اینا نشونه ی خوبی بود

و به تیپم امیدوارم می کرد

یه 206 سفید جلوم وایستاد

#part_11

معطل نکردم و سوار شدم
پسره عینک دودیش رو برداشت و با لبخند چندشش نگاهم کرد

قیافش بد نبود ولی از نظر من همه مشتری هام چندشش بودن

دستش رو لای پام گذاشت و گفت
_دیگه سوار شدی. قیمت هرچی من بگم خانومی

100_میگیرم یه نفره. از پشت هم نمیدم
اخم هاش رفت توی هم
_چه زیاد میگیری

پاهام رو به هم مالیدم و دستش رو وسط پام گیر انداختم
_جنسمم خوبه

نیشش دوباره باز شد
_من دیر ارض.ا میشما

دکمه ی بالای مانتوم رو باز کردم و گفتم
_ببینیم و تعریف کنیم..

سرعتش رو زیاد کرد و ربع ساعت نکشیده توی خونش بودیم

در رو که بست بهش چسبیدم و لب هاش رو میک زدم

خوشش اومد و دستش پشت کمرم چنگ شد

روی کاناپه پرتم کرد و لباس هاش رو درآورد
موهام رو کنار زدم و با ناز گفتم



__نمیخواهی من درشون بیارم؟

توجهی نکرد و روم خیمه زد

دوباره لب هامون توی هم قفل شد و همزمان با دستش دکمه های لباسمو باز کرد

اولین گازی که از گردنم گرفت آهی کشیدم و سرش رو سمت سی.نه هام هدایت کردم

سوتینم رو درآورد و مشغول مکیدن سینم شد

پاهام رو دور کمرش قلاب کردم و با حرکات کمرم و ناله هام شهو.تش رو بیشتر کردم

ال.تش حسابی بزرگ و سفت شده بود

حشش میکردم

تنظیمش کرد و فرستاد داخل..

#Part_12

هنوزم چند جای بدنم کبود بود و از رابطه های قبل و تصادف درد میکرد

لبم رو گاز گرفتم که جیغم در نیاد و در عوض وانمود کردم که لذت میبرم

اون روز جمعا با 3 نفر سک.س کردم که 500 گیرم اومد

ناگفته نماند که برای دوتای آخری از جون مایه گذلشتم و نرخم رو هم بالاتر بردم !

دیگه واقعا نای راه رفتن هم نداشتم و به زور توی مترو وایستاده بودم

چشمم که به خونه افتاد نزدیک بود اشکم دربیاد

با این چندرغاز پول اصلا نمیشد کاری بکنم

توی خونه رفتم و نگاهی به صندوق پس انداز هام انداختم

—

2میلیون هم اونجا داشتم خب با این میشد 2 و پونصد

بازم هیچی..

حداقل 5 میلیون برای اجاره احتیاج داشتم

پوفی کشیدم و به خودم امیدواری دادم

شاید یه اتاق درب و داغون هم با قیمت کم پیدا شه!

اصلا تا آخر هفته وقت دارم . شاید بتونم بقیش رو دریبارم

اگه درآمد هر روزم مثل امروز خوب باشه

#Part_13

کلافه به دیوار تکیه دادم و جای زخم هام رو لمس کردم

لعنت به هر چی پلیسه

از همتون متنفرم

تلفنم زنگ خورد

با دیدن اسم ساناز اخمی روی صورتم اومد

_چیه؟

ساناز با خنده گفت

_چته عشقم؟ پریودی؟

سلامت کو؟

_سلام و کوفت من هروقت احتیاجت دارم باید مست باشی؟

_خب چی شده؟



صاحب خونم مرده بعد پسرش علم کردن که باید تخلیه کنی و..

ساناز آهانی گفت

ادامه دادم

پیشنهادی چیزی برام نداری؟

بچه پولداری کسی توی دست و بالت باشه؟

یکم بتیغونم پول خونم جور شه

ساناز بعد از چند لحظه مکث گفت

ببین یه مورد دارم خیلی هم خرج میکنه ولی مشکوکه.. یعنی زیاد نمیشناسمش

خب؟

خب به جمالت دیگه.. بدم شمارشو؟

آره مرسی بفرست برام

بعد از یکم حرف زدن قطع کرد و شماره ی طرف رو برام فرستاد

چه اسم جالبی داشت

کیان!

#Part_14

شمارش رو گرفتم

ولی هر چی بوق خورد جواب نداد

گوشی رو کنارم انداختم و همونجا روی زمین دراز کشیدم

حتی حوصله پهن کردن تشک هم نداشتم

انقدر خسته بودم که به ثانیه نرسید چشم هام گرم شد و خواب رفتم

—

نور آفتاب توی چشمم بود
غلطی زدم و خمیازه ای کشیدم

چه خواب آرومی داشتم !
عجیب بود

لباس های دیشبم رو دراوردم و توی حموم پریدم

دوش مختصری گرفتم و بیرون اومدم
جای بخیه های پیشونیم یکم میسوخت

یکم کرم بهشون مالیدم و روشن رو بستم

خداروشکر زیاد چهرم بهم نریخته بود
معدم قار و قور می کرد

حقم داشت دو روز چیزی نخورده بودم
حوصله درست کردن غذا نداشتم پس نون و پنیری خوردم و سراغ گوشیم رفتم

یه میس کال از کیان داشتم
پس زنگ زده بود

شمارش رو گرفتم و منتظر شدم
دوتا بوق نخورده صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید

_سلام..

صدام رو صاف کردم و گفتم

_سلام. شمارتو از ساناز گرفتم



پایه ای؟

__ بستگی داره چه مالی باشی
__ مالم بد نیست فقط قیمتم بالاست

پوزخندی زد و گفت
__ قیمت برام محدودیتی نداره

__ حله. امشب چه کاره ای؟
__ یه پارتنی قراره برم که پارتنر دارم. بذارش برای فردا شب

باشه ای گفتم و بعد از یکم لاس زدن قطع کردم
مورد خوبی بود دم ساناز گرم

نمیدونم چرا ولی یهو یاد فاطمه افتادم

شمارش رو گرفتم و منتظر موندم
بعد از چند تا بوق صدای اشغالی اومد و بعد یه پیامک با این مضمون

__ سلام کلاسم باهاتون تماس میگیرم
اوه خانم کلاس هم میرفت

جوابش رو نوشتم
__ سلام. باشه خانمی

یکم شیطنت هم بد نبود. اون که شماره منو نمیشناخت

#Part_15

یه دونه خیار از توی یخچال برداشتم و ورقه ای روی پوست صورتم گذاشتم



با موبایلم آهنگی پلی کردم و یکم جلوی آینه قر دادم

"

داره میباره بارون دونه دونه دونه دونه امشبم واسه

تو دیوونه

شدمو دلم اینو خوب میدونه یه لحظه بی تو دیگه نمیتونه

صدای تو میپیچه تو گوشمو لباسی که دوست داری میپوشمو

ولی تو نیستی ببینی حالمو تورو این روزا خیلی کم دارمو

ای وای

ای وای از دلم انگاری خودم باید با دست خودم نابودش کنم

اون عشقی رو که جای رد پاش مونده رو دلم ولی خودش نموند باهام

ای وای

"

با اون قیافه تریپ رقص هم برداشته بودم!

حداقل رقص حالم رو بهتر کرد

گوشیم رو برداشتم و دوباره به فاطمه زنگ زدم

مشغول بود

چند بار شمارش رو گرفتم ولی بازم مشغولی میزد

بلاکم کرده بود؟

یه پیام براش نوشتم



هی بلاک کردی؟ دخترم بابا

جوابی نیومد

بیخیال شدم و مشغول لباس پوشیدن شدم

کاش امروز مورد خوبی گیرم بیاد!

#Part_16

مشغول قدم زدن بودم

چند تا ماشین برام بوق زده بود ولی کسی نگه نداشته بود

گوشیم زنگ خورد

چی؟

ساناز با خوش حالی گفت

خفه بمیر بابا یه مورد توپ جور شده

شرایط خوبی داره فقط باید ببینیش

کیه طرف؟

بین یارو پلیسه. زن نداره ولی بچه میخواد. دقیقا نمیدونم چرا

چی میگی؟ بچه؟ 9 ماه ساییده شم که براش بچه بیارم؟

خفه بمیر. آدرس بده کجایی ک پیام دنبالت

نگاهی به خیابون کردم و آدرس و شماره کوچه رو دادم

به 10 دقیقه نرسید که ساناز با رخس سفیدش کنارم بود

بوقی زد و گفت



__جون پیر بالا خوشگله

به محض سوار شدن گفتم
__طرف لاشی نباشه به باد بریم

__نه بابا. کلی ابرو اعتبار داره ها!
منو قبول نکرد ولی فکر کنم از تو خوشش بیاد
دیگه چیزی نگفتم تا به محل قرارمون رسیدیم

یه خونه ی درب و داغون
نگاهی به ساناز کردم و گفتم
__اها این خونه ی همون غرد با شخصیته؟

ساناز گوشیش رو درآورد و گفت
__نخیر اینجا رو گرفته که سفته ها رو امضا کنی..
برای تحویل بچه ازت سفته میخواد.

یه آخوند هم همینجا میاره اگه خوشش بیاد ازت

اهانی گفتم و داخل رفتیم
ساناز به پسره زنگ زد

__آره رسیدیم شما کجا رفتین؟
آهان اوکیه.. منتظر میمونیم

به در اتاق تکیه زد و گفت
__اوم تو راهن..



__بیا فضولی کنیم

و همزمان با این حرفم مشغول گشت زنی توی اتاق ها شدم

یه خونه آپارتمانی قدیمی با دیوار های رنگ و رو رفته

#Part_17

توی پذیرایی یه دست مبل قهوه ای چیده شده بود که اونا دیگه از خود ساختمان رنگ و رو رفته تر بودن

یه قالی قرمز با نقش و نگار های ریز سنتی وسط پهن شده بود

آشپزخونه ساده ای داشت بدون اپن و حتی یه کابینت

اتاق هاش هم خالی بودن

تو یه کلام داغون بود

روی مبل نشستم و گفتم

__این خونه چیزی برای سرک کشیدن نداره که

ساناز کنارم نشست

__آره زاغارته

چنددقیقه بعد صدای در خونه و اومدن چند نفر اومد

نفر اول یه مرد هیکلی کچل بود

از قیافش خوشم نیومد

حتما بادیگارد یارو بود

نفر بعد هم همین قیافه رو داشت



نفر بعدی آخونده و در نهایت شخصی که باید میدیدم

و همون لحظه آرزو کردم که ای کاش نمیدیدمش!

همون مردی بود که چند روز پیش گیرم انداخته بود!

همون چهره..و همون رد های زخم که بخیه ها روشن خودنمایی می کرد

اونم با دیدنم مکث کرد

انگار منو شناخت!

#Part_18

جلو اومد و سلام کرد

رو به ساناز ادامه داد

_دوستت ایشونه؟

اوه چه لحن محترمانه ای!

ساناز آره ای گفت

مرده روی مبل نشست و رو به من گفت

_بین من توی این رابطه ازت یه بچه میخوام

برام مهم نیست کی هستی و از کجا اومدی

تن فروشی میکردی و ...

من رحمتو میخوام

همینجا عقدت میکنم بعد از به دنیا اومدن بچه هم طلاق میدم

توی این مدت از نظر خورد و خوراک تامینی



پیش خودم میمونی و زایمانت هم سزارینه .

اگه سوالی برات پیش اومده بگو
اگه نه که بگم حاج آقا صیغه رو بخونه

حتی اسم و سنمم نپرسید
دهنم باز مونده بود

بعد از چند ثانیه مکث خودم رو جمع و جور کردم

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم
_من مشکلی ندارم فقط چه قیمتی پیشنهاد دادین..

پاش رو روی پای دیگش انداخت و گفت
_هرچقدر که راضیت کنه.

توی این مدت با چند نفر میتونی بخوابی؟!
پول همش رو میدم بهت!

#Part_19

سعی کردم دهن باز موندم رو ببندم
خودم رو جمع و جور کردم و گفتم
_یه خونه خوب میخوام..

_باشه موردی نداره. تو شرایط صیغه می نویسیم.

_فقط شناسنامه م اینجا نیست..

آخونده گفت

_احتیاجی به اون نیست دخترم.

فقط اطلاعات رو بده مینویسم

تو قسمت شرایط هم چند تا امضا بزنین و خطبه رو میخونم.

یعنی همین الان بدون هیچ چیزی میخواست صیغه م کنه؟

یکم مشکوک میزد

یه دسته سفته جلوم گذاشت

_اینارو امضا کن که بعد از بچه دار شدن زیر چیزی نزنم..

مرتیکه پررو. دهنم رو باز کردم که چیزی بگم ولی با فکر خونه بیخیال شدم..

سفته ها رو امضا کردم. 50 میلیون سفته بود. پدرم درمیومد اگه خلاف میلش عمل میکردم!

صیغه رو خوند و مرده بلند شد

اسمش علی بود

اسم و قیافه اصلا به هم نمی خورد!

دنبالش رفتم و گفتم

_ام.. اقا علی!

الان من باید چکار کنم؟

بدون اینکه برگرده گفتم

_همراهمون میای دیگه

نیم نگاهی به ساناز انداختم و گفتم

_یسری وسایل دارم باید از خونم بردارم و خونه رو تحویل صاحب خونم بدم.

_باشه. سر راه آدرس بده میبرمت.



#Part_20

همراه ساناز سوار ماشینش شدیم

آروم کنار گوش ساناز گفتم

_ساناز من این یارو رو میشناسم. یه بلا سرش دادم اون سرش ناپیدا

نبره بزنه شل و پلم (له و لورده) کنه

ساناز نگاه مشکوکی انداخت و گفت

_جریان چیه ناقله؟

_بابا این یارو پلیسه.. یسری سوار ماشینش شدم میخواست ببره تحویل بده که تصادف کرد و فرار کردم

چشم های ساناز از حدقه دراومد

_چی میگی؟ محاله.. حتما شباهت بوده..

این یارو از خودمونه..

اومده تو خط و خودش زن صیغه ای میخوایسته.. الان پای خودش هم گیره دیگه.

اهانی گفتم و مثل یه بچه ی خوب سر جام نشستم و آدرس دادم تا برسیم

وسایلم رو برداشتم و توی چند تا ساک و نایلون ریختم

کلید ها رو تحویل همون پسر چاق و داغون دادم و جلوی چشم هاش سوار ماشین شیک این یارو شدم

این یارو.. اسم جالبی داشت

علی..

شاید بهتره از الان به جای لفظ "این یارو" همون علی صداش کنم. بدون پیشوند و پسوند!

با کمک ساناز وسایلم رو توی جعبه چیدم و توی ماشین نشستیم

توی راه ساناز و آخونده رو هم رسوندیم و بادیگارد های شلغم هم توی ماشین خاص خودشون نشستن .

و در نهایت من موندم و علی

زیر چشمی نگاهش میکردم.

واکنش خاصی نشون نمی داد

ژستش موقع رانندگی خیلی لاکچری بود! خونسرد به جلو خیره شده بود و یه دستش رو به در تکیه داده بود و دست دیگش روی فرمون بود

#Part_21

واقعا پلیس بود یا اشتباه میکردم؟

بیخیال فکر و خیال شدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم

دلم یکم آرامش و البته خواب میخواست!

دیگه برای حداقل 1 سال راحت شده بودم

ناخوداگاه دستم روی شکمم گذاشتم

ولی میتونستم از بچم بگذرم؟

خندم گرفت. هنوز هیچی به هیچی حس مادرانه داره خودشو نشون میده

خندم به پوز خند تبدیل شد

اگه حس مادرانه ای هم باشه جای بچه پیش کسیه که صلاحیت نگهداری داشته باشه. نه من!

با تکونی که ماشین خورد چشم هام رو باز کردم. رسیده بودیم.

یه آپارتمان معمولی بود



بادیگارد هاش هم انگار غیب شده بودن ..

ماشین رو توی پارکینگ گذاشت و پیاده شد

چند تا از ساک های مورد نیازم رو برداشتم و دنبالش رفتم

در خونه رو که باز کرد گفت

_ته راهرو سمت راست اتاقمونه

وسایلت رو مرتب کن. میرم یکم خرید کنم.. خیلی وقته اینجا نیومدم همه چیش به باد رفته

برگشت که بره ولی با چند لحظه مکث گفت

_چیزی احتیاج نداری بگیرم؟

_نه ممنون..

با رفتنش خودم رو روی مبل پرت کردم

اخیش چه نرمه..

و صد البته کثیف..

ولی نرمیش بیشتر از خاک های روش حس میشد!

خب الان باید این خونه رو گردگیری میکردم؟

#part_22

از جام بلند شدم و مانتوم رو دراوردم

باید وسایلم رو جا میدادم و تا علی بیاد یه دست به سر و روی خونه میکشیدم

اول از همه ساک و لباس هام رو توی اتاق بردم

یه اتاق متوسط با دکور کرم قهوه ای بود



تخت دونفره ای وسط اتاق و یه کمد دیواری هم سمت راست بود

دو طرف تخت پاتختی های کوچک سفید و روی هرکدوم یه چراغ خواب قهوه ای کوچک گذاشته شده بود

توی دلم افرینی به کسی که اتاق رو چیده گفتم و از توی آشپزخونه یه تیکه پارچه و کاسه آبی آوردم

مشغول گردگیری و تمیز کردن کمد ها شدم

وقتی اوضاعشون قابل تحمل شد لباس هام رو توش چیدم

تخت و پاتختی ها رو هم سر و سامون دادم و تشک های روش رو تگوندم

کارم که با اتاق تموم شد توی پذیرایی رفتم و دستی به سر و روی اونجا هم کشیدم

علی هنوز نیومده بود

روی کاناپه دراز کشیدم و مرتب کردن آشپزخونه رو به بعدا موکول کردم

انقدر در و دیوار رو ساییده بودم که کف دست هام میسوخت !

کم کم پلک هام روی هم افتاد و نفهمیدم چی شد که خواب رفتم!

#Part_23

سوزش بدی توی گردنم افتاده بود

چرخ زدم که سوزشش چند برابر شد

_ایی..

چشم هام رو که باز کردم همه جا تاریک بود

بعد از چند لحظه تازه یادم افتاد کجام!

علی نیومده بود؟



از جام بلند شدم که کمرم هم تیر کشید

آخ خدا لعنتت کنه علی. بترکی که نابود شدم.. همینجور زیر لب غر میزدم و سمت اتاق میرفتم که پام
به چیزی گیر کرد و با صورت روی زمین اومدم

_اخ سرم

صدای پا و بعد صدای علی اومد

_چی شد؟

برق رو روشن کرد و کنارم نشست

_خوبی؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم تا دردش کم شه.

و از جا بلند شدم

_خوبم کی اومدی؟ چرا بیدارم نکردی؟

_خودمم تازه رسیدم..

بیا بریم اتاق بینم پیشونیت چش شده..

نگران بودنش حس خوبی بهم میداد

یکم نگاهم کرد و گفت

_خوبه چیزی نشدی. بیا این قالب یخ رو بذار روی پیشونیت و بخواب

خودش هم روی تخت رفت و دراز کشید

دروغ میگفت. مشخص بود که حداقل 3 ساعت خوابه و الانم از بی خوابی چشم هاش روی همه!

پشت بهش کردم و خوابیدم



مشغول ور رفتن با قالب یخ بودم که دست هاش دور کمرم حلقه شد

#Part_24

انگشت هاش روی پهلوم حرکت می کرد و نوازش وار زیر لباسم رفت

سین.م رو فشار داد و از پشت بهم چسبید

نفس هاش داغ و کشدار شده بود

باس.نم رو بیشتر بهش مالیدم و دستم رو روی دستش گذاشتم

فشار دیگه ای به سینم داد و برم گردوند

انتظار داشتم ازم لب بگیره یا یه رابطه داغ رو تجربه کنم ولی دکمه شلوارم رو باز کرد و پایین کشید

بدون اینکه جای دیگه ای رو لمس کنه شلوار خودش هم درآورد و روم خیمه زد

با ناز دست هاش رو روی سین.ه هام گذاشتم تا کمی تحر.یکش کنم ولی با فشار ناگهانی که بهم داد جیغ آرومی زدم

با یه فشار مردونش رو کاملاً داخلم برده بود

تحر.ک نشده بودم و واژ.نم خشک بود

کلفتی آل.تش هم بی تاثیر نبود و تنها راهی که باعث شد وسط تلمبه زدن هاش جیغ های بلند نکشم گاز گرفتن لب هام بود

سعی کردم وانمود کنم که دارم لذت میبرم ولی چیزی جز درد احساس نمی کردم و علی هم انگار همین رو میخواست!

#Part_25

شدت ضرباتشو که بیشتر کرد ملحفه رو چنگ زدم

_علی.. دارم میمیرم.. یکم.. یکم اروم

سرش رو کنار گوشم آورد و با لحن خاصی گفت
_خفه شو هرزه

و همزمان ضربه ی آخر رو زد
هجوم مایع داغی رو داخلم حس کردم

علی وزنش رو روم انداخت و بعد از چند دقیقه بیرون کشید

واژ.نم میسوخت
حتی از رابطه های قبلیم هم بیشتر درد کشیده بودم

بدون هیچ پیش نوازی و ذره ای ملایمت!

خواستم از جام بلند شم که دستش رو روی دلم گذاشت
_تا صبح از جات تگون نمیخوری.
ابمو ریختم که تا صبح بمونه زودتر بچه دار شی

اینو گفت و پتو رو روی خودش کشید و پشت بهم خوابید

خیلی بهم برخوردده بود
اشغال عوضی از خود راضی

اصلا من هرزه.. تو و امثال تو چی هستین؟

#Part_26

پشتم رو بهش کردم و خوابیدم
خیلی درد داشتم ولی قلبم بیشتر از اون درد میکرد

مگه تقصیر من بود؟
پول احتیاج داشتم که تن فروشی کردم

اگه منم یه خانواده خوب داشتم
اگه کسی بود که حمایت کنه

به اینجا نمی‌رسیدم
صدای خر و پف علی توی اتاق پیچید
چند تا فحش توی دلم نثارش کردم و چشم هام رو بستم

"

رفیق من سنگ صبور غم ها ..
به دیدنم بیا که خیلی تنهام ..
هیچکی نمی‌فهمه چه حالی دارم ..
چه دنیای رو به زوالی دارم ..

"

چه آهنگ قشنگی. یکی از چشم هام رو باز کردم
صدا از کجا بود؟

با یکم دفت فهمیدم از گوشی علیه
سرم رو خاروندم و بلند شدم

علی خودش کجا بود؟
گوشیش روی میز خودشو کشت که.

از جام بلند شدم و سمت گوشی رفتم
عکس یه زن با اسم الهه روی صفحه خودنمایی میکرد

قبل اینکه گوشیش رو جواب بدم خودش با یه حوله دور کمر داخل اتاق اومد

با دیدن من بالای گوشیش عصبانی ستم اومد

_داری چه غلطی میکنی؟

با حرص گفتم

_میخواستم گوشیت رو بیارم .

به تو خوبی نیومده.

بلد نیستی مثل آدم حرف بزنی؟

#Part_27

پوزخندی زد و گفت

_من با تو هر جور بخوام حرف میزنم

گوشیش رو برداشت و بدون توجه به قیافه بهت زده من دوباره سمت حموم برگشت.

داشتم از حرص منفجر میشدم

توی پذیرایی رفتم که نگاهم که به آشپزخونه افتاد

یاد کار ناتموم دیروزم افتادم

پوفی کشیدم و موهامو جمع کردم

و مشغول جمع و جور کردن وسایل شدم. بعد از شستن ظرف ها پارچ رو پر از آب کردم و در یخچال

رو باز کردم.

اوه

تا حالا اینقدر مواد غذایی یه جا ندیده بودم. انگار سوپرمارکت بود..

همینطور که مات یخچال بودم علی رو دیدم که با یه تیپ عالی داشت از در بیرون می رفت .



وقتی چشمش به من افتاد لبخند محوی زد و گفت

_مال بچمه. باید به خودت بررسی

و از در بیرون رفت.

از خودش و حرفاش متنفر بودم .

من هیچ ارزشی براش نداشتم .

خودم رو با یادآوری پول هایی که بعد 9 ماه گیرم میومد اروم کردم

بالاخره که تموم میشد و یه خونه و کلی پول گیرم میومد .

حالم بهتر شد !

کتری رو روی گاز گذاشتم و سمت دسشویی رفتم.

#Part_28

توی دسشویی که رفتم با دیدن وضعیت داغون خودم تصمیم گرفتم دوش بگیرم.

تاپ و شلوار قرمزی انتخاب کردم و سمت حموم رفتم..

دستی به بخیه هام کشیدم و با یه چسب روشن رو پوشوندم .

اولش قصد داشتم خودمو حسابی بسابم

ولی سوت های بی وقفه کتری باعث شد که سریع کارمو تموم کنم و از حموم بیرون..

وقتی بالای سر کتری رسیدم نصف لیوان آب بیشتر نداشت ولی با همون اندازه قهوه درست کردم.

در یخچالو باز کردم و هرچی دلم خواست برداشتم...

انقدر خوردم که حس میکردم غذا ها ته گلومه.

از کارم خندم گرفته بود ولی دوست داشتم این یه سال رو بدون هیچ دغدغه ای به خودم برسم..

لیوان دیگه ای برداشتم و پر از آبمیوه کردم و روی کاناپه پریدم .

کنترل تلویزیون رو برداشتم و با لذت مشغول جابجا کردن شبکه ها شدم

برای اولین بار بود که از روی علاقه تلویزیون نگاه میکردم.همیشه از روی اجبار و توی بغل بقیه فیلم نگاه کرده بودم..

انقدر فیلم های مختلف نگاه کردم که حس کردم چشمام سنگین شد و نفهمیدم کی روی کاناپه خوابم برد..

#Part_29

با احساس سردی چیزی روی صورتم از خواب پریدم.

_هی اروم.. منم

_علی تویی؟! ترسیدم

علی چراغ رو روشن کرد و گفت

_کسی بغیر من نمیدونه تو اینجاایی

پس لازم نیست از چیزی بترسی..

در ضمن اینجا بخور و بخواب نیست. حداقل میتونی کارهای خونه رو انجام بدی و غذا درست کنی .

حالا شانس آوردی امشب از بیرون غذا گرفتم.

پاشو سفره رو آماده کن.

لحن توهین مانندش به چشمم نیومد

تنها چیزی که توجهم رو جلب کرد اون تیکه بود که گفت لازم نیست بترسی



چرا حس میکردم یه چیزی این وسط درست نیست؟ !

علی برای عوض کردن لباسش داخل اتاق رفت .
چشم‌ام داشت میسوخت و هنوز منگ خواب بودم..

بیخیال فکر و خیال شدم
توی آشپزخونه رفتم. غذا ها رو داخل بشقاب ریختم و داخل مایکروویو گذاشتم تا گرم بشه .

چشمم به بقیه وسایلی که علی خریده بود افتاد.

یه پلاستیک پر بیبی چک !

عجلش برای بچه دار شدن کم کم داشت منو میترسوند..

با صدای علی به خودم اومدم .

_شام چی شد؟

با دیدن بی بی چک ها گفت

_اوناییکه دسته هر چند روز استفاده میکنی تا بفهمم کی بچه دار شدی.

باشه ای گفتم و مشغول چیدن میز شدم.

سر میز شام سکوت حکم فرما بود.

بعد از شام ظرف ها رو شستم و بعد مرتب کردن آشپزخونه سمت اتاق خواب رفتم .

علی داشت با گوشی ور میرفت که با اومدن من گفت برو یکی از اون بیبی چک ها رو استفاده کن...

با تعجب گفتم

_امشب؟ !



علی با داد گفت

_آره امشب..

خنگ نفهم نمیدونه اینا رو باید ناشتا استفاده کنم؟ به درک مهم نیست پول خودش حیف و میل میشه!

#Part_30

از دستشویی که بیرون اومدم علی به در خیره شده بود .

بیبی چک رو روی میز کنار تخت گذاشتم و خودمم دراز کشیدم..

علی نگاهی به بیبی چک کرد و پوفی کشید .

_بینم تو مشکلی چیزی برای حاملگی نداری؟

_منظورت چیه؟

علی چونمو گرفت و صورتمو سمت خودش برگردوند

_یعنی اینکه رحمت مشکلی نداره؟

اصلا بچه دار میشی؟

انقدر محکم صورتمو گرفته بود که حس میکردم الان انگشتاش توی صورتم فرو میره.

دستمو روی دستش گذاشتم و سعی کردم دستشو جدا کنم

_بین من تا حالا بچه ای نداشتم که بخوام بفهمم بچه دار میشم یا نه .

بعدشم اون بیبی چک های لعنتی رو باید ناشتا استفاده کنی.

نکته بعدی اینکه کلا یه بار باهام خوابیدی انتظار معجزه داری؟ یا اینکه دقیقا چند ساعت بعدش نشون

بده؟



علی دستش شل شد و تونستم دستشو از صورتم جدا کنم.

پا شدم و خواستم از اتاق بیرون برم که علی گفت

__کی بهت اجازه داد بری؟

سرجام خشکم . توی دلم کلی فحش نثارش کردم. انگار اسیر گرفته.

علی ادامه داد

__در هر حال فردا باید بریم دکتر تا مطمئن بشم. الانم برمیگردی سر جات میخوابی...

#Part_31

برقو خاموش کردم و با حرص به تخت برگشتم.

علی هم چند لحظه بعد پشتش رو به من کرد و خوابید..

خوب شد امشب کاری باهام نداشت و گرنه فکر کردن به پول هم آرومم نمی کرد و یه دور کامل قهوه

ایش میکردم

__پاشو.. هی.. باتوام

کلافه چشم هام رو باز کردم

__هوم.. چیه ..

__پاشو بریم دکتر.

علی که از بیدار شدنم مطمئن شد سمت حموم رفت و گفت

__تا من یه دوش میگیرم صبحونه رو آماده کن.

والای چقدر این بچه پرروئه

میخواستم دوباره بخوابم ولی هر جور حساب میکردم دستم زیر ساتورش بود و چاره ای نداشتم..



بعد از صبحانه حاضر شدم و سمت پارکینگ رفتم .
علی تو ماشین منتظرم بود .

بی شعور حتی صبر نکرد باهم بریم !
توی ماشین که نشستم علی چشمبندی رو ستم گرفت و گفت بزار روی چشمت .

از کارش تعجب کردم .
ولی ترجیح دادم سوال نپرسم

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمبند رو روی چشمام گذاشتم..

یاد روزی افتادم که داشتم به این خونه میومدم .

اون روز هم من چشم هام بسته بود و مسیر رو بلد نبودم.

چرا علی نمیخواست مسیر رو یاد بگیرم؟
یاد حرفاش افتادم

«اینجا هیچکس سراغت نمیاد .»

پس ما خارج شهر بودیم. احتمالا یکی از ویلاهای خارج شهر. ولی کجا رو نمیدونستم.

چرا من چقدر احمق بودم؟
حتی از خونه بیرون نیومدم که بفهمم کسی اطراف خونه هست یا نه .

معلوم بود علی میخواد چیکار کنه. بعد اینکه بچش به دنیا اومد منو سر به نیست میکرد..

حتی الان هم که میخوام یه سال رنگ خوشبختی رو ببینم باید با این ترس زندگی میکردم.

قطره های اشک از چشمام سرازیر شد. تموم زندگیم مثل فیلم جلو چشمام بود..



دیگه متوجه زمان نشدم تا اینکه رسیدیم .

وارد مطب که شدیم بدون معطلی به اتاق دکتر رفتیم.

انگار دکتر دوست صمیمی علی بود

وارد اتاق دکتر که شدم شکم به یقین تبدیل شد

دکتر یک عدد داف خوشکل بود که با علی دست داد و کلی احوالش رو گرفت

بعد از نیم ساعت نوشابه باز کردن برای همدیگه بالاخره نگاهش به من افتاد و با من هم خوش و بشی کرد

دکتر با علی راحب چند موضوع صحبت کردن که من هیچ متوجه نشدم.

بعد از چند لحظه دکتر رو به من کرد و گفت

_خوب شنیدم میخوای از مادر شدنت مطمئن بشی..

برو اونجا آماده شو تا من میام گلم..

من تا حالا دکتر زنان نرفته بودم .

اصلا نمیدونستم چطوری باید آماده بشم.

همینجوری گیج و منگ روی تخت نشسته بودم که دکتر اومد

با لبخند گفت

_تو که آماده نشدی .

بزار خودم کمکت میکنم.



و بعد شلوارم و لباس زیرم رو در آورد و خواست پاهام رو باز کنم

بعد معاینه دقیق دکتر سمت علی رفت و گفت

_علی جان خیالت راحت .

رحمش آمادست میتونه برات هر تعداد بچه ای که خواستی بیاره..

فقط یه آزمایش دیگه مونده برای تست تخمک ها و باروری شون ..

فعلا نیازی نیست ولی اگه بعد دوماه دیدی به نتیجه نرسیدی بیا اونو انجام میدیم

علی لبخندی زد و تشکر کرد .

موقع خداحافظی چند مجله و سی دی هم همراهمون کرد و از من خواست حتما مطالعشون کنم..

سری تکون دادم و سمت ماشین رفتیم. وقتی توی ماشین نشستیم متوجه حالت خاص نگاه علی شدم

ولی بی تفاوت چشم بند رو گذاشتم و خوابیدم..

#Part_33

علی با مکث کوتاهی حرکت کرد .

توی مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد

ولی آهنگ دلنشین و غمگینی که علی پلی کرده بود باعث شد راحت تر بخوابم.

«میاد یه روزی اون... موهایش مشکیه...»

هرکی بپرسه من ، میگم بهش کیه....

اون خاطراتمه ، روزای رفته....

اون معنی تموم این شعر های دفتره » ...



زیر چشمی نگاهش کردم

نکبت معلوم نیست عاشق کیه اینجور رفته تو حس ..

اصلا به من چه.. چشم هام رو بستم و به ادامه خوابم رسیدم

وقتی رسیدیم اولین کاری که کردم رفتن توی حموم بود

از اینکه اون دکتر بهم دست زده بود و یه سری چیزا بهم مالیده بود حس خوبی نداشتم..

بعد از یه حموم درست و حسابی سمت آشپزخونه رفتم.

بهترین غذایی که میشد تو این فرصت درست کنم ماکارانی بود.

خب نظر علی به درک

مهم شکم خودم بود

مشغول شدم و نیم ساعت بعد غدام آماده بود !

نگاهی به گوشیم انداختم

نه تماسی بود و نه پیامی .

خبری از ساناز پشمک نبود ..

اصلا نمیگه من مردم یا زنده

مخاطبینم رو آوردم ولی با دیدن لیست خالی مخاطب هام ماتم برد

وا.. مخاطبام کو؟

پیام هام هم پاک شده بود



با تعجب مشغول بررسی گوشیم شدم ولی انگار هیچی داخلش نبود جز یه شماره که توی لیست تماس بود..

شماره رو نمی‌شناختم

شماره به اسم ناشناس سیو بود
دکمه سبز رو زدم و منتظر شدم.

با بوق اولی که خورد صدای موبایل علی از توی اتاق بلند شد..

#Part_34

با تعجب سمت اتاق رفتم و گفتم
_تو به گوشی من دست زدی؟ چرا گوشیم اینجوریه؟

علی لبخندی زد و گفت
_چطوریه؟!

_همه اطلاعاتم پاک شده و فقط شماره تو داخلشه
اصلا چرا به گوشی من دست زدی؟!

علی پاشد و سمت من اومد.
شونه هامو گرفت و گفت

_بین دختر خوب تو یه سال در اختیار منی. گوشیتو من پاک کردم و سیم کارتت رو عوض کردم..

تنها شماره ای که به دردت میخوره شماره منه که داخلشه.

هروقت کاری داشتی و من خونه نبودم به این شماره زنگ بزن سریع میام
نیاز دیگه ای به گوشی داری؟!

—

مات و مبهوت حرفای علی بودم. نمیدونستم چی بهش بگم و سکوت تنها راه چاره بود.

موقع نهار همش تو فکر کارای علی بودم که با صدای علی به خودم اومدم.

_غذاتو بخور. چرا همش با غذات بازی میکنی؟!

_چی؟! باشه میخورم.

متوجه نگاه خاص علی شدم ولی اهمیت ندادم.

بعد از نهار سعی کردم که خودمو با تلوزیون سرگرم کنم که علی با سینی لیموناد کنارم اومد..

سینی رو روی میز گذاشت و کنارم نشست.

دستش رو روی پام کشید و گفت نترس دختر جون.

من باهات کاری ندارم. این کارا همش به خاطر امنیت بچه.

الانم پاشو سینی لیموناد رو بردار و همراهم بیار..

برات یه سوپرایز دارم..

علی پاشد و سمت اتاق روبه روی خودمون رفت.

نگاهی بهم انداخت و گفت

_چرا نشستی.

پاشو بیا دیگه..

#Part_35

سینی رو برداشتم و دنبالش رفتم.

من حتی داخل اتاق روبه رو هم نرفته بودم!

داخل اتاق یه در داشت که وقتی علی بازش کرد انگار وارد یه دنیای دیگه ای شدیم..

یه استخر خیلی تمیز و شیک با آب زلال که انگار تازه آب شده بود.

علی سمت صندلی ها رفت و منم دنبالش رفتم. سینی رو روی میز کنارش گذاشتم..

علی گفت

_خوب نظرت چیه؟

دوست داری شنا کنیم؟

_اینجا

_آره همینجا .

لباس شنا هم توی رختکن هست..

و با دست اتاقک کوچکی رو نشونم داد

راستش بدم نمیومد شنا کنم ولی نکته اینجا بود که شنا بلد نبودم !

از بین مایو هایی که توی اتاقک بود یه ست 3 تیکه ی دامن دار انتخاب کردم

رنگ سرمه ای بود و با پوست سفیدم تضاد جالبی درست کرده بود

وقتی برگشتم علی هم یه مایو پوشیده بود

با دیدنم سوتی کشید و با اشاره به بدنم چشمکی حواله م کرد

نمیدونستم چرا انقدر خوب و سر حال شده !

کاش همیشه همینجوری بمونه ..

علی شیرجه ای زد و مشغول شنا کردن شد.

منم نوشیدنیمو برداشتم و لب استخر نشستم.



پاهامو توی آب گذاشتم و سعی کردم از نوشیدنی لذت ببرم..

چند دقیقه خیره به شنا کردن علی بودم که متوجه شدم داره سمت میاد .

سرش از بین پاهام بیرون آورد و کمرم رو گرفت .

نوشیدنی رو کنار گذاشتم و صورتشو با دو دستام گرفتم.

برای اولین بار بود که به چهره ش دقت میکردم .

چشمای درشت و کشیدش هر کسی رو جذب میکرد.

چند لحظه بعد علی به کمرم فشار آورد و منو داخل آب آورد .

چند لحظه ای صورتامون رو به روی هم بود که انگار طاقتش تموم شد و لبم رو به دندون گرفت

#Part_36

یه دستم رو پشت کمرش گذاشتم و دست دیگم هم پشت گردنش .

جوری لب هام رو می مکید که مزه خون رو توی دهنم حس میکردم.

با دستش مایوم رو درآورد

آه زیر لب کشیدم

از آب بیرون اومدیم و علی لبه استخر دراز کشید و من هم روش نشستم.

روش خم شدم و با چسبوندن سی.نه هام به سی.نه علی به بوسیدنش ادامه دادم

انقدر آل.تش بزرگ شده بود که با وجود مایو ها بازم انگار داخلم بود !

دستشو روی باس.نم گذاشت.



مایو خودش رو هم در آورد و آ..لتش رو دم سوراخم تنظیم کرد .

سعی کردم آروم روش بشینم ولی با فشاری که علی به کمرم وارد کرد، آل..تش رو تا ته داخلم احساس کردم

#Part_37

چند بار خودمو با عشوه بالا و پایین کردم تا دردم اروم تر شه

ولی علی هر بار ضربه هاش رو محکم تر می کرد و سی..نه هامو بیشتر فشار میداد

انقدر ادامه داد که حس سوزشم به بی حسی تبدیل شده بود

بعد از چند ضربه ی دیگه آهی کشید و همزمان داغی آبش رو داخلم حس کردم.

چند دقیقه ای سرم روی سینه علی بود و نمیتونستم تکون بخورم.

تا اینکه علی توی گوشم زمزمه کرد

__چرا شنا نکردی؟!

قبل اینکه چیزی بگم علی دستاشو دور کمرم حلقه کرد و به سمت راست چرخید.

چون لبه استخر بودیم داخل آب افتادیم.

چند لحظه ای طول کشید که تونستم سرمو از آب بیرون بیارم و به لبه استخر بچسبم

__چقدر دیوونه ای. چرا این کارو کردی؟ تموم فازمون پریدا

علی پورخندی زد و گفت

__آره تا همین جاش هم زیادی فاز گرفتی .

زیادی خوش به حالت میشه .



از شدت عصبانیت حس کردم شقیقه م نبض زد !
دلم میخواست توی همین آب ها خفش کنم

آشغال از خود راضی !
خودم رو از آب بیرون کشیدم و حوله ای دور بدنم پیچیدم

توی اتاقم برگشتم و لباس خواب قرمزی پوشیدم
شاید از عمد میخواستم بازم تح.ریکش کنم

اینکه بفهمه جلوی من نمیتونه دووم بیاره
توی همین فکر ها بودم که دستی دور کمرم حلقه شد

سرجام ثابت موندم.. دلم نمیخواست فکر کنه تشنه ی رابطه باهاشم !

دست هاش کم کم از زیر لباسم سی.نه هام رو لمس کرد

فشار آرومی بهشون داد و از پشت بهم چسبید
_دلم میخواد جوری ج.رت بدم نتونی راه بری

صبح که از خواب پا شدم علی سر جاش نبود .

به زور خودمو به دسشویی رسوندم. با بلایی که دیشب علی سرم آورده بود تموم بدنم کوفته بود.

نگاهی به بقیه ی خونه انداختم..انگار علی بیرون بود

از فرصت استفاده کردم و توی تک تک اتاق ها سرک کشیدم

امروز باید می فهمیدم توی این خراب شده چه خبره!

#part_38

تقریباً همه چی عادی بود جز یه در قفل که داخل اتاق کار علی بود .

مطمئن نبودم که اونجا اتاق کار علی باشه چون عکس یه مرد مسن که خیلی به علی شباهت داشت پشت میز کار و روی دیوار نصب شده بود..

بررسی میز کار علی هم فایده ای نداشت و کلید در اتاق رو پیدا نکردم .

پوفی کشیدم و تصمیم گرفتم سری به حیاط بزنم.

لباسی روی شونم انداختم و بیرون رفتم. برگ های پاییزی جلوه خاصی به حیاط داده بود

ولی جلبک هایی که روی سطح و کناره های دیوار استخر توی حیاط بود نشون این رو داشت که خیلی وقته کسی اینجا رفت و آمد نداشته..

سمت در خروجی رفتم و درو باز کردم. وسط یه روستا بودیم انگار.

یه روستای خیلی سرسبز با چندتا خونه ی قدیمی

خونه های چوبی با سقف شیرونی جلوه خاصی به روستا داده بود .

خونه علی تنها خونه نو ساز اون اطراف بود.

تنها چیزی که توجهم رو جلب کرد این بود که توی روستا هیچ رفت و آمدی نبود.

انگار هیچکس توی روستا زندگی نمیکرد.

سمت یکی از خونه ها رفتم و با استرس در زدم..

#Part_39

اما انگار هیچکس اونجا نبود .

چند باری با سنگ به در خونه زدم ولی جوابی نیومد .

استرسم بیشتر شده بود ولی هر طور بود باید ته این ماجرا رو درمیاوردم..

دور تا دور خونه دیوار کوتاهی بود و روی دیوار نرده های چوبی قرار گرفته بود

که رد شدن ازشون برای من مثل آب خوردن بود !

نرده ها رو گرفتم و روی دیوار پریدم. از بین نرده ها هم عبور کردم و وارد محوطه خونه شدم..

دورتادور باغ پراز درخت های بلندی بود که نصفشون خشکیده بودن

سعی کردم به قسمت مرکزی خونه که ساختمون بود نزدیک بشم.

حجم زیاد برگ های انبار شده روی هم نشون از این بود که سال هاست کسی حیاط رو مرتب نکرده

ساختمان اصلی پله داشت و کمی بالاتر از سطح باغ قرار گرفته بود

از پله های ساختمون بالا رفتم

_کسی اینجا نیست؟

ولی بازم جوابی نیومد.

چند باری به در کوبیدم.. کم کم داشتم نا امید میشدم که یهو در باز شد.

بس که مشتش و لگد بهش زده بودم انگار لولاش شکسته بود !

از دیدن خونه تعجب کردم. داخلش خیلی بهم ریخته بود.



انگار دزد اومده باشه. تموم وسایل پخش زمین بود و نشتی ساختمون هم کف خونه رو خیس خیس کرده بود.

بین وسایلش چیز خاصی نتونستم پیدا کنم .

درواقع هیچ نشونی از زندگی کردن شخص خاصی اینجا نبود !

تصمیم گرفتم سری به طبقه بالا بزنم. با اینکه نمیشد به پله ها اعتماد کنم ولی دستمو به نرده گرفتم و آرام آرام از پله ها بالا رفتم..

#Part_40

طبقه بالا دو اتاق و یه راهروی کوچیک داشت .

سمت یکی از اتاق ها رفتم. اتاق هم دست کمی از خونه نداشت.

کمد پخش زمین بود و کشوهای دراور همه وسط اتاق چپه شده بود

بین اون همه وسایل تنها چیزی که تونستم پیدا کنم یه قاب عکس شکسته بود..

سمتش رفتم و شیشه ها رو کنار زدم. ولی آب باعث از بین رفتن عکس و پوسیدگیش شده بود .

خواستم بلند بشم که صندوقچه ای زیر تخت توجه منو به خودش جلب کرد.

صندوقچه رو از زیر تخت در آوردم ولی درش قفل بود..

وسیله ای برای باز کردن درش پیدا نکردم برای همین تصمیم گرفتم صندوقچه رو با خودم ببرم .

با راه رفتنم صدای وحشتناکی

از کف خونه میومد



به آرومی از پله ها پایین میومدم. همین که خواستم پامو روی پله دوم بزارم یهو زیر پام خالی شد و با جیغ بنفشی که کشیدم پخش زمین شدم

#Part_41

سرم تیر میکشید
آخی گفتم و چشم هام رو باز کردم

توی خونه علی بودم
دستم رو روی سرم گذاشتم.. باند پیچی شده بود !

من چی شدم؟ هیچی یادم نمیومد
با باز شدن در نگاهم به علی افتاد که داخل اومد

کنار پنجره رفت و پرده ها رو کشید
نور که توی چشمم خورد دستم رو جلوش گرفتم

چند دقیقه ای طول کشید که چشمام به نور اتاق عادت کنه.

علی که سمتم برگشت و نگاهم کرد ناخودآگاه یاد کاری که کردم و اون اتفاق افتادم

حتما علی منو پیدا کرده و به اینجا آورده.
وای خدا.. دهنم سرویسه !..

با خشونتتی که از علی دیده بودم مطمئن بودم علی منو ج. ر میده.

علی همونجور که نگاهم میکرد سمتم اومد
_میبینم که فضول شدی..

#Part_42

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم حق به جانب حرف بزنم



_آره منو آوردی تو یه روستای متروکه میخوای کنجکاو نباشم؟

علی با یه حرکت خودشو بهم رسوند و چونم رو توی دستش گرفت
_بین هرزه من تورو خریدم. قراره 1 سال اینجا باشی و بعد با یه خونه و کلی هم پول بری عشق و حال

همون اول میتونستی مخالفت کنی
ولی الان که سفته دادی و قرارداد نوشتی و اینجایی حق نداری زر بزنی

آره اینجا یه روستای متروکه س..اگه بخوام میتونم بکشمتم جسدت رو تیکه تیکه کنم و کسی نفهمه
ولی اگه تا الان این کار رو نکردم یعنی قصدم این نبوده

پس سعی کن یه جوری باشی که نظرم عوض نشه

چشم هام از ترس و تعجب گشاد شده بود
عجب غلطی کردم..وای خدایا گوه خوردم

فقط زنده بمونم قول میدم توبه کنم قول میدم دختر خوبی بشم ..

علی که سکوتم رو دید پوزخندی زد
توقع داشتم از اتاق بیرون بره ولی ناگهانی لبش رو روی لبم گذاشت و مکید

همزمان دستش زیر لباسم رفت و سی.نم رو فشار داد
از لبم به سمت لاله ی گوشم رفت و با صدای خشداری زیر گوشم گفت
_وحشت میکنی سک.سی تر میشی

#Part_43

سرم هنوز درد میکرد و نمیدونستم چش شده

عین سادیسمی ها رفتار میکرد و شایدم عمدا اینجور بود که منو عذاب بده

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم
من برای همین اینجا اومده بودم

که زیر خوابش بشم و بچه بیارم براش
علی راست می گفت الان هر کار که دلش بخواد میتونه باهام بکنه

پس وحشت و تعجبم فایده نداره
دستم رو توی موهاش بردم

سرم رو چرخوندم و لبش رو گاز گرفتم
علی یکم جا خورد ولی به روی خودش نیاورد و ادامه داد

هنوز چند ثانیه از لب گرفتنمون نگذشته بود که علی شلوارم رو درآورد

اعصابم خرد شده بود.. اصلا نمیذاشت من لذت ببرم.. رابطه باهاش فقط درد داشت و درد!

ال.تش این بار کلفت تر از دفعه قبل شده بود
مشخص بود حجم دهنده زده که منو اذیت کنه

سعی کردم با دست کم کم ال.تش رو داخل ببرم ولی دستم رو کنار زد و بایه فشار محکم داخلم فرو
برد

نتونستم تحمل کنم و از ته دل جیغی کشیدم
_علی... درد میکنه.. بسه بکشش بیرون

انگار از حرف های من لذت می برد چون وحشی تر به کارش ادامه می داد

خواستم از زیرش بیرون پیام که وزنش رو روم انداخت و دست هام رو به زور با دست هاش قفل کرد

انقدر جیغ زده بودم که گلوم میسوخت



درد بین پاهام کم کم به بی حسی تبدیل شده بود

داغی ابش رو که احساس کردم راحت شدم
فکر میکردم دست از سرم برمی داره ولی با نگاه مرموزی گفت
_حالا نوبت میرسه به تنبیهت..

#Part_44

یعنی منظورش چی بود؟
دیگه چیکار میخواست بکنه؟

اصلا مگه میتونست بازم کاری بکنه؟ همین الان نصف وجودش توم خالی شد..

علی همونطور که آل.ت بیحالش هنوز توم بود شروع به خوردن سی.نه هام

انقدر این کارو کرد تا دوباره آلت.ش سفت شد.بین پاهام طوری تیر میکشید که انگار میخواست قطع
بشه..

وقتی دوباره شروع به تلم.به زدن کرد انقدر توی وا.ژنم پر از آب بود که با تلم.به های علی صدای
شلپ و شلوپش تو کل خونه پیچیده بود .

انگار آل.ت علی تا توی معدم میرفت و برمیگشت

چند دقیقه ای که علی به کارش ادامه داد آل. تشو درآورد.از روم پاشد و خواست منو برگردونه

از درد زیاد کلا بین پاهام بی حس شده بود، مقاومتی نکردم و به شکم خوابیدم

علی بی مقدمه روم دراز کشید .

با پاهاش بین پاهامو باز کرد و آلت.شو یه ضرب توم فرو کرد...



از پشت دردش بیشتر بود ولی دیگه واسه من فرقی نداشت .

بالشتو گاز گرفتم و منتظر سوزش آخر بودم.

این بار دفعه دوم علی بود و مطمئنن آبش خیلی دیرتر میومد.

انقدر بالشت رو محکم گاز گرفته بودم که دندونام دوباره بهم رسیده بود.

علی با چند آه بلند خودش رو روی من انداخت و ابش رو داخلم ریخت

ولی من نفهمیدم چی شد که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

#Part_45

پشتم میسوخت

با ناله چشم هام رو باز کردم

اولین چیزی که دیدم قیافه نحس علی بود

صورتش باهام 2 میلی متر هم فاصله نداشت!

به محض اینکه چشم هام رو باز کردم عقب کشید

نگاه ماتی بهم انداخت و گفت

_بیا اینو بخور ضعف کردی میفتی میمیری..

و لیوان اب قندی جلوم گرفت

سرگیجه و حالت تهوع داشتم

به زور دو قلپ خوردم

خنکیش باعث شد گلوم تازه شه



یکم که حالم بهتر شد گفتم
_مسکن میخوام..

_درد داری؟
اخم هام رو توی هم کشیدم
_درد نداشته باشم؟؟

چیزی نگفت
ادامه دادم
_چرا اینجوری میکنی؟؟
چرا دوست داری عذابم بدی؟؟
مگه من چکارت کردم؟

بغضم گرفته بود
علی هیچی نمی گفت

خواستم از جام بلند شدم که متوجه چیزی بین پام شدم

مثل یه تیکه پارچه بود
دستم رو زیر لباسم بردم که علی جلوم رو گرفت

_خونریزی داشتی.. بذار بمونه تا بهتر شی
با شنیدن کلمه خونریزی وحشت کردم

اشغال عوضی پارم کرده بود

#Part_46
دستم رو از دستش کشیدم و گفتم
_ازت متنفرم

انگار با این حرف من جری شد
با صدای خش‌داری گفت
_تو یه ج.نده بیشتر نیستی.. یه ج.نده پولی که یک سال تمام و کمال در اختیار منه

برام مهم نیست ازم متنفر باشی یا نه
سرویس‌ت رو بده و بچه‌م رو بیار!

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت
درد و سوزش بین پام بیشتر شده بود

اشکم داشت درمیومد
لعنت بهت.. لعنت به من.. لعنت به اون قرارداد

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم..
نمیخواستم توی این خونه‌ی کوفتی بیدار بمونم و به علی سرویس بدم!

"

دست‌هام رو به تخت بسته بود
هر چی ضجه می‌زدم فایده نداشت

اشک روی گونه‌هام میریخت و علی و دوست‌هاش با شه.وت بدن لختم رو نگاه میکردن

پاهام رو به هم جفت کردم و خودم رو بالا کشیدم که سوزشی تو مچ دستم پیچید

علی پوزخندی زد و دونه دونه دکمه‌های پیراهنش رو باز کرد و به سمتم اومد که با وحشت آب دهنم
رو قورت دادم و گفتم:

_چیکار میکنی لعنتی.. من باردارم

همزمان دوستش جلو اومد و شلوارش رو پایین کشید



با دیدنش با ترس خودم رو روی تخت تکون دادم که پاش رو روی تخت گذاشت و دستش رو روی
رون پام کشید

دستش رو با خونسردی روی بدنم نوازش وار میکشید و چشم هاش رو به چشم هام دوخته بود

حرکات دستش تند تر شد که دوستش طاقت نیاورد و دهنم رو به زور باز کرد

ک.رش رو به زور توی دهنم جا داد

__یالا میک بزن ج.نده و گرنه پارت میکنم

علی بی توجه به دوستش سمت سی.نه هام رفت

محکم سی.نه هام رو میمکید و گاز می گرفت

از طرفی ک.ر دوستش توی دهنم بود و حتی نمیتونستم جیغ بزنم

داشتم میمردم که علی گاز محکمی از سی.نه هام گرفت و به دوست دیگش گفت

__عرفان توی اون ک.س تپیش جا برای ک.ر منم هست؟

وحشت زده خودم رو تکون دادم که علی با شه.وت پاهام رو باز کرد و دوتایی ک.رشونو فرو کردن

جیغ دلخراشی کشیدم که دوست دیگش دوباره ک.رش رو توی حلقم فرو برد

"

#Part_47

داشتم خفه میشدم که حس کردم کل بدنم یخ زد

جیغی کشیدم و از جا بلند شدم

علی بالای سرم بود

با دیدنش به تخت چسبیدم



_تورو خدا کارم نداشته باش.. من حاملم.

علی جفت دست هاش رو بالا برد و گفت

_اروم باش داشتی خواب می دیدی ..

زدم زیر گریه و با جیغ و داد گفتم

_گمشو بیرون اشغال برو بیرون

علی توی همون حالت که دست هاش بالا بود گفت

_باشه باشه رفتم ..

و از اتاق بیرون رفت

نگاهی به بدن خیس ابرم انداختم

روم آب سرد ریخته بود

اشک هام رو پاک کردم و از جام بلند شدم

اون دستمال هنوز لای پام بود

با حق حق توی حموم رفتم و در رو بستم

ازت متنفرم لعنتی..

با اینکه این همه مدت تن فروشی میکردم ولی هیچ وقت اینجوری باهام رفتار نشده بود

از هیچکس انقدر نترسیده بودم

حتی عرفان با اون همه خشونتش برام ترسناک نبود

با لباس زیر دوش نشستم

کم کم باریکه ی خون از زیرم جاری شد



نگاهی بهش انداختم.

ج.ر خورده بودم؟ بی تفاوت به دیوار روبروم خیره شدم

کاش این یه سال زودتر می گذشت!

یکم که گذشت خودم رو گربه شور کردم و بیرون اومدم

تشک روی تخت عوض شده بود و یه دست لباس روش بود

کار علی بود.. لباس ها رو پوشیدم و توی تخت برگشتم

خوابم نمیومد

#Part_48

درواقع جرات نمیکردم بخوابم

صحنه های توی خواب همش جلوی چشمم بود ..

نکنه علی اینجور بلایی سرم بیاره؟

کلافه غلتي زدم و به کمد روبروم خیره شدم

صدای قار و قور شکمم که بلند شد تازه یادم افتاد که غذا نخوردم..

با احتیاط از تخت پایین اومدم.. میترسیدم دوباره خونریزی کنم

البته اگه خونریزی هم میکردم در حدی نبود که بخواد نوار بهداشتی لای پام رو رد کنه و به شلوارم

برسه!

اولین قدم رو که برداشتم سوزش بین پام شروع شد

سعی کردم اهمیت ندم و زودتر خودم رو به اسپرژخونه برسونم

علی انگار رفته بود بیرون



شاید هم توی اتاقش بود

در یخچال رو باز کردم و هرچی میوه دم دستم اومد توی یه سینی بزرگ ریختم

هو یج کیوی انبه سیب خیار و...

از هر کدوم چند تا برداشتم و شستم

سینی رو توی اتاقم بردم و مشغول خوردن شدم

یکم که حس پری کردم عقب کشیدم

خیلی خوشمزه بود

شاید خیلی گرسنه بود و گرنه این همه میوه هرکی بخوره بالا میاره!

خب خودم که سیر شدم علی هم کوفت بخوره.

دوباره توی تخت رفتم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم

یکم که گذشت دوباره حوصلم سر رفت

ای تف تو روت بیاد علی.. نکبت بی شعور..

خواستم از تخت پایین پیام که در باز شد و علی داخل اومد

متعجب نگاهش کردم

این کی برگشت که من نفهمیدم؟

توی دستش دوتا جعبه پیتزا بود

با دیدن پیتزاها کلا همه چی از یادم رفت

اوم دلم پیتزا میخواست..

#Part_49

علی نگاهی بهم انداخت و گفت
_غذا خوردی ؟ پیتزا گرفته بودم

و کنارم روی تخت نشست
درحالی که نگاهم روی پیتزاها بود گفتم
_نه یکم میوه بود فقط

علی که خندش گرفته بود گفت
_آهان یکم میوه دیگه؟

اهمیتی بهش ندادم و یکی از پیتزاها رو سمت خودم کشیدم

اولین تیکه ش رو که خوردم ناخودآگاه گفتم
_اوممم

خیلی خوشمزه بود
پیتزام که تموم شد با مظلومیت به علی زل زدم

نصف پیتزاش مونده بود هنوز
نچ نچی کرد و پیتزاش رو جلوم گذاشت
_بیا. اینم مال تو

ترتیب باقیمونده ی پیتزای علی رو هم دادم و نوشابه ش رو هم تا ته خوردم
انقدر خورده بودم که شکمم باد کرده بود و میدونستم الاناست که درد بگیره

جعبه ها رو به علی دادم و توی همون حالت دراز کشیدم
_ای ای دلم.. ترکیدم وای ..



علی نگاهی بهم انداخت و گفت
_مجبوری انقدر بخوری که به این روز بیفتی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم
_میدونی چند وقت بود پیتزا نخورده بودم؟

#Part_50
نگاه شیطونی کرد و گفت
_پس دستم درد نکنه از گرسنگی نجات دادم

_تو آب نمک بودی ..؟
سعی کرد جلوی خندش رو بگیره ولی زیاد موفق نبود
_تو از کجا میدونی؟

دور لبم رو با زبون لیس زدم و گفتم
_من ندونم کی بدونه؟

یهو جلو اومد و لبش رو روی لبم گذاشت
خشکم زد

یکم لب هام رو خورد و عقب کشید
_دور لبِت سس مالیده بودی .

اهانی گفتم و زیر پتو رفتم
_خستم میخوام بخوابم

باشه ای گفت و جلد پیتزاها رو روی زمین گذاشت
لباس هاش رو درآورد و زیر پتو خزید

پشتم رو بهش کردم و خودم رو به خواب زدم
اصلا خوابم نمیومد فقط نمیخواستم یه رابطه دیگه رو تجربه کنم !

علی از پشت بهم چسبید و دستش رو روی دلم گذاشت..

#Part_51

چشم هام رو بستم و دستم رو روی دستش گذاشتم

کم کم نفهمیدم چی شد که خواب رفتم
صبح روز بعدش با نوازش های علی بیدار شدم

عجیب بود که انقدر مهربون شده.
البته با بلایی که سرم داده بود حق هم داشت که پشیمون باشه
سرم هنوز باند پیچی بود و سر درد هام تاره شروع شده بودن

سوزش لای پام هم پابرجا بود
کلافه توی خونه قدم میزد

علی بعد از یه تماس تلفنی که بهش شد بیرون رفته بود

رفتارهایش از مشکوک هم مشکوک تر بود
هیچ اطلاعاتی درموردش نداشتم

تی وی رو روشن کردم و روی کاناپه لم دادم
شبکه ها رو بالا پایین میکردم که چشمم به یه برنامه زناشویی افتاد

دکتره درباره نحوه تحریک. مردا توضیح می داد
خندم گرفت

من خودم توی این کار استاد بودم



فقط تنها چیزی که عذابم میداد کارهای علی بود. انگار دوست نداشت من از رابطه باهاش لذت ببرم!

دکتره دیگه داشت زیادی چرت و پرت میگفت

شبکه ی بعدی یه مستند از حیات وحش داشت

یکم که گذشت حوصلم سر رفت و بازم زدم شبکه ی بعد

یه فیلم ترسناک ..

پتو رو از توی اتاق آوردم و دور خودم پیچیدم

دختر شجاعی نبودم ولی علاقه ی زیادی که به فیلم های ترسناک داشتم وادارم می کرد علی رغم ترسو

بودنم، همه ی فیلم های ترسناک رو بینم

#Part_52

داستان درباره یه دختر بود که با چند تا از دوست هاش به ویلای دوستشون رفته بودن

ولی اونجا گرفتار اجنه شدن و مشکلات بعدی

صحنه هاش خیلی واقعی بود و صدای بلند تی وی باعث شده بود یه گوشه توی خودم جمع بشم

یه صحنه ش دختره توی حموم بود و یه دست سیاه روی شونش نشست

همزمان دستی روی شونم حس کردم

جیغی کشیدم و برگشتم

چیزی نبود.. همه ی چراغ ها رو روشن کردم و تلویزیون رو هم خاموش

داختم از ترس سکته میزد

نگاهم به موبایلم افتاد



سریع سمتش پریدم و شماره علی رو گرفتم
یه بوق... دو بوق.. سه بوق..

لعنتی بر نمی داشت..

کم کم داشتم فحش خواهر و مادر بهش میدادم که صدای دو رگه ش توی گوشی پیچید

_سلام مامان خوبی؟

جانم؟ چیچی؟ ماماننن؟

با تعجب گفتم

_علی منم

با خنده گفت

_آهان نه مادر گلم. ماست رو حتما میگیرم..

کلافه گفتم

_دو دقیقه چرت و پرت نگو.. بیا خونه من تنهام میترسم..

_باشه مادر گلم

جیغ زدم

_به من نگو مامان. میگم بیا خونه نکبت

#Part_53

با صدای بوقی که توی گوشی پیچید حرصم گرفت

معلوم نیست مرتیکه لندهور کدوم گوری رفته نمیتونه حرف بزنه

صدای بدی توی خونه پیچید که جیغ زدم و پشت مبل پریدم

یکم بعد از اون صدا، صدای بارون توی گوشم پیچید



توی این اوضاع رعد و برق و بارون هم اضافه شده بود
به چیز خوردن افتاده بودم

هر لحظه فکر میکردم یه جن میپره وسط جرواجرم میکنه

با صدای در از جا پریدم
از پشت مبل نگاه کردم. علی بود

از پشت مبل بیرون اومدم و توی بغل علی پریدم

علی که انگار سخته کرده بود گفت
_هی ..

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت
_چی شدی؟ سالمی؟ ترسوندیم

_فیلم ترسناک دیدم. هوا هم بارونی. بعد و برق هم زد . میخوای نترسم؟
اصلا تو کجا بودی؟

منو تو یه روستای متروکه تنها میذار و میری؟
نمیگی یه بلا سرم بیاد؟
حالا من که هیچ. اگه باردار بودم بچه میم ..

علی بین حرفم پرید
_هیس حرفش رو زن. اولاً که اینجا برات بادیگارد گذاشتم. وقتایی که نیستم حواسش بهت هست

دوما باید برم سر کار. از شما باید اجازه بگیرم خانم کوچولو؟
نرم سر کار دیگه خرج خونه رو از کجا بیارم؟



خواستم جوابش رو بدم که دوباره رعد و برق زد
جیغ بنفشی کشیدم و دوباره خودم رو توی بغلش انداختم

_علی من میترسم .. علی خیلی خری. تنهام نذار

دست هاش رو دورم حلقه کرد و گفت
_باشه اروم.. بیا بریم توی اتاق. یه سوپرایز دارم برات.

#Part_54

همون جور که بهش چسبیده بودم همراهش تا توی اتاق رفتم

از بالا و پایین شدن مشکوک قفسه سینهش فهمیدم از خنده کبود شده!

توی اتاق که رسیدیم از توی جیبش یه جفت جوراب کوچولو درآورد و جلوم گرفت

_قشنگه نه؟

جوراب ها رو از دستش گرفتم. صورتی رنگ و با گل های ریز سفید بودن

یه تور سفید ظریف هم بالاشون کار شده بود

نیم نگاهی به علی انداختم

عین بچه ها ذوق کرده بود

دستم رو به چونم گرفتم و گفتم

_اینا دختر ونست.. از کجا میدونی بچت دختر میشه؟

علی که انگار توی ذوقش خورده بود گفت

_من دختر خیلی دوست دارم.

_خب اگه بچه پسر شد چی؟

با خونسردی جواب داد



__خب سقطش میکنیم.

جیغ زدم

__چی؟؟

خندید و گفت

__شوخی کردم. اگه پسر بود هم دوشش دارم دیگه. از گوشت و خون خودمه..

برای یه لحظه دلم از فکر کردن به بچه ی آیندمون غنچ رفت

لبخند محوی روی لبم اومد که علی یهویی روی تخت هلم داد

جیغی کشیدم که روم خیمه زد .

سرش رو توی گردنم فرو برد و گاز آرومی گرفت

#Part_55

__چرا بچه دار نمیشیم؟

دلم بچه میخواد..

با تعجب نگاهش کردم

با این همه عجل بودنش چطور 9 ماه حاملگی منو دووم می آورد؟

گاز دیگه ای از گردنم گرفت و گفت

__حیف که حالت بده. زود خوب شو

فهمیدم منظورش چیه. بخاطر خونریزی شدید بود

دستش رو روی شکمم گذاشت و همون جور که سرش توی گودی گردنم بود خوابید

روز بعد که بیدار شدم بازم خبری از علی نبود

اصلا نفهمیدم کی رفت!



خیلی مشکوک میزد! هیچی هم که درباره خودش نمی گفت

حوصلم سر رفته بود پس مانتو و شالی روی سرم انداختم و بیرون رفتم

یه لحظه خندم گرفت

من توی یه روستای متروکه زندگی میکنم دقیقا شال و مانتوم برای چیه؟

و جالب تر اینجا بود که اعتقادی هم به حجاب نداشتم!

ولی یه حسی مجبورم می کرد که شال و مانتوم رو درنیارم

از کنار هر خونه رد میشدم داخلش سرک میکشیدم

همه شون توی یه کلمه خلاصه میشدن

"داغون"

ولی چیزی که برام جالب بود پیدا کردن لونه ی یه گربه داخل حیاط یکی از همین خونه ها بود

چند تا بچه گربه ی سفید توی لونه بودن و خبری از مادرشون هم نبود

کنارشون نشستم و یکیش رو توی دستم گرفتم

_آخی چه نازی تو..

#Part_56

نگاهی به اطراف انداختم. مادره کجا بود؟

بچه گربه خیلی به دلم نشسته بود

چی میشد ببرمش توی خونه؟

خودم بزرگش میکردم

اسمش هم میداشتم برفی ..



بهش هم میومد.. عین برف سفید بود

یکم که با خودم کلنجا رفتم پشیمون شدم.. شاید پیش مادرش بهتر بزرگ میشد

از جام بلند شدم و خواستم برم که برفی صدایی از خودش درآورد.. یه چیزی شبیه به میو میو کردن

دلم ضعف رفت. دوباره توی دست هام گرفتمش و قبل اینکه پشیمون شم سمت خونه دویدم

به محض رسیدن اول از همه یه جا براش درست کردم

با آب گرم یکم تمیزش کردم و یه کاسه شیر جلوش گذاشتم

خیلی گرسنش بود و نمیتونست لیس بزنه.

یه پلاستیک برداشتم و یه گوشه ش رو شبیه پستونک درست کردم

یکم شیر داخلش ریختم و با حوصله کم کم توی دهن برفی ریختم

بعد از چند دقیقه سر و صداهاش قطع شد و خوابید

الهی چقدر ناز بود..

یکم نگاهش کردم و توی آشپزخونه رفتم

باید فکر یه نهار درست و حسابی میکردم

#Part_57

یه قرمه سبزی بار گذاشتم و توی حموم پریدم

حس میکردم بدنم بو میده

خوب که خودم رو شستم یه حوله دورم پیچیدم و بیرون اومدم

بعد از چک غذاها توی اتاقم رفتم و یه لباس قرمز ناز از توی کمد بیرون کشیدم

لباسش اینجور بود که یقه ش باز بود و از بالا بند میخورد
چند تا بند ضربدري هم روی کمرش داشت

کمرش باریک بود و از روی باسن گشاد میشد
توی بدنم واقعا شیک بود

از بین لوازم آرایش توی کشو، یه رژ قرمز جیغ و ریمل رو انتخاب کردم

موهای بلندم رو روی شونم ریختم
چرخی جلوی آینه زدم و برای خودم بوس فرستادم

برگشتم همزمان شد با دیدن علی که توی درگاه اتاق وایستاده بود و منو نگاه می کرد

دستم رو جلوش تکون دادم
انگار فقط جسمش اینجا بود و روحش توی گذشته

جلو رفتم و بوسی روی گونش کاشتم
به خودش که اومد گفت
_خیلی شبیه اونی..

چپ نگاهش کردم و گفتم
_من شبیه کسی نیستم و فقط خودمم.
الانم به جای فکر کردن به عشق گذشته ت بیا کمک کن میز رو بچینیم.

امروز زرننگ شدم و قرمه سبزی درست کردم
قرمه سبزی های منم که عالی. یکی باید قدر بدونه

علی رو همونجا با خاطراتش تنها گذاشتم و توی آشپزخونه مشغول چیدن میز شدم



چند دقیقه بعد علی هم کمکم اومد و با هم میز رو چیدیم. درست کردن سالاد رو به علی سپردم و خودم مشغول کشیدن برنج و قرمه ها شدم

درست جا نیفتاده بود ولی بو و مزش که یکم چشیدم عالی بود
عین قرمه های مامانم..

بغضم رو قورت دادم و سعی کردم به گذشتم فکر نکنم

علی خواست ناخنک بزنه ولی دستش رو عقب زدم و گفتم
_اول سالاد تحویل بده

خواست چیزی بگه که صدای میو میوی برفی بلند شد

با تعجب گفت

_گربه اینجاست؟

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم

_اولا که اون گربه اسم داره. دوما اسمش برفیه.. بیارم ببینیش؟

با وحشت گفت

_از گربه بدم میاد

لحنش خیلی جدی بود

اهمیت ندادم و از توی کارتن برفی رو بیرون آوردم

علی با دیدنش دادی زد و پشت میز پرید

_برش..

با تعجب نگاهش میکردم



—علی؟نگو از یه گربه می ترسی..

اونم از یه بچه گربه!

برفی رو سر جاش گذاشتم و کارتنش رو پشت مبل بردم

وقتی برگشتم علی با چشمای برزخی نگاهم می کرد

—چی؟ باشه به کسی نمیگم از گربه ها میترسی

—ببرش بیرون. الان

#Part_58

قیافم رو مظلوم کردم

—علی؟ گناه داره.. اون بیرون افتاده بود تنها.. میمیره

—به من ربط نداره این گربه رو امروز میبری بیرون

هنوز پشت میز گارد گرفته بود

سمتش رفتم و دو طرف لپ هاش رو کشیدم

لحتم رو لوس کردم و گفتم

—علی جونم؟

بیا غذا بخوریم شاید نظرت عوض شد

با احتیاط روی صندلی نشست و مشغول خوردن غذاش شد

حتی یه کلمه هم باهام حرف نزد

چند بار براش شکلک دراوردم و سعی کردم نظرش رو جلب کنم

مرد گنده از گربه می ترسید

آخه گربه کجاش ترس داره



غدام رو تند تند خوردم و پیش برفی رفتم
توی بغلم گرفتمش و با مظلومیت به علی نگاه کردم

_علی؟ عشقم؟ عزیزم؟ همیشه نگهش دارم؟ خب من روزا تو خونه تنها..

بین حرفم پرید و گفت

_شرط داره.

یه قول سفید امضا میخوام.

با تعجب گفتم

_چی؟ قول سفید امضا چیه؟

_یعنی اینکه یه روز هرچی که خواستم باید انجام بدی بدون شرط و شروط

_باشه قبوله. پس میتونم نگهش دارم؟

علی انگشت اشاره ش رو تهدید وار جلوم تگون داد و گفت

_از کنار من و اتاقم رد بشه پرتش میکنم بیرون.

بوسی روی هوا براش فرستادم و مشغول شیر دادن به برفی شدم

با چشم های ناز سبز رنگش نگاهم میکرد

یکم قربون صدقه ش رفتم و دوباره توی کارتن گذاشتمش

خیلی روحیه م خوب شده بود

علی که غذاش رو. خورد میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم

برگشتم و خواستم از اشپزخونه بیرون برم که سینه به سینه ی علی شدم

#Part_59

یه جوری نگاهم میکرد
_بهت نمیخوره دل رحم باشی

زبونم رو دراوردم و گفتم
_به توام نمیخوره از گربه بترسیا

یکم هلش دارم و از کنارش رد شدم
توی اتاق رفتم و علی هم دنبالم اومد

از صبح کلی کار کرده بودم و همین خستم کرده بود

موهام رو شونه کردم و زیر پتو خزیدم
علی هم یه دوش سرسری گرفت و بهم ملحق شد

پشتم رو بهش کرده بودم. دستش رو روی پهلوم گذاشت و از پشت بهم چسبید

نفس هاش کشدار شده بود
اهمیتی ندادم و خودم رو به خواب زدم

دستش حرکت کرد و زیر لباسم رفت
سی.نم رو با دستش گرفت و سرش رو هم به پشت گردنم چسبوند
چند دقیقه بعد منظم شدن نفس هاش نشون از خواب رفتنش میداد

بازم رعایتم رو کرده بود و ممنونش بودم
یه وقت هایی هم باشعور میشد

چشم هام رو بستم و چند دقیقه ای نگذشته بود که به خواب عمیقی فرو رفتم

اعتراف میکردم که یکی از بهترین خواب های زندگیم بود



وقتی بیدار شدم خلاصه هایی از خوابم رو یادم میومد

خواب دیدم پیش مادرم نشستم و یه بچه دسته ..

یه دختر کوچولوی چشم آبی با موهای بور

دست مادرم روی شونه هام بود و جفتمون لبخند میزدیم

"

چشم هام رو که باز کردم هنوز توی بغل علی بودم

سمتش چرخیدم و بهش خیره شدم

چشم و ابروی مشکی با یه دماغ نسبتا متوسط

مژه هاش خیلی بلند و پر پشت بود و خط ریشش پرفسوری و شیک

نمیدونم چرا بعضی وقتا انقدر بد عنق میشد

دستم رو روی خط ریشش کشیدم و گفتم

_بعضی وقتا انقدر خوب میشی انگار نمیشناسمت..

حتی هویت خودم رو فراموش میکنم که در نظرت یه هرزه پولیم

یکی که خودش رو فروخته..

دلم گرفته بود. دوست داشتم با یکی حرف بزنم.. کسی جز علی که خواب بود هم جلوم نبود.. ادامه

دادم

_تو پولداری..

خیلی هم پولداری. انقدری که حاضر شذی بخاطر به بچه پول بدی



ولی هیچ وقت به ذهنت نرسید چرا من باید خودم رو بهت بفروشم. مگه هر آدمی که به دنیا میاد از همون اول هرزه ست ؟

هرزه اون مردایی که هر شب بابت این هرزه ها پول میدن نیستن؟

من مجبورم خودم رو بفروشم ولی اون مردا که مجبور نیستن بامن بخوابن..

آهی کشیدم و گفتم

_کاش منم یه زندگی معمولی داشتم.. مثل تو.. مثل بقیه..

حتی نتونستم درس بخونم..

چشم هام رو بستم. اشکی از گوشه چشمم چکید.. دلم می خواست علی دوستم میداشت

سرم رو روی سینش بذاره و بگه هرچی میخوای گریه کن من پیشتم

ولی علی هم یکی از این مشتری ها بود!

#Part_61

دستش رو از روی پهلوم برداشتم و بلند شدم

موهام رو شونه زدم و یه لباس نسبتا باز پوشیدم

اندامم توی اون لباس واقعا عالی شده بود

بوسی جلوی آینه به خودم فرستادم و سمت برفی رفتم

توی جاش خرابکاری کرده بود و داشت غلت میزد

زیر پاش رو تمیز کردم و پشتش رو هم با اب گرم شستم

یه پلاستیک برداشتم و شکل پستونک درستش کردم و بهش شیر دادم

با اون چشم های درشت خوشگلش نگاهم میکرد

پیشونیش رو بوسیدم و سر جاش گذاشتمش

در کمال تعجب دوباره خوابید

خیلی خوابالو بود. لبخند محوی روی لبم اومد و از جام بلند شدم

خب.. غذا چی درست میکردم؟

با نگاهی به مواد اولیه م متوجه شدم خورشت قیمه گزینه مناسبیه

گوشت و پیاز ها رو سرخ کردم و برنج رو بار گذاشتم. لپه رو هم به گوشت هام اضافه کردم و سر دیگ رو بستم

سرکی به برنج هام کشیدم و زیرشون رو خاموش کردم. به اندازه کافی دم کشیده بودن

خواستم برگردم که دستی دور دلم حلقه شد

#Part_62

صدای علی کنار گوشم اومد

..به به.. خانومم هم که آشپز شده

از شنیدن لفظ خانومم دلم غنج رفت

سمتش برگشتم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم

..بله آقایی. ما اینیم دیگه

یهو حالت نگاهش عوض شد

دستش رو از پشت کمرم برداشت و گفت

..من برم دستشویی.

و از آشپزخونه بیرون رفت



وا این چش شد؟

چرا یهو جن گرفتنش؟

مگه چی گفتم؟

میز رو چیدم و منتظر علی نشستم. حدود نیم ساعتی طول کشید تا بیاد

هنوزم اخم هاش توی هم بود

براش غذا کشیدم و جلوش گذاشتم

نه به رفتار اون موقعش نه به رفتار الانش که مثل گاو می خورد و تشکر نمیکرد

شونه ای بالا انداختم و منم مشغول خوردن شدم

غذا که تموم شد توی اتاقش رفت و در رو محکم کوبید

دهنم بیشتر از این باز نمیشد

نکنه چیزیش شده بود؟

میز رو جمع کردم و پشت در اتاق رفتم

_علی؟

جواب نداد

دوباره صدا زدم

_علی؟

در اتاق رو باز کردم و داخل رفتم ولی با چیزی که دیدم ماتم برد

#Part_63

علی روی تخت نشسته بود و سرش رو خم کرده بود و با دست هاش صورتش رو پوشیده بود

سمتش رفتم و کنارش زانو زدم

_علی.؟

جواب نداد

دست هاش رو گرفتم .

سعی کردم دست هاشو از صورتش دور کنم که با دیدن رنگ سفید علی نگرانیم دوبرابر شد..

_علی چته؟

چی شده؟

علی چشم هاشو باز کرد.

چشم هاش رنگ خون شده بود

ناخوداگاه یه قدم عقب رفتم..

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که علی دستش رو جلوی صورتش گرفت و سمت دستشویی دوید .

تا حالا علی رو اینجوری ندیده بودم..

چش شده بود؟

از یه طرف نگرانش شده بودم و از طرف دیگه هم از قیافش ترسیدم .

به خصوص که رفتار گذشتش هنوز توی ذهنم بود. ولی توجهی نکردم و سمت دستشویی رفتم..

چند باری در زدم و علی رو صدا زدم ولی جوابی نیومد .

بیشتر نگران شدم و به دستگیره فشار بیشتری آوردم که یهو...

#Part_64

که یهو صدای بدی اومد

در رو بزور باز کردم و داخل رفتم که با جسم نیمه جون علی روبرو شدم

کنارش زانو زدم و گفتم

_علی؟ علی صدام رو میشنوی؟

یه حالتی بین خواب و بیداری داشت

به زور بیرون کشیدم و روی تخت انداختمش

میلرزید

تلفنش رو آوردم. لعنتی قفل بود

انگشتش رو کشیدم و روی گوشی فشار دادم

قفل گوشی باز شد و با آخرین شماره ای که زنگ. زده بود تماس گرفتم

بوق اول.. دوم.. سوم ..

یه خانم برداشت

_جونم علی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزون گفتم

_من دوست علیم.. علی حالش بد شده

من.. نمیدونم چکار کنم..

دختره لحنش جدی شد

_توی کتتش رو بگرد یه جعبه قرص استوانه ای شکل پیدا میکنی..

زود باش

نگاهی به اطراف انداختم و دنبال کتتش گشتم

روی جالباسی آویزون بود



بلاخره توی جیب راستش جعبه ی قرصی پیدا کردم

طبق حرف های دختره یه دونه قرص زیر زبون علی گذاشتم..

_اگه حالش بد تر شد بهم زنگ. بزن

خودمو میرسونم.

تشکری کردم و تلفن رو قطع کردم

علی قرص می خورد؟

چه قرصی ؟ نکنه بخاطر خوردن غذا اینجوری شده بود؟

کلافه سرم رو روی تخت گذاشتم

علی زود خوب شو لعنتی..

#Part_65

دست علی رو توی دستم گرفتم

آخه مگه چی شده بود که تشنج کرد؟

نمیدونستم تشنجه یا بیماری دیگه ایه

یکم که گذشت لرزش بدنش متوقف شد

فکر اینکه مرده باشه داشت دیوونم میکرد

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو روی سینهش گذاشتم

قلبش میزد

پس زنده بود

خیالم راحت شد و سر جام نشستم



ولی صدای زنگ گوشی باعث شد دوباره از جا پیرم

همون خانمه بود

به محض وصل کردن تماس گفت

_علی خوب شد؟

یا صدای لرزونم گفتم

_اره خوب شد.. نمیخوای بگی چش شده؟

فقط من باید از همه چی بی خبر باشم؟

چیزی به غیر از سکوت عایدم نشد و بلافاصله بوق ممتد خبر از قطع کردن تماس میداد

گوشی علی رو کنارش گذاشتم و بهش خیره شدم

لبش داشت تکون میخورد

سرم رو کنار صورتش بردم

_م..م..م.. نه..ت..نیا..

حزف هاش گنگ و نامفهوم بود

صداش زدم

_علی؟علی خوبی؟؟

#Part_66

چشم هاش رو باز کرد و بهم خیره شد

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم

دیگه داغ نبود. و نمی لرزید

لبخند کم جونی روی لبم اومد

_نمیخوای اسم بیماریت رو بهم بگی که وقتی این شکلی میشی بتونم کمکت کنم؟



اخم هاش توی هم رفت

ادامه دادم

_اگه امروز اون خانمه بهم نمی گفت که فرصت کجاست الان مرده بودی.

من یه سال دیگه گم و گور میشم. اطلاعاتت هم جایی درز نمیکنه که نگران باشی.

از حالا لطفا اگه چیز مهمی هست بهم بگو

لحنم محکم بود

تا حالا انقدر جدی حرف نزده بودم!

فقط دلم نمیخواست اتفاقی برای خونه ی آیندم بیفته!

علی میخواست چیزی بگه که دوباره پشیمون شد و دهنش رو بست

از توی آشپزخونه لیوان آبمیوه ای براش آوردم و کمتر لبش گرفتم
_یکم آبمیوه بخور. سر حال بیای.

سرش رو یکم بالا آوردم و کمک کردم آبمیوه بخوره

آروم تر شده بود

پتو رو روش کشیدم و گفتم

_یکم استراحت کن. برمیگردم باشه؟

دستم رو کشید و گفت

_توهم اینجا بخواب.

لبخندی زدم و بدون تعارف کنارش دراز کشیدم

دروغ چرا! خودمم دلم بغلش رو میخواست



دستش رو دور کمرم انداخت و بهم چسبید
سرم روی سینش بود و صدای قلبش رو می شنیدم

نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش رو توی ریه هام فرستادم .

قبل اینکه چشم هام بسته شه به خودم یاد آوردی کردم که فردا حتما اسم ادکلنش رو پیرسم

#Part_67

خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم
علی بازم غییش زده بود

کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق بیرون رفتم

صدای برفی میومد
صداش رو دنبال کردم تا به پشت یخچال رسیدم
نمیدونم چجوری خودش رو به اینجا رسونده بود

داشت کثیف کاری می کرد
دمش رو گرفتم و کشیدم

پستونک یا همون نایلون شیرش رو آماده کردم و بهش شیر دادم

جاش رو تمیز کردم و خوابوندمش
توی فکر اون زن دیروزی بودم.. یعنی کی بود؟

نکنه علی زن و بچه داشته باشه؟
نه بابا اگه داشت که نمیومد منو صیغه کنه



وای اگه می‌فهمید من همونیم که باعث تصادفش شده همینجا تیکه تیکم می‌کرد

لبخند محوی روی لبم اومد. ولی اون تصادفه حقش بود

خورشت کرفس بار گذاشتم و روی کاناپه لم دادم

برفی رو توی بغلم گرفتم و مشغول بالا پایین کردن کانالای تلویزیون شدم

چیز به درد بخوری نداشت

حوصلم سر رفته بود.. این علی هم معلوم نیست کجا رفته..

#part_68

تصمیم گرفتم دوباره برم بیرون

اگه علی می‌فهمید انقدر در دری شدم خفم می‌کرد

یه بافت نسبتاً بلند مشکی و شال و شلوار سفید از کمد بیرون کشیدم

انصافا این لباسا سلیقه ی هرکی بود حرف نداشت!

تیپم رو با بوت مشکی کامل کردم و بیرون رفتم

میدونستم توی این روستای متروک هیچکس نیست ولی بازم دلم میخواست قدم بزنم

هوا در ابری بود

چشم هام رو بستم و آهنگی که یادم اومدو خوندم

بزن بارون

ببار از چشم من

بزن بارون بزن

بارون بزن



بزن بارون
که شاید گریه ام پنهان بماند

بزن بارون
که من هم ابری ام
بزن بارون
پر از بیصبری ام

بزن بارون
که دیوانه سرگردان بماند
"

آهی کشیدم و سرم رو بیشتر توی یقه م فرو بردم
هوا سرد شده بود

لگدی زیر سنگ جلوی پام زدم و به راهم ادامه دادم

دلم یهوایی گرفت
با صدای خش خشی از پشت سرم، سر جام وایستادم

سریع چرخیدم ولی چیزی پشت سرم نبود
یه ترس عجیب به دلم افتاد

دستم رو توی جیبم فرو بردم و سمت خونه قدم تند کردم

توی دلم لعنت به شانسی گفتم
هروقت میام بیرون باید یه اتفاق نحس بیفته

#Part_69

وارد خونه که شدم در رو از داخل قفل کردم

قلبم تند تند میزد

چه شجاعتی بود که به خرج دادم آخه؟

اگه حیوون درنده یا دزد می بود باید چکار میکردم؟

اونم تنها توی یه روستای متروک.!

دوباره خودم رو روی کاناپه انداختم و مشغول تماشای TV شدم

خب حوصلم سر میره من روزا توی این خونه چکار کنم؟

فکر خبیثی به ذهنم اومد

حالا که علی نیست منم یکم به خودم میرسم

بذار نشونش بدم این هرزه پولی که میگه میتونه چقدر وسوسه انگیز باشه

وارد حموم شدم دوش مختصری گرفتم و با سشوار موهام رو حالت دادم

ست توری مشکی رنگی انتخاب کردم و پوشیدم

جلوی آینه خودم رو نگاه کردم

یه پاپیون و روبان قرمز دور تا دور شرت و سوتینش دوخته شده بود که جذابیت ست رو چند برابر

می کرد

رنگ سیاهش هم جلوه ی خاصی به پوستم داده بود

لبخندی روی لبم اومد و چند تا ژست س.کسی جلوی آینه گرفتم

خب علی آقا ببینم امروز چقدر میتونی طاقت بیاری

رژ قرمزی از توی کشو برداشتم و حسابی لب هام رو قرمز کردم

—

یه ریمل و خط چشم هم برای چشم هام کافی بود

موهام رو روی شونه هام ریختم و یکی از پیرهن های علی رو پوشیدم

#Part_70

یه آهنگ با گوشیم گذاشتم و مشغول قر دادن جلوی آینه شدم

هله دان دان دان یدانه یدانه

با.سنم رو لرزوندم و همزمان سمت آشپزخونه رفتم. حوصله درست کردن نهار نداشتم

دوتا تخم مرغ توی تابه شکستم و همونجور که همشون میزدم وسط آشپزخونه قر میدادم

املتم که تموم شد یه دل سیر نوش جان کردم و دوباره روی کاناپه لم دادم

چشمم روی ساعت بود. این علی چرا نمیومد؟

کم کم چشم هام گرم شد و خواب رفتم

_لعنتی چه بدنی داری..

چقدر سک.سی ای

دردی توی سینم پیچید

هشیار شدم

صدای علی از کنار گوشم میومد و نفس هاش توی گردنم می خورد

سر جام موندم و وانمود کردم که خوابم

علی سینه. هام رو می مالید و حرف های رکیک میزد

انگار از قفل دکمه های پیرهنم رو باز کرده بود

دست انداخت و سوتینمو کشید

—

صدای جر خوردن سوتینم تح.ریک کننده بود برام
علی بلافاصله به جون سین.ه هام افتاد

با یه دستش سینمو فشار میداد و با دست دیگه بین پام رو می مالید

خیس خیس شده بودم
تاحالا انقدر پیش نرفته بود

کم کم حرکت زبونش از نوک سی.نم سمت ک..سم رفت

اینکه آه و ناله نکنم خیلی سخت بود ولی همچنان خودم رو نگهداشته بودم

لیسی به بین پام زد و چ. چولم رو مکید
دلم میخواست جیغ بکشم

زبونش رو داخل می کرد و دوباره بیرون می آورد
انقدر اینکارو کرد که بدنم لرزید و با آه آرومی ارضا شدم

#Part_71

توی خلسه خاصی فرو رفته بودم
نفس هام کشدار شده بود

علی از روم کنار رفت
اولش فکر کردم تنهام گذاشته ولی بعد از چند دقیقه سنگینی تنش رو روی خودم حس کردم

لباس هاش رو درآورده بود ولخت روم دراز کشیده بود
انقدر سنگین بود داشتم خفه میشدم

خب مرتیکه دو دقیقه گمشو اونور تو حالت خلسه م بمونم



ک.رش رو بین پام می‌مالید و سی.نه هام رو می‌خورد
انقدر این کار رو کرد که دوباره حس شه.و تم برگشت

میک محکمی به سینم زد و فشار محکمی به ک.رش داد و با یه حرکت داخل ک.سم جاش داد
ترشحاتم انقدر زیاد شده بود که بین پام کلا خیس بود و برای همین دردی حس نکردم

همش لذت بود

دلم میخواست از ته دل آه بکشم و علی رو تح.ریکش کنم

ولی میترسیدم مثل همیشه ضد حال بزنه پس بی حرکت موندم

علی بعد از چند ثانیه شروع به عقب و جلو کرد
لعنتی فکرشم نمیکردم علی انقدر توی سک.س وارد باشه

داشتم دیوونه میشدم

آه های مردونه میکشید و زیر لب میگفت

_لعنتی خیلی سک.. سی ای..

کم کم ضرباتش شدید تر شد و با ضربه ی آخر روم افتاد

ار.ضای جسمی نشدم ولی انگار توی ابرا بودم

دلم میخواست تا شب به کارش ادامه بده

چشم هام رو باز کردم و به علی زل زدم

نگاهی به بدن های لختمون انداختم و نمایشی گفتم

_علی کی اومدی؟ من چرا اینجوریم؟

#Part_72

یکم جا خورد ولی خودش رو جمع و جور کرد

__ با این وضعیت اینجا خوابیدی انتظار داری کاریت نداشته باشم؟

آهان کشداری گفتم و خودم رو یکم جابجا کردم

علی وزنش رو از روم برداشت و دست هاش رو تکیه گاه بدنش کرد

دستم رو روی سینهش کشیدم و گفتم

__خب.. این وضعیت من چگونه؟ تح.ریک کننده ست ؟

موهای سینهش رو کشیدم و ادامه دادم

__اوم. وقتی خواب بودم چه کارا کردی؟

نگاهش رو از چشم هام گرفت و گفت

__نهار چیزی درست نکردی نه؟

توی ذوقم خوردم. به روی خودم نیاوردم و گفتم

__نه. خسته بودم

خودش رو از روم کنار کشید و مشغول پوشیدن لباس هاش شد

__عیب نداره من پیتزا گرفتم.

با تعجب گفتم

__پیتزا این موقع روز؟

شونه ای بالا انداخت و سمت آشپزخونه رفت

با دوتا جعبه پیتزا و نوشابه برگشت و روی مبل نشست

اشاره ای به بدنم کرد و گفت

__خودتو بپوشون بیا غذا بخوریم.



باشه ای گفتم و بعد از پوشیدن لباس زیر هام دکمه های پیرهنم رو بستم

با ذوق کنارش نشستم و مشغول خوردن پیتزا شدم

آخ که چقدر پیتزا دوست داشتم

چند تا تیکه رو که خوردم حالم عوض شد

یهو از مزه ش بدم اومد

یکم نوشابه خوردم و لقمه ی توی دهنم رو پایین فرستادم

خودمم تعجب کرده بودم که چمه. بنظرم پیتزاش تهوع آور بود

تشکر زیر لبی کردم و بلند شدم

علی با تعجب گفت

_کجا؟

_میرم دستشویی میام الان

توی دستشویی یکم بین پام رو تمیز کردم و آبی هم به صورتم زدم

خواستم برگردم که...

#Part_73

که پام لیز خورد و به پشت زمین خوردم

_آخ

صدای نالم تا توی پذیرایی هم رفته بود

علی چند لحظه بعد پشت در مرتب اسمم رو صدا میزد

به بدبختی خودم رو جمع و جور کردم و بیرون رفتم

—

اشک توی چشم هام بود
علی باز هام رو گرفت و پرسید
_چی شد؟ خوبی؟

دستم رو پشتم گذاشتم و گفتم
_خوردم زمین همه جام نابود شد

نگاهی به پشتم انداخت و گفت
_همه جات پشتته دیگه؟

چشم هام گرد شد و جیغ زدم
_علی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت
_خودت گفتی. بیا بریم بینم چی شدی

توی اتاق کشوندم و به پهلوی تخت خوابیدم

پیرهنم رو بالا داد و نگاهی به باس. نم انداخت
دست هاش می لرزید
لرزش رو کاملاً حس میکردم

یکم که با پشتم ور رفت عقب کشید و گفت
_خوبه حالت. فقط یکم کوفته شده

شیطنتم گل کرد
یکم باس. نم رو بالا گرفتم و گفتم
_مطمئنی خوبه؟ پابینش درد میکنه

دوباره دستش رو روی پشتم گذاشت که گفتم
_اخ. آه.. همینجا.. چی شده؟ کبوده؟

نفس هاش دوباره کشدار شده بود
از یه طرف خندم گرفته بود و از طرف دیگه کنجکاو بودم چهره ش رو ببینم

#Part_74

یکم پشتم رو مالید و عقب کشید
انگار به خودش مسلط شده بود

دوباره عقب کشید و گفت
_سالمی. دیگه غذا نمیخوری؟ جمعشون کنم؟

حسابی خورد توی ذوقم
_نمیخورم سیرم..

شونه لی بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت
چیو میخواست ثابت کنه؟

اینکه من نمیتونم براش جذاب باشم؟
اعصابم خرد شده بود

زیر پتو خزیدم و ترجیح دادم به ادامه ی خوابم برسیم

یکم بعد علی توی اتاق برگشت. روی تخت دراز کشید و از نفس های منظمش فهمیدم خوابه

خودم خوابم نمی برد
چند تا غلت زدم و بلند شدم

خودمو به برفی رسوندم و بغلش کردم

با اون چشم های درشتش نگاهم میکرد

سرش رو بوس کردم و روی کاناپه دراز کشیدم

انقدر ملوس بود که ازش سیر نمی‌شدم

تلویزیون رو روشن کردم و مشغول دید زدن کانال ها شدم

یکم که گذشت شکمم به قار وقور افتاد

نتونستم درست پیتزا بخورم

به طرز عجیبی دلم تخم مرغ آب‌پز میخواست

دوتا تخم مرغ روی گاز گذاشتم و روی صندلی نشستم

واقعا من چم شده بود؟

#Part_75

تخم مرغ هام که حاضر شد با ولع مشغول خوردنشون شدم

تاحالا انقدر تخم مرغ بنظرم خوشمزه نیومده بود

غذام که تموم شد دوباره روی کاناپه افتادم

ای خدا چرا همه چی تکراری شده بود؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و فکر کردم اگه بچه بیارم اوضاع فرق میکنه و کلی سرگرمش میشم

ولی هر وقت که بچه بیارم باید گورم رو گم کنم..

یه حس بد نشست ته دلم

کاش منم یه بچه پولدار مرفه بی درد و غم بودم!.

آهی کشیدم و دوباره سراغ یخچال رفتم

چشمم به شیشه خیارشور افتاد

برش داشتم و دونه دونه خیارشور هاش رو بیرون کشیدم و با لذت مزه مزه کردم

خوشمزه بودن

توی فکر بودم که صدای بدی توی خونه پیچید

از جا پریدم و نگاهم به تلویزیون افتاد که فیلم ترسناکی رو نشون میداد

آخه فیلم ترسناک الان؟

سریع خاموشش کردم

دیگه غلط کنم فیلم ترسناک ببینم!

شیشه خیارشور رو سر جاش گذاشتم و توی تخت برگشتم

علی هنوز خواب بود. چند تا شکلک براش دراوردم و پشت بهش دراز کشیدم

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد

صدای بدی از توی پذیرایی میومد

یه چیزی مثل شکستن شیشه

خواستم از جام بلند شم که دستی جلوی دهنم رو گرفت

صدای علی از کنار گوشم اومد

_هیس.. صدات در نیاد

با تعجب گفتم

_علی.. چی شده؟



اسلحه ای از توی کشو بیرون کشید و سمت در رفت

#Part_76

رو عه من ادامه داد

_همینجا بمون. از جات تکنون نخور .

اگه برنگشتم زیر تخت قائم شو ..

قلبم داشت از جا درمیومد

طاقت هضم این اتفاق ها رو نداشتم

هنوز گیج خواب بودم و فکر میکردم یه خواب ترسناکه و الانه که بیدار شم

ولی با شنیدن صدای شلیک چند تا گلوله از ترس چند تا جیغ بنفش کشیدم

صدای داد و بیداد میومد

وای علی.. اگه چیزیش بشه؟ بچم بی پدر میشه.. خونه ی بزرگم به باد میره..

نگران بودنم رو با این موارد توجیه کردم و سرکی به بیرون کشیدم

دوتا مرد سیاه پوش کف زمین افتاده بودن و علی داشت دست هاشون رو می بست

کف زمین پر از خون بود و یکی از اون مردها ناله می کرد

علی بهش شلیک کرده بود!

دست و پام میلرزید.. به بدبختی جلو رفتم

علی نگاهش به من افتاد

یه طرف صورتش یه شکاف بزرگ بود و مرتب ازش خون بیرون میزد

داد زد

_مگه نگفتم بیرون نیا ؟

دهن باز کردم که چیزی بگم ولی دوباره داد زد

_برو تو اتاق

سمت اتاق دویدم و در رو بستم

یه طرف صورتش رو زخمی کرده بودن. من فقط میخواستم پانسمانش کنم..

اشک هام روی گونم ریخت

ترسیده بودم و علی هم زخمی بود

حس میکردم هر لحظه ممکنه بقیه ی دزد ها بریزن توی خونه و ترتیمون رو بدن

توی همین فکر ها بودم که صدای آژیر پلیس از جا پروندم

از لای در نگاهی انداختم

چند تا پلیس داخل اومدن و رو به علی سلام نظامی دادن

فکم روی زمین بود که یکیشون گفت

_سرگرد حالتون خوبه؟ صورتتون...

علی نداشت ادامه بده و گفت

_خوبم..فقط اینا رو ببرین.. فکر کنم از طرف طاهرین.. اون مرتیکه ی هوسباز و گروه قاچاقش...

#Part_77

کلا هنگ کرده بودم.

سرگرد؟ قاچاق؟

روز اول که دیدمش فکر میکردم از این پلیس زیرتی هاست ولی الان با دیدن احترام سرباز ها و اینکه

درباره باند قاچاق حرف می زد ماتم برده بود



علی کلی دشمن داشت و صد درصد اینا هم از همون دشمن ها بودن

کلافه توی اتاق راه میرفتم و اعصابم خرد تر میشد

رسمًا به غلط کردن افتاده بودم

بعد از چند دقیقه علی داخل اومد و گفت

_تو حالت خوبه؟ سالمی؟

با نیشخند بهش گفتم

_اره اگه رئیس اون باند قاچاق بذاره..

و برای تابلو نشدنم ادامه دادم

_بهم نگفته بودی پلیسی..

کنارم نشست و گفت

_هیچی درباره ی خودم بهت نگفته بودم.

_نظرت چیه الان بگی؟

دستم رو گرفت و گفت

_دونستنش برای خودت خطرناکه. حالام برو بخواب.. منم برگردم تکلیف این دوتا رو مشخص کنم..

دوتا بادیگارد جدید دم در مراقبن..

خیالت راحت باشه.

دهن باز کردم که چند تا حرف بارش کنم ولی در نهایت فقط یه جمله از دهنم بیرون اومد

_مراقب خودت باش

خم شد و پیشونیم رو بوسید



__توام همینطور

مات رفتنش شده بودم.. از کی تاحالا من نگران علی بودم؟ از کی تاحالا علی انقدر مهربون شده بود؟

درست عین زن و شوهرای رمانتیک شده بودیم..

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد

شوهر رمانتیک.. هه..

پتو رو روی خودم کشیدم و چشم هام رو بستم

ولی هر کار کردم خوابم نبرد

دلم شور میزد و نمیدونستم چرا..

دم دمای صبح بود که علی اومد

اولش فکر کرد خوابم

کنارم دراز کشید و دستش رو دورم حلقه کرد

زمزمه ی آرومش رو شنیدم:

__آخ چقدر به این آرامش نیاز داشتم

لای پلک هام رو باز کردم

یه سمت صورتش باند پیچی بود

چشم های بازم رو که دید تعجب کرد

__بیداری؟

یکم تو بغلش جابجا شدم و گفتم

__هوم. خوابم نبرد.

#Part_78

هول شده بود

دستم رو روی باند های صورتش کشیدم و گفتم

_خیلی درد میکنه؟

ابروهاش بالا پرید

_نه.. خیلی مهربون شدیا..

اهمیتی به کنایه ش ندادم و گفتم

_دلم میخواد بیشتر ازت بدونم..

چرا بهم نمیگی؟ یعنی چی ندونم بهتره..

اخم هاش دوباره توی هم رفت

_میدونی که من پلیسم .. یعنی چیزیه که دیدی..

من دشمن زیاد دارم خانمی

اگه بیشتر از این دربارم بدونی و دستشون بهت برسه برای خودت خیلی خطرناکه..

من نمیخوام تو آسیبی ببینی.. نه تو و نه بچم..

دستش رو روی گردنم گذاشت و اروم حرکت داد

_بچمون ..

بالاخره جمع بسته بود.. از اون جلد خودخواهش بیرون اومد و داشت بهم علاقه نشون میداد

توی دلم غوغا بود

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم

_باشه علی.. بهت اعتماد دارم..

بینیم رو کشید و گفت



_مگه قرار بود نداشته باشی؟ آره شیطون خانم؟

خندیدم.. از ته دل..

شاید اومدن این دزد ها لازم بود
تا یکم از اون حالت خشکمون دربیایم

تا بتونم طعم زندگی رو بفهمم.
حتی اگه شده برای چند ثانیه

اشک گوشه ی چشمم رو جمع کردم
خیلی وقت بود اینجور نخندیده بودم

علی بهم خیره شده بود
کم کم نگاهش سمت لب هام رفت و بعد از چند ثانیه لب هام بین لبش بود

ملایم و رمانتیک می بوسید.. خشن نبود
از روی حرص و شهوت نبود

یه بوسه ی ملایم.. یه بوسه که حس دوست داشته شدن رو بهم منتقل می کرد

انقدر ادامه داد که به نفس نفس افتاده بودیم
توقع داشتم بعد از بوسه سراغ سکس بره ولی سرم رو روی سینه اش گذاشت

دستش رو دورم حلقه کرد و فشار محکمی بهم داد
صدای قلبش رو می شنیدم.. تند بود.. خیلی تند!

و برای اولین بار آرزو کردم کاش این آغوش رو همیشه برای خودم داشتم!

#Part_79

نفهمیدم چطور خواب رفتم.. وقتی چشم هام رو باز کردم ظهر شده بود و هنوز توی بغل علی بودم

سرم رو کمی بالا آوردم و نگاهش کردم
هنوز خواب بود

موهایش کمی شلخته شده بود و توی صورتش ریخته بود
پانسمان گوشه ی صورتش بیشتر از همه توی ذوق میزد

دلم میخواست اروم ببوسمش..
به لبخندی اکتفا کردم و دوباره سرم رو روی سینهش گذاشتم

دستش روی موهام نشست
آروم گفتم
_ا بیداری؟

صدای خنده های ریزش میومد
_اره. خوابم نبرد.. ما چرا توی این حالتیم؟ تو روی من چکار میکنی؟

عوضی داشت ادای من رو درمی آورد
جیغ کشیدم
_علی؟
شوخ شد یا

حرکات قفسه سینهش نشون میداد هنوزم داره میخنده

علاوه بر حرص خندم گرفته بود.
مثل بچه ها شده بودیم

خواستم چیزی بگم که صدای میو میوی برفی بلند شد
آخ بچم.. اصلا یادم نبود



سریع از جام بلند شدم و سمتش دویدم
خودش رو کثیف کرده بود و میوه‌هاش تقریباً به جیغ تبدیل شده بودن

سریع شیرش رو دادم و حمومش کردم
جاش رو هم تمیز کردم

عجیب بود خبری از شکستگی‌های دیشب نبود
حتماً جمعشون کرده بودن

شونه ای بالا انداختم و توی اتاق برگشتم

#Part_80

علی با دیدنم نیم خیز شد
_چی شد؟

لبخند عریضی زدم و گفتم
_برفی گرسنه ش بود شیرش دادم

آهانی گفت و نامحسوس به سینه. هام خیره شد

کرم گرفته بود

پرسیدم

_تو گزنت نیست شیرت بدم؟

سیبک گلوش بالا پایین شد

_اره یکم گرسنم

شونه ای بالا انداختم و گفتم

_باشه میرم از تو یخچال شیر بیارم



هنوز از در بیرون نرفته بودم که از پشت بغلم کرد

چون خیلی ناگهانی بود جیغ خفیفی کشیدم

_وای علی ترسیدم..

چه سرعتی داری تو..

دست هاش رو روی سینه. هام گذاشت و سرش رو به گردنم چسبوند

_میدونی یه مرد گرسنه رو چطوری سیر میکنن؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم

_اوم چطور؟

فشار محکمی به سینم داد و گفت

_اینجوری

و بلافاصله روی دست هاش بلندم کرد

سرم رو توی گودی گردنش بردم

آروم روی تخت گذاشتم. روم خیمه زد و دست هاش رو تکیه گاه بدنش کرد

نگاهش بین صورتم و سینم در گردش بود

چشم هام رو بستم و خودم رو بهش سپردم

شاید این رابطه، مثل دیشب تکرار نشدنی می شد!

#Part_81

همون طور که فکر میکردم علی ملایم بود

دونه دونه لباس هام رو درآورد



خبری از خشونت نبود و در عوض کل تنم رو بوسه بارون می کرد

انقدر ملایم و احساساتی عمل می کرد که شک داشتم این همون علی روز قبل باشه

منم باهاش همراهی کردم

غلطی زدیم و حالا من روش بودم

کلفتی آل.تش رو زیرم حس میکردم

خودم رو کمی بهش مالیدم و آهی کشیدم

میدونستم از این کار تح.ریک میشه

شلوار و لباس زیرش رو پایین دادم و و حالا ک. رش کاملاً بین پام بود

علی چشم هاش رو بسته بود و مشخص بود داره لذت میبره

با دستم آلت.ش رو تنظیم کردم و روش نشستم

آروم عقب و جلو کردم.. خیلی وقت بود که رابطه ی درست و حسابی نداشتم

آخرین بار علی با خوردن ک.سم ارضام کرده بود و توی این حالت داشتم دیوونه میشدم

دستم رو روی سینهش گذاشتم و اجازه دادم به کارش ادامه بده

انقدر که بدن جفتمون لرزید و بی حال روش افتادم

نفسم بالا نمیومد.. انقدر که آه کشیده بودم و لذت برده بودم

سرم روی سینهش بود.. قلب علی تند میزد.. طپشش روی هزار بود

کاش همیشه همین طور بودیم

ارضاً. شدن با علی یه حس دیگه داشت..

من دختر هرزه ای بودم و سک.س های زیادی رو تجربه کردم ولی این حس یه دنیا می ارزید..



اون روز با حوصله اشپری کردم و یه خورشت فسنجون عالی تحویل علی دادم

کنار هم خندیدیم و خوردیم. انگار نه انگار که همه چیز یه حباب الکیه.. انگار نه انگار که من رهگذرم

همه چی زود گذشت و نفهمیدم کی شب شد

حالت تهوع شدیدی داشتم

چند روزی بود که به حاملگی شک کرده بودم

دلم نمیخواست علی بدونه.. من به این زندگی عادت کرده بودم

به ناچار از علی یه بی بی چک خواستم

لبخند عریضی زد و از توی اتاقش یه بسته آورد

حدود 30 تا بی بی چک داخلش بود

با همون لبخند گشادش گفت

__بیا عشقم. همش مال مال تو فقط اون نینی تپل رو زود تر بهم بده که دلم ضعف زده براش

نمیدونم چرا بغض کردم.. اون فقط بچه ش رو میخواست

به زور لبخند نصفه و نیمه ای زدم و فرداش توی حموم رفتم..

با دیدن نتیجه ش سرم گیج رفت

مثبت بود

حالا باید چکار میکردم؟ شاید از علی پنهون کنم یا ازش بخوام منم کنار بچم بمونم؟

انقدر فکر توی سرم بود که متوجه نشدم علی توی حموم اومده

با دیدن رنگ و حالم بازو هام رو گرفت



_هی.. خوبی تو؟.

چی شدی؟؟

بی بی چک توی دستم رو که دید گل از گلش شکفت

_مثبتہ؟

#Part_83

بدون توجه به حال زارم ادامه داد

_دارم بابا میشم..

کلمه بابا رو که شنیدم جلوی چشمم تیره و تار شد و بعد از چند لحظه توی دنیای تاریکی فرو رفتم

دستم میسوخت. انگار که یه سیخ داغ واردش کرده باشن و گلوم خشک خشک شده بود

حس میکردم الانه که از تشنگی هلاک شم

به بدبختی چشم هام رو باز کردم و لب های خشکیده م رو تکون دادم

_آ.. آب..

صدای علی از کنار گوشم اومد

_جونم عزیزم؟

باشه الان برات میارم..

از جاش بلند شد و از در بیرون رفت

مات جای خالیش بودم

وقایع دونه به دونه داشت یادم میومد..

من باردار بودم و بدتر از همه اینکه علی میدونست!

با وارد شدن علی به اتاق رشته ی افکارم پاره شد

—

لیوان آبی جلوی دهنم گرفت و چند جرعه اب به خوردم داد

حس میکردم زندگی توی رگ هام برگشته !

نگاهی به سرم توی دستم انداختم و با صدای گرفته گفتم

_علی.. چی شده؟

من چرا اینجام؟

حقیقتش خودم میدونستم چرا بیمارستانم ولی دوست داشتم خودم رو به اون راه بزنم تا واکنش علی رو ببینم

علی دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت

_یادت نیاد خانومم؟ داریم بچه دار میشیم

#Part_84

میخواستم همونجا بکوبم تو سرش

انقدر بارداریم رو بهم یادآوری نکن الاغ

علی که سکوتم رو دید پرسید

_چی شدی؟

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم

_اوم. هیچی..

اشاره ای به پانسمان روی صورتش که حالا کوچک تر شده بود کردم و ادامه دادم

_سرت بهتره؟

لبخندی زد و گفت

_اره..

خیلی نازک نارنجی شدی خانمی. 3 روز کامل خوابیدی.. خیلی نگران بودم دیگه اینجوری نکن



__چی؟ سه روز؟

با صدای بلند تری جیغ زدم

__برفی رو غذا دادی؟

چشم های علی گرد شد

__برفی؟

کدوم برفی؟

یکی زدم توی سرم

__وای علی همین الان بریم خونه.. منو ببر خونه..

علی پقی زد زیر خنده

__خب حالا اروم باش.. غذاشو دادم

فقط نتونستم جاش رو تمیز کنم. خیلی چنگ میزنه نمیشه از سر جاش بلندش کرد

توی دلم گفتم اره جون عمت چنگ میزنه.

ولی چیزی که به زبون آوردم تشکر از علی بود

پرستاری بالای سرم اومد و سرم رو چک کرد. چند تا سوال درباره حالم پرسید و رفت

__علی؟

__جون علی

__علی من از محیط بیمارستان بدم میاد.. میشه بریم؟ من حالم خوبه..

__نه عزیزم. خطرناکه.. برای خودت و بچه میگم .

پوفی کشیدم و سر جام لم دادم



چند لحظه بعد دوباره پرسیدم
_علی همیشه بریم؟ من جای سرم توی دستم درد میکنه

_نه خانمی نمیشه.

چند دقیقه بعد

_علی؟

_نمیشه خانمم

میخواستم بگم تشنه ها.. الدنگ
_علی تشنه آب سرد میخوام اونم نمیشه؟!

علی از جاش بلند شد و گفت

_باشه میارم برات ..

علی که رفت اشاره ای به پرستاره کردم و گفتم
_من میخوام رضایت شخصی بدم و ترخیص شم ..

پرستاره نگاهی بهم انداخت و گفت
_باشه فرم رو برای همراهیتون میاریم ..

#Part_85

تا خواستم چیزی بگم از کنارم رفت
خب بی شعور وایسا شاید میخوام فحشت بدم

همینجور داشتم غرغر میکردم که علی اومد
لیوان آبی جلوم گرفت و منم با ولع همه ش رو سر کشیدم

اخیش جگرم خنک شد

_علی؟

__جانم؟

__علی میشه بریم؟ من حالم خوبه.. بدم میاد از اینجا..

علی کلافه خواست چیزی بگه که همون پرستاره سمتش اومد

اشهدم رو خوندم

با یه لبخند مسخره رو به علی گفت

__فرم رضایت شخصی آوردم براتون.. خانومتون گفت که میخواین رضایت بدین

آب دهنم رو قورت دادم.. زنیکه الدنگ همین الان باید پیدات شه؟

علی زیر چشمی نگاهم کرد و گفت

__نظرمون عوض شده میمونیم..

پرستاره که رفت علی چیزی بهم نگفت فقط گفت که کار داره و باید بره

میدونستم کارش خطرناکه و حالا که باردار بودم میترسیدم از دستش بدم

دستش رو چنگ زدمو گفتم

__علی؟ خیلی مراقب خودت باش.. باشه؟

اصلا میشه نری؟

لبخند محوی زد و گفت

__میرم اداره.. ماموریت نیست.. تو بیشتر مراقب خودت و نینمون باش.. باشه؟

باشه ای گفتم و رفت

تا شب چند نوبت پرستاره بهم سر زد و چند تا آزمایش خون ازم گرفت



تقریباً کل دستم سوراخ سوراخ شده بود که بالاخره رضایت داد و عقب کشید

چند تا فحش نثارش کردم و روم رو برگردوندم..

نمیدونم چرا ولی ازش بدم میومد

به در و دیوار و سقف و همه چی نگاه میکردم

حوصلم سر رفته بود ناجور ولی علی گفته بود بمونم تا میاد

#Part_86

هرچی منتظر موندم علی نیومد

اعصابم خرد شده بود.. از طرفی هم دلم شور میزد

علی گفته بود برمیگرده.. پس کجا رفت؟ منو اینجا ول کرد؟ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

تلفنم همراهم نبود و شماره علی رو هم نداشتم

کلافه سر جام خوابیدم و بقیه ی دلشوره م رو به فردا موکول کردم!

یکی داشت عین تاندول ساعت تگونم میداد

حس میکردم الانه که پلاسمای خونم از گلبول های قرمز جدا شه و به حالت سانتریفیوژ بچرخم

چشم هام رو باز کردم و گفتم

_هوی کوری نمییینی خوابید....

با دیدن مرد غریبه ای که تگونم میداد دهنم ناخودآگاه بسته شد

بیدار شدنم رو که دید گفتم

_علی رو گرفتن.. باید سریع از اینجا بریم..



ماتم برد.. علی؟ چش شده بود
بهم فرصت حرف زدن نداد و گفت
_زود باش پاشو بریم..

و خودش پیش پرستار رفت
بعد از چند لحظه پرستار کنارم اومد و سرم رو درآورد
_بالاخره رضایت دادی که بری ها !

به شوخی مسخره ی پرستار توجه نکردم و سریع از حمام بلند شدم

دنبال مرده رفتم
سمت محوطه پشت بیمارستان رفت و سوار یه پژو 405 مشکی رنگ شد

به محض اینکه نشستم داخل ماشین یکی از پشت سر دستمال بدبویی رو جلوی دهنم گذاشت

دستش رو گرفتم تا جدا کنم ولی سرم گیج رفت و توی تاریکی فرو رفتم...

گلووم میسوخت.. چشم هام رو به بدبختی باز کردم
دست و پام انگار فلج شده بود

نگاهی بهشون انداختم.. با طناب بسته بودنم
اینا کی بودن؟ از ترس قالب تهی کرده بودم

#Part_87

صدای چند تا مرد از بیرون اتاق میومد
اگه میفهمیدن که بیدارم بیچارم میکردن

شروع به آنالیز اطرافم کردم
یه اتاق نسبتا شیک با دکور کرم قهوه ای



هر کی نمیدونست فکر می کرد اینجا هتله .. نه زندان من بدبخت !

اینا کی بودن؟ چرا منو می خواستن؟

نکنه همون قاچاقچی لی بود که علی ازش حرف می زد؟

یاد حرفای علی افتادم

میگفت هرچی ازش ندونم بهتره.. و اینجا واقعا به حرفش رسیدم !

ولی اگه اونا باورشون نشه که من چیزی از علی نمیدونم چی؟

چه بلایی سر خودم و بچم میاوردن ؟

حالت تهوعم برگشته بود

قبل اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم عق زدم

هیچی جز زردابه بالا نیومد

بوی گند زردابه تهوعم رو بیشتر می کرد و باعث میشد عق های بیشتر بزنم

انگار دل و رودم میخواست لز توی دهنم بیرون بیاد

یکم که بهتر شدم شروع به آنالیز اطرافم کردم

باید یه راه فراری باشه

یه چیزی که بتونم دست و پام رو باز کنم

یکم خودم رو تکون دادم تا بلند شم ولی به شدت زمین خوردم

یه طرف صورتم سوخت..

دوباره خودم رو جمع کردم و بلند شدم



شبيه پنگوئن ها شده بودم
در باز شد و دو تا مرد هيکلي داخل اومدن

با ديدنشون دوباره تعادلم رو از دست دادم و زمين خوردم

صدای قهقهه شون ترسناک بود
يکي جلو اومد و موهام رو کشيد
_خب جوجوی علی.. زن مخفیش و بچه ی کوچولوش

و همزمان دستی روی شکم کشيد
از کجا میدونست باردارم؟

آب دهنم رو جمع کردم و تف کردم تو صورتش
_ولم کن اشغال.. چی از جونم میخوای؟

#Part_88
پرتم کرد يه گوشه.. با دستم شکم رو گرفتم
_اخ..

دوباره جلو اومد و موهام رو گرفت
_من اشغالم؟ يه اشغالی نشونت بدم هرزه.

و لگدی توی شکم کوبيد
درد بدی توی دلم پیچيد
جیغ کشيدم

جلوی ديدم تار شده بود ولی اون عوضی اهميت نمی داد و ضربه های پياپيش رو به شکم ميزد

توی خودم جنين وار جمع شده بودم ولی بازم نمیتونستم جلوی ضربه هاش رو بگیرم



از زدنم که خسته شد عقب رفت و با خنده ی کزیهش گفت

_به بچه ها می سپرمت

خودشون بلدن با عزیز کرده ی علی چکار کنن..

داشتم از درد میمردم.. طاقت نداشتم. با گفتن این حرفش فقط خدا خدا میکردم که کاش بمیرم

و ذره ذره ذجرم ندن

#Part_89

بیرون که رفت اون دوستش از موهام گرفت و پرتم کرد وسط اتاق

در باز شد و دونفر دیگم داخل اومدن

هر سه تا هجوم آوردن سمتم.

دست و پام رو گرفتن و یکیشون ک..یرشو کرد تو دهنم

_یالا ساک بزن

میخواستم ک..یرش رو از دهنم در بیارم. دست کرد موهام رو کشید و سرمو فشار داد به ک..یرش

داشتم خفه میشدم.

ک..یرش درآورد یه نفس عمیق کشیدم دوباره ک..یرشو کرد تو دهنم و گفت

_لیسش بزن اینو که بلدی مفت خور. هیکل گنده کردی برای دادن دیگه..

نفر بعدی پاهامو از هم باز کرد

ک..یرشو فرو کرد تو ک...سم .

درد وحشتناکی حس میکردم .

جیغ میکشیدم. ک..یرش بیشتر تو نرفت

_لا مصب بدجوری تنگه..



دوباره ک.. یرشو کرد تو ک.. سم.
بیشتر رفت تو. حس میکردم دیگه ک..سم جا نداره .

این دفعه گفت
_اون علی که زیاد کردت.. پس چرا انقدر تنگی. اه...اه... جنده عجب ک.سی داری..
شروع کرد به تلمبه زدن. درد دوباره برگشت شدید تر..

#Part_90

از دهنم کشید بیرون
جیغ زدم
_ای.اه...اه...

اونی که ک.رش رو توی ک.سم کرده بود گفت
_بلند تر . اره ناله کن برام. دارم جرت میدم..

اون یکی منتظر بود گفت
_خوشت اومده آره؟
ک.ونت برای منه

انگشت کرد تو ک.ونم.. به جیغ و داد هام توجه نمیکرد انگشت دوم و بعد سوم و چهارم و حس
میکردم دارم جر میخورم.

جیغ کشیدم. اون یکی از تلمبه زدن تو ک..سم خسته شده بود اومد گذاشت تو دهنم و دوستش جاشو
گرفت.

این ک.یرش بزرگ تر بود. با فشار کرد توش.

یه ان درد وحشتناکی داشت. ک.. یرش از دهنم در اومد جیغ کشیدم
_کثافتا ولم کنین من حاملم.!

بلندم کردن یکی خوابید زیرم... ک. یرشو گذاشت سر ک.. ونم .

اون یکی تند تر تو ک.. سم تلمبه میزد :

_اه اه .. داره ابم میاد

ک. یرش فرو کرد تو ک.. ونم.

سی. نه هامو چنگ زدن و اب هاشون رو داخلم ریختن و کنارم ولو شدن

نمیتونستم تکنون بخورم

درد وحشتناکی زیر دلم می پیچید

حتی قدرت جیغ زدن هم نداشتم

ناله های آرومی از دهنم خارج میشد

کم کم لای پام خیس شد و چشم هام سیاهی رفت..

#Part_91

حس کردم از هوش رفتم. چند دقیقه بعد که به خودم اومدم. دیدم یکی رومه و داره ک* یرشو تو

ک*سم جلو عقب میکنه

عرقش میریخت رو سینه هام. دید چشمام و باز کردم. همونطور که تلمبه میزد

شروع کرد به بوسیدن و خوردن گردنمو و مالیدن سینه هام. دهنشو گذاشت رو سینه هامو شروع کرد

به مک زدن سینه هامو مالیدنشون.

هیچ حسی نداشتم. سرشو گذاشت لای پاهامو شروع کرد به خوردن ک*سم. مور مور شدم .

ک*سم میسخت چون به خاطر تجاوز قبلش زیر ک*سم زخمی شده بود. انگشتشو کرد تو ک*سم و جلو عقب میکرد

و لیس میزد ک*سمو. 3-4 دقیقه بعد ک*یرشو با کرم چرب کرد و گذاشت سر ک*سم . ک*یرشو با دست گرفته بود و آروم آروم فشار میداد تو ک*سم

درد تو بدنم میپیچید و ناله میکردم. مدام میگفت فدای ک*س تنگت بشم. ک*یرم و داره له میکنه. ک*س سفیدت داره ک*یرمو میخوره.

بیشتر ک*یرشو کرد تو ک*سم و نگه داشت. بعد آروم آروم شروع کرد به تلم زدن. 2-3 دقیقه بعد سرعت تلمبه زدنش و زیاد کرد و ک*یرش و تا دسته میکرد تو ک*سم و میکشید بیرون.

وقتی کی*رشو میکرد تو ک*سم میتونستم شکمو که بالا میره بینم. ک*سم درد میکرد. محکم تر تلم میزد . پاهامو گذاشت رو شونه هاش و شروع کرد کردن ک*سم.

5دقیقه بعد کشید بیرون

فکر کردم این عذاب تموم شده ولی منو چرخوند به شکم و بالشتی گذاشت زیر شکم.

میدونستم میخواد چیکار کنه اما حتی نای حرف زدن نداشتم

انگشتهاشو کرد تو ک، سم و فشار میداد

بعد انگشتهاش رو کرد تو ک*ونم و شروع کرد باز کردن ک*ونم. درد داشتم و ناله میکردم .

قربون صدقه ک*ونم میشد. ک*یرشو با دست سرشو فشار داد تو ک*ونم .

صدای پاره شدن ک*ونمو میشنیدم. ضجه میزدم و ناله هام تبدیل به جیغ شده بود. ک*یرشو فشار میداد تو ک*ونم و ناله میکرد.

#Part_92

نمیدونم چند وقت اونجا بودم و هر روز بهم تجاوز. میشد

بعی وقتا بیهوش و گهگداری هم نیمه جون یه گوشه میفتادم

برام غذا میذاشتن اما نمیخوردم

خونریزی های پی در پی که داشتم نشون از سقط بچم میداد

شاید نصف خون بدنم رو از دست داده بودم ولی دیگه هیچی برام مهم نبود فقط میخواستم بمیرم

چند باری ازم فیلم گرفتن که میدونستم همش برای علی فرستاده میشه

ولی همین که علی دنبالم نیومده بود خیلی داغونم می کرد

البته حق هم داشت چرا باید دنبال یه هرزه بیاد؟

زیر دلم تیر کشید

چشم هام سیاهی میرفت

زیر لب زمزمه کردم

_خدایا ببخش که بنده خوبی نبودم..

و همه چیز جلوی چشم هام تاریک شد

تاریکی ای که با دفعات قبل فرق داشت و میدونستم ابدیه!

صدای دعوا میومد

شلیک گلوله داد و فریاد و حتی زجه های یه مرد

همش توی سرم اکو میشد

انگار یه جا بسته بودنم چون نمیتونستم تکون بخورم.. فقط صدا ها رو می شنیدم

چند روز همه ی دورم ادامه داشت

بعد از اون صدای علی بود که هر شب توی گوشم میپیچید



نمیتونستم تشخیص بدم چی میگه ولی انگار زجه میزد

#Part_93

دلم میخواست جیغ بکشم و بگم بس کنه
هر بار که کنار گوشم همه میزد سر درد شدیدی میگرفتم

ولی کاری ازم برنمیومد
جدیدا سوزش دست و پشت و کمرم هم به سر دردم اضافه شده بود

مثل اینکه توی برزخ بوده باشم.. خودم هم میدونستم توی کمام و دلم میخواست برگردم..

بتونم دوباره با علی حرف بزنم و این بار بگم که دوستش دارم..

میدونستم برای نجاتم اومده بود.. بالخره اومده بود ولی خیلی دیر!

صداها کم کم واضح میشد
ولی آخرین چیزی که شنیدم مو به تنم سیخ کرد

_امیدی برای برگشتش نیست بهتره دستگاه ها قطع شه.
ادامه هم بدین بیشتر از یه ماه دووم نیاره

لعنتی.. من میخوام زنده بمونم
مرگ رو توی چند قدمیم حس میکردم

جیغ زدم
_علی.. علی نه.. علی تورو خدا قبول نکن..

ولی علی بعد از چند ثانیه مکث با صدای خش داری گفت
_تا فردا نگهش دارین.. امشب یکم حرف دارم باهاش..

چی؟ فردا؟ نه علی.. من زندم لعنتی..

ولی انگار نمی شنید

نمیتونستم خودمو تکون بدم که بهش ثابت کنم زندم

#Part_94

نمیخواستم بمیرم.. نه..

نمیدونم چقدر گذشته بود

تلاش میکردم چشم هام رو باز کنم. تصور می کردم الان سر جام خوابیدم و با باز کردن چشم هام

میتونم به جسمم برگردم

ولی بازم تاریکی بود و حس فلج بودن اندامم

کم کم صدای علی واضح تر شد

_از همون روز اول که دیدمت به دلم نشست.. ولی با خودم گفتم چرا باید از یه دختر با ظاهر خراب

خوشم بیاد؟

اومدم سمتت و فهمیدم از دخترای خراب خیابونی هستی

از خودم بدم اومد که چرا دختری مثل تو باید نظرم رو جلب کنه

در رو قفل کردم و خواستم تحویل کلانتری بدمت

ولی با التماس و جیغ و دستی که توی فرمون انداختی باعث تصادم شدی

چند روز توی کما بودم و ماشینم هم کامل خراب شد.. پیش خودم میگفتم اگه گیرت بیارم تلافیش رو

به بدترین شکل سرت درمیارم

ولی وقتی فهمیدم دوست سانازی یه تصمیم عجیب گرفتم..



دلم میخواست یه زن صیغه ای داشته باشم.. چیزی که تجربه ش نکرده بودم و حق تجربه کردنش هم نداشتم!

اینجور هم تورو عذاب میدادم و هم میتونستم یه خانواده تشکیل بدم

بچه بهانه بود تا تورو مال خودم کنم
فکر میکردم هدفم رو فهمیدی ولی تو اصلا منو نشناختی..

صیغه خوندم و بردمت خونه.. دلم میخواست شکنجه ت کنم و از سکس باهات لذت ببرم

ولی هر بار چهره ی مظلومت رو میدیدم از کار خودم پشیمون میشدم

#Part_95

لعنتی تو چی داشتی که جذبت میشدم.؟

اون بدن تحریک کننده ت همیشه شکستم میداد

فکر میکردم مگه میشه یه دختر انقدر سکس باشه؟

درباره من کنجکاو بودی و تا حدودی هم ترسیده بودی.. نمیخواستم چیزی از من بدونی و با دنیای بیرون ارتباط داشته باشی

من حق داشتن خانواده ندارم.. هیچ وقت نداشتم.. بخاطر شغلم همیشه مجبورم نوبت خطر زندگی کنم..

اون اشغال ها بالاخره ازم گرفتن تورو.. کاش بیدار شی.. لعنتی من .. من دوستت دارم..

انگار برق بهم وصل کرده باشن

فکرش رو نمیکردم علی این حرف ها رو بزنه.. علی دوستم داشت..

حالا حسرت بیشتری دلشتم که چرا باید بمیرم و از یه زندگی خوب محروم باشم



خدایا یه بار دیگه بهم فرصت بده بذار ثابت کنم لیاقت لین خوشبختی رو دارم.. خدایا..

جیغ میزد

کم کم گلووم خشک شد آنقدری که صدام تبدیل به ناله های خفیف شد

_خ.. خدا.. خدایا.. ا..

صدای علی نزدیک تر شد

_خانمم...؟

صدام رو میشنید.. دوباره جیغ زدم

_علی..

ولی صدای جیغم دوباره مثل ناله توی سرم اگو شد

علی داد زد

_دکتر.. دکتر به هوش اومده

چی؟ من به هوش اومدم ؟

داشتم موفق میشدم

بیشتر جیغ زدم

_علی.. علی..

صدای غریبه ای بالای سرم اومد

و همزمان نور سفیدی توی چشمم تایید

داشتم کور میشدم

#Part_96

سعی کردم چشم هام رو ببندم ولی نمیشد

نور که کنار رفت یه مرد سفید پوش جذاب رو بالای سرم دیدم

لعنتی مرده بودم اینجام لابد بهشت بود

ولی من که آدم خوبی نبودم چرا بهشت؟

با یادآوری علی قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.. من دوستش داشتم!

_خانمم؟ عشقم خوبی؟ الهی قربونت برم ..

نگاهم به سمت راست متمایل شد

اینکه علی بود.. نکنه توهم زدم

مرد سفید پوشه چیزی رو جلوی چشمم تکون داد

_دخترم اینو می بینی ؟ صدای منو میشنوی

_اینجا بهشته؟ من مردم؟

با تعجب نگاهم می کرد انگار توقع این سوال رو نداشت

رو به علی گفت

_تبریک میگم.. واقعا معجزه شد.. امیدی بهش نداشتیم..

هان؟ چی میگفت این؟

گیج و منگ بودم.. به علی نگاه کردم.. چقدر دلم میخواست ببوسمش

ولی یه عالم پرستار و مریض توی اتاق بود و فقط میتونستم بگم تف تو این شانس

علی تا عصر کنارم موند

چیزی نمی گفت و فقط نگاهم می کرد.. چشم هاش پر اشک بود ..

دلم میخواست بغلش کنم و بگم که چقدر میخوامش ولی نمیتونستم .

—

نمیشد بدنم رو تکون بدم ولی زبونم کار می کرد و علی رو کچل کرده بودم
دلم خوراکی میخواست ولی بهم سرم وصل بود و ممنوعیت مصرف غذا داشتم

اعصابم خرد شده بود و از طرفی دلم بغل علی رو میخواست

#Part_97

دستم رو روش شکمم گذاشتم و گفتم
_علی خب گرسنه نمیگی بچم کاج میشه؟؟

(در باور برخی مردم اینجوریه که اگه زن حامله غذایی رو بخواد و نتونه اون غذا رو بخوره، بچش کاج
میشه. صحت علمی این موضوع ثابت نشده)

حرفم رو از روی عادت گفتم ولی با یادآوری بچم ماتم برد

من باردار بودم.. علی ساکت بود و حرف نمیزد
_علی؟

اشکم ریخت
_علی؟ بچم ..

چیزی نگفت.. دلم می خواست زار بزنم.. بچم.. خدایا بچم ..
اولش میخواستم سقطش کنم ولی الان فقط میخواستم به اون زمان برگردم

اون زمان که فهمیدم باردارم ..

لعنت به من .

لب زدم

_لعنت به من.. لعنت به تو علی ..

بلند تر جیغ کشیدم



_همش تقصیر توئه

علی گفت

_منو ببخش.. نمیخواستم اتفاقی برات بیفته ..

اونم بغض داشت ولی چه فایده.. بچه ی من برنمی گشت ..

چند روزی که بیمارستان بودم علی غرغر هام رو تحمل کرد و قربون صدقه م رفت

البته قربون صدقه که نه.. در حد اینکه یکم مهربون شه..

ولی من حتی حوصله ش رو نداشتم و مدام بهونه میگرفتم.. دلم بچه ی عزیزم رو میخواست..

#Part_97

همه چیم قاطی شده بود

چند روز به بدبختی گذشت و بالاخره از بیمارستان ترخیص شدم

دکتر گفته بود تا 6 ماه ممنوعیت رابطه دارم

واژن و با.سنم به شدت آسیب دیده بود

هر بار یاد اون صحنه ها و سقط شدن بچم میفتم آه از نهادم بلند میشد

همراه علی به خونه ی جدیدی رفتم

چند تا بادیگارد و سگ از خونه محافظت میکردن

یه لحظه به فکرم رسید مگه علی چقدر پول داره؟

ولی با یه فحش به خودم و اون بیخیالش شدم

داخل که رفتیم میومو های برفی توجهم رو جلب کرد ..

گربه ی عزیزم حتما خیلی اذیت شده



سمتش رفتم و بغلش کردم
خودش رو بهم میمالید و با چشمای درشتش بهم نگاه می کرد

دوباره سرجا خوابوندمش و سمت یکی از اتاق ها رفتم

علی دنبالم اومد
با صدای سردی گفتم
_علی برو بیرون حوصله ندارم ..

چیزی نگفت و بیرون رفت.. خودمم نمیدونستم چمه..

اولش فکر کردم بعد چند روز خوب شم ولی این حالتم چند هفته طول کشید

حتی حوصله خودمم نداشتم و مدام به یه گوشه دیوار زل میزد

#Part_98

انگار یه چیزی منو جذب دیوار میکرد
توی فکر بودم که در باز شد و علی داخل اومد

توی این مدت منو چند تا روانشناس برده بود و چند نمونه دارو خورده بودم ولی خودم هم نمیخواستم
خوب شم

نگاهی به علی انداختم و گفتم
_برو بیرون ..

بر خلاف این چند هفته جلو اومد و گفت
_نمیرم. میخوای چکار کنی؟

روم رو برگردوندم و دوباره به دیوار زل زدم



جلو اومد و بازوم رو گرفت

جیغ زدم

_هوی ولم کن یابو..

در کمال ناباوری یه مشت توی دهنم زد

مات شدم.. طعم خون توی دهنم بود

علی که مات بودنم رو دید هلم داد روی تخت

اومد روم و گردنم رو گرفت

_بچه میخوای؟ یه بچه بهت میدم..

بوی گند مشروب از دهنش میومد

خواستم تکون بخورم که گردنم رو بیشتر فشار داد

حس خفگی دلشتم

همونجور که گردنم رو فشار میداد لباسم رو درآورد

واقعا دیوونه شده بود

انگار دست خودش نبود

#Part_99

تحمل یه رابطه ی خشن دیگه رو نداشتم

چرا نمی‌مردم؟

از این خفت و خواری خلاص شم..

لعنت به من ..

علی به ناله هام توجه نمی کرد و کل بدنم رو بوسید

بین پام که رسید کمی باهاش ور رفت و بعد ک.رش رو بهش مالید

کم کم داشت خوشم میومد

حس شه.وتی که چند هفته محو شده بود داشت برمی گشت

انقدر مالید که حس کردم بین پام خیس شد

دست از مقاومت برداشتم و خودم رو بهش سپردم

ذره ذره واردم کرد و روم دراز کشید

لب هام رو به دندون گرفت

خیلی ملایم و با احساس رفتار می کرد

حین عقب و جلو کردنش با دستش بین پام رو مالید

انقدر که بدنم لرزید و ار.ضا شدم

خودش هم بعد از چند دقیقه آهی کشید و ابش رو داخلم ریخت

حالا من دوباره حامله میشدم؟

#Part_100

با نفس نفس کنارم دراز کشید

انگار خیلی بهش چسبیده بود

غلطی زدم و پشتم رو بهش کردم

یه جورایی هم خوشم اومده بود و هم ازش متنفر بودم

چشم هام رو بستم..

زندگی بدون علی رو تصور کردم



اگه باردار میشدم و علی میرفت حتما بعدش خودکشی میکردم.. زندگی به لین داغونی رو نمیخواستم..

ولی علی خودش گفت که دوستم داره.. گفت از اولش منو شناخته..

ولی میترسیدم این حرف هاش همش توهمات من باشه..

کلافه شده بودم

دست علی دورم حلقه شد

دلم ریخت.. صدای گرفته ش از کنار گوشم اومد

__بیخش..

منتظر بودم ادامه بده ولی چیزی نگفت

محکم توی بغلش فشارم داد و بعد از چند دقیقه نفس هاش منظم شد و خواب رفت

دستم رو روی دستش گذاشتم

لعنتی من عاشق این مرد بودم..

__مامان؟

__جون دلم مامانی؟

__چرا ولم کردی؟

نگاهی به صورت تپل دختر روبروم انداختم و گفتم

__مامان قربونت بره.. من که ولت نکردم..

یهو رنگ صورتش کبود شد و چشم هاش کاملاً سفید

__تو ولم کردی.. تو باعث شدی من بمیرم

—

سمتم میومد و با نفرت حرف می زد
جیغ بنفشی کشیدم و شروع به دست و پا زدن کردم
هرجی تلاش میکردم فرار کنم ول نمیشد..

#Part_101

جیغ بعدیم همزمان شد با صدای علی
_چی شده؟ هیس اروم من پیستم..

نگاهی به اطرافم انداختم.. همش کابوس بود
بغض کردم و زدم زیر گریه

علی دست هاش رو دورم حلقه کرد و سرم رو روی سینهش گذاشت
_هیش.. یه خواب بد بوده..

نمیتونستم جلوی گریه م رو بگیرم.. هق زدم
_همش..همش تقصیر من شد.. که بچم مرد .. نباید میذاشتم.. بهم.. دست بزنن..

—

اون آشغالا زورشون.. خیلی.. بود.. خیلی..

علی من آدم عوضی ایم..

علی گفت

_عیب نداره خانمم.. خودتو نابود نکن..

من نباید تنهات میذاشتم..

خواستم چیزی بگم که بین حرفم پرید

_از وقتی اون اتفاق برات افتاد روزی نبوده که خودم رو لعنت نکرده باشم..

همه ی اینا تقصیر من بود.. شما خانواده ی من بودین و من تنهاتون گذاشتم...

منو ببخش.. من فقط میخوام که خوب شی..

صداش گرفته و خشدار بود..

بعد از چند ثانیه هم شونم خیس شد

داشت گریه میکرد؟

ازش جدا شدم و با تعجب نگاهش کردم

صورتش خیس بود

لبخند غمگینی زد و لبش رو روی لبم گذاشت

#Part_102

نمیدونم چرا ولی همراهیش کردم

حس خوبی از اون بوسه داشتم

وقتی تو را دیدم، می ترسیدم که ملاقات کنم...

وقتی ملاقات کردم، می ترسیدم که ببوسمت ...

وقتی که بوسیدمت، می ترسیدم که عاشقت شوم ...

حالا که عاشق تو هستم، می ترسم که از دستت بدهم.

چند روز از اون شب که رابطه داشتیم گذشت

اخلاق من بهتر شده بود. همین که میدونستم علی هم عذاب وجدان داره برام کافی بود

ولی اون شب به دوست داشتن من اعتراف نکرد و شک داشتم چیزایی که توی کما شنیدم
حرف های خود علی باشه

صبح زود علی برای کارش مجبور شد از خونه بیرون بره و به بادیگارد ها سفارش منو کرد

با رفتن علی انگار تنها تر شدم. حوصلم سر رفت.. منتوم رو پوشیدم و از ساختمان بیرون رفتم

حیات کوچک ولی شیکی داشت.. به قشنگی خونه ی قبلی نبود ولی بازم توش درخت و گل و
گیاه به چشم می خورد

2نفر بادیگارد توی حیات بودن و میچرخیدن

لبخندی زدم. اینجا جام امن بود

حرکت چیزی پشت ساختمان توجهم رو جلب کرد



یه چیز سیاه رنگ

پاورچین پاورچین سمتش رفتم

گربه بود یا کلاغ؟

ولی اون چیز سیاه یهو از جاش بلند شد و سمتم دوید

جیغ بنفشی کشیدم و پا به فرار گذاشتم

#Part_103

اون سگ سیاه لعنتی هم با تموم توانش دنبالم میدوید

نزدیک شدنش رو حس کردم و از هول پام پیچ خورد و با صورت روی زمین فرود اومدم

_ایی

صدای بادیگارد ها اومد

_برو عقب رکس..

ولش کن پسر



و چند دقیقه بعد وزن سگ از روم برداشته شد

توی خودم جمع شدم.. زانو و صورت و دست هام میسوخت

یکی از بادیگارد ها کنارم نشست و گفت

_شرمنده خانوم.. رکس با شما آشنایی نداشت.. تقصیر ماست ببخشید

اشکم در اومد

_پام میسوزه.. صورتم درد میکنه.. دستم..

نگاهم به دستم افتاد

کف دستم پوست پوست شده بود

بادیگارد دیگه توی ساختمون دوید و با جعبه کمک های اولیه برگشت

مشغول پانسمان زخم هام شدن و حین کارشون دیدم که سعی میکنن زمین رو نگاه کنن و به

بدن من خیره نشن

این کارشون حس بدم رو از بین برد و تصمیم گرفتم به علی چیزی درباره ی این موضوع نگم!



و همین کار رو هم کردم

علی اخرای شب برگشت و تا اون موقع من تقریبا خواب رفته بودم

لباس کوتاه قرمز رنگی پوشیده بودم که زخم هام رو اذیت نکنه ولی هدف اصلیم اذیت کردن
علی بود

میدونستم تح.ریک میشه و از طرفی می ترسه به زور منو بکنه !

انگار دوباره شیطنتم برگشته بود

یکم از توی پذیرایی سر و صدا اومد که حدس زدم داره شام میخوره ..

بعد از چند دقیقه علی داخل اتاق خواب اومد

غلتي زدم و پتو از روم کنار رفت

کنارم نشست و صدام زد

_حالت خوبه؟ چی شدی؟ من نبودم اون آشغال؟



عین تاندون ساعت تکنونم میداد

با صدای گیجی گفتم

_ای چته.. نکن دردم گرفت

دستی روی پام کشید و گفت

_اینا چیه؟

زخم هام رو دیده بود

_هیجی رفتم توی حیاط بدوم خوردم زمین..

با شک نگاهم کرد

_همین؟

_یعنی چی همین؟ سلامت کو اصلا؟ اومدی خونه پاچه بگیری..

اخم های علی رفت توی هم

_باشه پاچه نمیگیرم.



پاشد که از در بیرون بره

گوشه پیرهنش رو گرفتم

_علی؟

برگشت و نگاهم کرد

_بخدا خسته شدم. بس نیست این همه مجازات؟

همه چی تقصیر من بود ولی داری شورش رو درمیاری

هر روز یه بهونه داری . یا جواب نمیدی یا بهم میپیری.. با دکترا همکاری نداری .. چته تو؟

بغض کردم.. خیلی بد حرف میزد و مشخص بود بهش فشار اومده

_من هیچیم نیست فقط...

_فقط چی ؟ فقط چی؟ هوم؟

_چته چرا داد میزنی؟

علی دستی روی پیشونیش کشید و گفت



__داد نمیزنم باشه. میرم بیرون

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه از در بیرون رفت

بغضم ترکید

خب آخه بی وجدان مگه تقصیر منه.. مگه عمدا اون کارا رو کردم

زیر پتو توی خودم جمع شدم و تا صبح گریه کردم

دلم برای ساناز و فاطمه تنگ شده بود. کاش توی همون خونه ی قدیمی پیش حبیبه خانم بودم
و به زندگی مسخرم ادامه میدادم

دم دمای صبح خودم رو به زور به دستشویی رسوندم.. چشم هام پف کرده بود

آبی به صورتم زدم و توی تخت برگشتم

صدای جیغ جیغ یه دختر و حرف های علی میومد

کنجکاو شدم. اونجا چه خبره؟

قبل اینکه واکنش نشون بدم در باز شد و یه دختر داخل اومد

__بی شعور عوضی الان باید بهم بگی زن صیغ ...

با دیدنم ماتش برد

منم توی شوک بودم ناباور لب زدم

__فاطمه؟

#Part_106

جلو اومد و با تته پته گفت

__ت.. تو.. اینجا.. علی.. صیغه علی؟؟

فاطمه چه کاره ی علی بود؟

اینجا چکار می کرد؟

داشتم از خجالت آب میشدم.. علی الهی بمیری مجبوری همه چی رو بگی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

__فاطمه قضیه ش مفصله..



یهو جیغ بنفشی کشید و گفت

_دلم برات تنگ شده بود.. چرا بهم زنگ نزدی ؟

از جیغ زدن ناگهانی ش جا خوردم..

علی که فرصت رو مناسب دید جلو اومد و گفت

_خب انگاری همدیگه رو می شناسید

ایشون فاطمه هست خواهرم.. اینم که الهه ست زن خوشگلم

چپ چپ نگاهش کردم

برای چی گفته بود زن صیغه ایشم

خدایا.. خیلی ضایع بود توی اون وضعیت بخوام توی چشم های دختری نگاه کنم که دین و اعتقادات محکم از سر و روش می بارید

_خب علی ما که همو می شناسیم نمیخواد معرفی کنی.. حلالم تا تو میری دو تا پیتزای ناب بگیری من و رفیق فابم یکم حرف داریم..

علی رو به زور به بیرون هل داد و کنارم نشست



خواستم چیزی بگم که فاطمه پیش دستی کرد و گفت

_نمیخواه چیزی بگی . من دربارت فکر بدی نمیکنم..

فقط دلم برات تنگ. شده بودا..

چرا زنگ نزدی؟

_من زنگ زدم ولی فکر کردی مزاحمم و بلاکم کردی..

فاطمه یکم فکر کرد و یهو جیغ کشید

_خب بی شعور خودتو معرفی میکردی.. بعدش چرا ازت خبری نشد؟

#Part_107

_دیگه جریاناتی پیش اومد که نشد..

فاطمه دستی توی سرش کشید و گفت

_خب باشه. این بار رو میبخشم

با مکت ادامه داد

_خب شیطان چطور با آق داداش من آشنا شدی؟

خواستم حرف بزنم که علی داخل اومد

—

__تو خیابون دیدمش خوشم اومد ازش. اینم جواب شما

فاطمه که ماتش برده بود دوباره جیغ جیغ کرد

__هی بی شعور رفتی گوش وایستادی؟ بزنم بچسبی دیوار؟

علی خندید که چال گونش مشخص شد

لعنتی من میمردم برای این چال گونه..

__فقط اومده بودم پیرسم خانما چه نوع پیتزایی میل دارن

فاطمه دستش رو بالا و پایین کرد و گفت

__اول که خاک توسرت.. دوم من مخصوص میخورم. مرغ نداشته باشه فقط.

الی جون تو چی میخوری؟

__فرقی نداره هرچی باشه

فاطمه دوباره روش رو سمت علی کرد و گفت

__خب الی هم که زر میزنه. دوتا مخصوص بگیر.. از این بزرگا..



علی باشه ای گفت و بیرون رفت

فاطمه ستمم برگشت و انگار چیزی یادش اومده باشه با ذوق گفت

_اون روز تو بودی بهم زنگ زدی گفتی حال علی بد شده آره؟

با تعجب گفتم

_تو بودی گفتی قرص بردارم؟

چقدر صدات پشت تلفن عوض میشه..

_والای الی الهی بترکی.. چقدر حرص خوردم که علی اون ساعت پیش یه دختر چکار میکنه

طرز حرف زدن فاطمه خیلی خودمونی و راحت بود.. باعث می شد منم احساس راحتی کنم

کل حرف هاش رو به حالت خنده دار بیان می کرد که ناخودآگاه باعث خندیدنم میشد

برای یه لحظه آرزو کردم که کاش روحیه ی فاطمه رو من داشتم..

#Part_108

فاطمه کلی حرف زد.. دیگه واقعا احساس می کردم مخم نمی کشه



از خاله و عمه و دایی بگیر تا پسر عمو و پسر نوه ی خواهر زاده ی مادر بزرگش رو معرفی کرد

تند تند حرف می زد و عکس هاشون رو توی گوشیش نشونم میداد

همه رو قاطی کرده بودم

تنها چیزی که فهمیدم این بود که مدل گوشی فاطمه خیلی بالا بود.. از همین اپل ها که
نمیدونستم مدلش چیه

بالاخره علی با اومدنش و آوردن پیتزاها نجاتم داد

دور هم نشستیم.. یه جمع سه نفره ی صمیمی.. گفتیم و خندیدیم و غدامون رو خوردیم

علی پیشنهاد پانتومیم داد ولی چون تعدادمون کم بود قرار شد من نقلی باشم

اولین چیزی که بهم رسید ییوست مزمن بود

باید اجراش میکردم تا علی بفهمه

نگاهی به چهره ی خبیث فاطمه انداختم و با چشم و ابرو خط و نشون کشیدم براش

روی زمین نشستم و ادای زور زدن دراوردم

علی چشم هاش چهار تا شد

_زور؟ زور زدن؟ دستشویی؟ گوزیدن؟

کلمه ی آخر رو که گفت فاطمه پخش زمین شد

_ای ای ای دلم.. وای خدا مردم از خنده

علی چپ نگاهش کرد و گفت

_خب چه بدونم. بیشتر بگو

انقدر ادای زور زدن رو درآورده بودم که پوستم قرمز شده بود

آخر بار کلافه وایستادم و جیغ زدم

_بیوست میدونی چیه؟ یعنی هرچی زور میزنی نمیداد.. نمیاد ..

فاطمه بس خندیده بود نفسش بالا نمیومد

علی دستی توی موهای کشید و گفت

—

_خیله خوب چرا قاطی میکنی ..

نفر بعدی علی بود که فاطمه یه چی توی گوشش گفت

علی سرخ و سفید شد و بعد روبروم وایستاد

#Part_109

دست هاش هی بالا میومد و دوباره پایین میفتاد

وا چش شده بود؟

آخر بار دستش رو به صورت یه آل.ت جلوی شلوارش گذاشت

فکم چسبید به زمین

علی یکم با دستش ال.ت خیالیش رو نشون داد و بعد یه چیز کشید روش

ذهنم به کار افتاد

_کاندوم؟

اشاره ای کرد و گفت



_آره خودشه. خب قسمت دومش

صدای فاطمه دراومد

_اوی نباید حرف بزنی ..

علی دوباره اشاره ای به همون پوشش خیالی کرد و دست هاش رو به صورت خار روش گذاشت

_کاندوم خاردار؟

علی چشم هاش رو بست و گفت

_آره خودشه .

فاطمه نگاه خبیثی به دوتامون انداخت و گفت

_باهوش کی بودین شماها..؟

خب من دیگه رفع زحمت میکنم

خواستم جلوش رو بگیرم.. هنوز مونده بود ما انتقام بگیریم ولی انگار واقعا دیرش شده بود و
فلنگ رو بست !

با اینکه مغزم هنگ کرده بود ولی خیلی روحیه م بهتر شده بود

علی چپ چپ نگاهم می کرد

بهش توپیدم

__چیه؟

__تو کاندوم خاردار رو چجوری فهمیدی؟

زبونی دراوردم و گفتم

__دوست داری که هی تکرار میکنی؟

جلو تر اومد و کنار گوشم گفت

__آره دوست دارم یه بار با خار دار بکنمت

#part_110

هینی کشیدم و گفتم

__علی؟



خندید و کنار گوشم گفت

__جانم خانمم؟

نفس هاش داغ بود و به گوشم می خورد. لعنتی داشت حالم رو بد می کرد

میدونست حساسم.

با حس خیسی زبونش که روی گوشم حرکت می کرد لبم رو گاز گرفتم

علی کارش رو خوب بلد بود

کم کم دستش روی سینه هام نشست

نتونستم پیش بزنم

لب هاش از روی لاله ی گوشم سمت لبم اومد و لبم رو مکید

کم کم هلم داد و روم خیمه زد

برجستگیش رو حس میکردم

چقدر بزرگ شده بود!



دونه دونه لباس هام رو در آورد و خودشم لخت شد

با دیدن مردونگیش بلند شدم و توی دستم گرفتمش

زبونم رو روش گذاشتم و میک زدم

توقع نداشت این کار رو بکنم و انگار خیلی لذت برد که دستش رو پشت سرم گذاشت

سرم رو بهش فشار میداد و منم با تموم وجود میخوردمش

#Part_111

یهو وسط کار خندم گرفت

علی با تعجب نگاهی به خودش انداخت و گفت

__چی شده؟

__هیچی خواهرت اومد با یه کاندوم خاردار ما رو به جون هم انداخت و رفت

علی دوباره هلم داد و اومد روم

__آره تازه کاندوم خار دار هم نداریم..



خواستم چیزی بگم که زانوهایش رو دوطرف سرم گذاشت و مردونگیش رو توی دهنم فرو برد

دوباره با لذت مشغول ساک زدن شدم

تا ته حلقم میرفت و میومد

لذت خاصی که داشتم همراه عق زدن میشد

یکم که توی دهنم عقب و جلو کرد فاصله گرفت

خم شد و سینه. هام رو مکید

عین مار به خودم میپیچیدم .. علی واقعا توی سک.س ماهر بود

سینه. هام رو که حسابی کبود کرد با زبونش از زیر سینم تا روی نافم رو لیسید

بین پام که رسید زبونش رو داخلم فرو کرد

داشتم دیوونه میشدم.. آه میکشیدم و سر علی رو بیشتر به خودم فشار میدادم

نزدیک ار.ضا شدنم بود که علی بیخیال شد



نالیدم

_علی؟

_جون علی.. هنوز زوده..

پاهام رو روی شونش انداخت و مردونش رو به بین پام زد

چند بار به رون هام و اطراف ک.سم مالید و اروم واردم کرد

حس میکردم ک.سم کوره ی آتیش شده و دارم ذوب میشم

دلم میخواست تا صبح زیر علی باشم و منو بکنه

اولین ضربه رو انقدر محکم زد که حس کردم ک.برش تا معدم رفت

#Part_112

_ایی..

علی روم خم شد که باعث شد به پاهام بیشتر فشار بیاد



__جونم.. داری جر.میخوری؟

حرفاش تحریک.م می کرد

با صدای ارزونی گفتم

__ا.. آره.. دارم پاره میشم.. ایی

هر کلمه ای که میگفتم شدت ضرباتش رو بیشتر می کرد

یهو بیرون کشید و گفت

__دمر شو

به شکم خوااییدم .

یه بالش زیر دلم و زانوهایش رو دوطرف باس.نم گذاشت

کلفتی ک.یرش که روی پشتم میلغزید دیوونه کننده بود

با یه فشار دوباره داخلم کرد

ولی این بار فشار بیشتری روم بود و انگار ک.سم تنگ تر شده بود



شونه هام رو گرفت و خودش رو عقب و جلو کرد

__بگو زیر کی هستی؟

__زیر توام..

مدام اینو می پرسید و منم جواب میدادم

یهو با ضربه ی محکمی ک.یرش رو تا ته فرو برد و همونجا نگهداشت

__میخوام وقتی ک.یرم توی ک.سته ارضات. کنم

دستش رو از زیر دلم رد کرد و به چ.وچولم رسوند

همزمان ک.یرش داخلم بود و از اینور هم انگشتش باهام ور میرفت

بدنم لرزید و علی لحظه ی ارضا. شدنم شونم رو گاز محکمی گرفت

بهترین ارگاسمی بود که به عمرم داشتم

#Part_113

بدنم شل شده بود که علی هم با دوتا ضربه ی دیگه خودشو توم خالی کرد



نفسم بالا نمیومد و علی هم دست کمی از من نداشت.. کنارم افتاد و دست هاش رو باز کرد

انگار سعی می کرد نفس بکشه و اکسیژن بیشتری رو ببلعه!

چند دقیقه بعد به پهلوی چرخید و نگاهم کرد

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم

__چیه خوشگل ندیدی؟

لبخند عریضی زد و گفت

__نه. زن خودمو به این خوشگلی ندیدم

__من که زنت نیستم

دستش رو روی لب هام گذاشت و گفت

__هیش.. نیستم تکرار کنی.. تو زن منی.. مال منی..

سهم منی..

هر کلمه ای از حرف هاش رو که می گفت کیلو کیلو قند توی دلم آب میکردن



سرش رو جلو آورد و لب هام رو بوسید

_دیگه نیبم غمت رو .. بگو که منو بخشیدی..

_بخشیدمت علی.. همون موقع بخشیدمت..

لبخندی زد و بغلم کرد

سرم رو روی سینش گذاشت و گفت

_دید یه کاندوم خار دار باهامون چکار کرد؟

ریز خندیدم و گفتم

_آره.. خوب کاری کردا..

این آبجیت هم بلده چکار کنه..

حلقه ی دست هاش رو دورم محکم تر کرد و گفت

_اره.. چقدر خوبه که دارمت!

سه ماه بعد



_علی؟ با توام علی وایسا.. ای پاهام کنده شد

علی کلافه نگاهم کرد و گفت

_ای خدا منو بکش

دستم رو گرفت و دوباره کشید

_زودتر بیا.. به کنسرت نمیرسیم ها..

دوباره با غرغر پشت سرش راه افتادم

_همش تقصیر توعه.. من گفتم دیر میشه گوش ندادی.. نگاه الان بهش نمیرسیم.. وای علی
کچلت میکنم اگه نرسیم

#Part_114

علی یه دستش رو به حالت دعا بالا برد و گفت

_خدایا منو بکش راحتم کن

_آره دیگه بایدم همینو بخوای.. من و بچتو ول میکنی میری..



علی یهو وایستاد.. نگاهی بهم انداخت

ترکیبی از عصبانیت و غم بود انگار ..

وا یهو چش شد؟

پلک هاش رو روی هم فشار داد و دوباره راه افتاد

_علی؟ ناراحت شدی؟ خب دیگه غر نمیزنم ببخشید

علی دیگه چیزی نگفت.. کنسرت محسن ابراهیم زاده بود و ما هم ردیف اول رزرو کرده بودیم

کنار علی نشستم و با بغض نگاهش کردم

خب یهو چش شد..

توی این دوماه گذشته رابطمون عالی بود.. عین زوج های عاشق رفتار میکردیم.. برامون مهم

نبود که این ازدواج بخاطر بچه بوده

علی رو اینجور که بود دوست داشتم.. نمیخواستم عوض شه..



با صدای خواننده به خودم اومدم

گروهش آهنگ رو زدن و محسن (چقدر خودمونی!) شروع به خوندن کرد

هر بار منو میبینی اخمات تو همه آخه هر روز دیدنت واسم بازم کمه

دوست دارم میدونی عذابم نده

قهرای طولانی واسه هردومون بده

آهای بارون تو خودت شاهدی من چه حالیم با اون

آهای بارون دونه دونه تو بریز رو آرزوهامون

شب من و تو خیابون نم بارون زده

دل به هیشکی به غیر از من عاشق نده

نه حساب منو با همه قاطی نکن

نه منو به یه لحظه دیدنت راضی نکن

دست علی رو گرفتم و همزمان با محسن شروع به لب خونی کردم

شب من و تو خیابون نم بارون زده

دل به هیشکی به غیر از من عاشق نده

نه حساب منو با همه قاطی نکن

نه منو به یه لحظه دیدنت راضی نکن

علی لبخند غمگینی زد و دستم رو فشار داد

#Part_115

این امشب یه چیزیش میشدا

کنسرت که تموم شد خودمو لوس کردم

_علی؟ پفک میخوام..

_همین الان 5 تا پفک خوردی

دستش رو کشیدم و گفتم

_از این پفک کوچک ها بود خب.. بچم کاج میشه ها

یهو علی با چشم های برزخی نگاهم کرد

_میشه انقدر حرف از بچه نزنی؟



با تعجب گفتم

__چته تو؟؟

چیزی نگفت و سمت بوفه رفت

دوتا پفک و چند تا چیپس خرید و دستم داد

__بیا بخور نوش جونت..

بغض کردم.. مگه من چی گفتم؟ چرا روی بچه حساس شده بود؟

پوفی کشیدم و عین یه جوجه دنبال علی راه افتادم

توی خونه که رسیدیم علی یه قرص خورد و روی تخت خوابید

لباس هام رو عوض کردم و توی اتاق برگشتم ولی علی خوابیده بود

__علی؟

قفسه سینهش بالا و پایین میشد و از ریتم نفس کشیدنش میتونستم بفهمم که خواب نیست



از اتاق بیرون رفتم که لیوان آبی بخورم

یه کاغذ توی سطل اشغال توجهم رو جلب کرد

کاغذ مچاله شده بود و چند تا تیکه ش هم پاره پوره بود

با دقت برداشتم و سر همش کردم

یسری نوشته های بدخط و دوتا برگه آزمایش بود

اینا دیگه چی بودن؟

گوشیم رو دراوردم و چند تا عکس ازشون گرفتم

احتمالا مربوط به همین قضیه ی بد اخلاقی علیه.. یه چیزی رو ازم پنهون می کرد

#Part_116

خب حالا باید چکار میکردم؟

تیکه های کاغذ رو دوباره مچاله کردم و توی سطل ریختم



خیلی خونسرد لیوان آبی خوردم و سر جام برگشتم.. علی هنوز خودش رو به خواب زده بود

فردا سر از کارت درمیارم آقا..

پشتم رو بهش کردم و خوابیدم

چشم هام رو که باز کردم علی رفته بود

تازگیا خیلی مشکوک شده بود.. امروز سر از کارت درمیارم

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم آژانس.. به بادیگارد ها گفتم که میرم خرید و کار واجبی دارم

اولین بیمارستان پیاده شدم و پول آژانس رو حساب کردم.. یه وقت از دکتر عمومی گرفتم و
نشستم توی صف

دختر روبرویم سرما خورده بود و فش فش کردن هاش روی مخم بود

هی فکر میکردم کی میشه که نوبت من بشه!

بعد از چند دقیقه که عین چند سال گذشت نوبتم شد و داخل رفتم



دکتر مرد مسنی بود که چهره ی اخم آلودی داشت

بیچاره مریض هاش !

شونه ای بالا انداختم و جلو رفتم

عکس ها رو به دکتر نشون دادم و گفتم

_بخشید میخواستم ببینم جواب این آزمایش ها یعنی چی..

نگاهی انداخت و گفت

_دخترم اینا جواب آزمایش سونوگرافیه.. در حیطه تخصص من نیست.. باید بری پیش

متخصص زنان

تشکری کردم و بیرون اومدم.. حیف اون 30 تومن پول ویزیتت.. مرتیکه الدنگ..

یه نوبت دیگه برای متخصص زنان گرفتم و دوباره توی نوبت نشستم

#Part_117

مطب دکتر طبقه ی بالا بود و جونم دراومد تا پله های خرابش رو بالا رفتم



یه آسانسور هم داشتن که متاسفانه موقع رفتن موفق به کشفش نشدم

این بار

دوتا دختره کنارم بودن که یکیشون اوضاع روحی خوبی نداشت

گریه میکرد و صدای فش فشش روی مخم بود

چرا امروز هر صدایی کنار گوشم میومد صدای فش فش اعصاب خرد کن یه آدم بود؟

ناخودآگاه حواسم پرت حرف هاشون شد

__پری عزیزم گریه نکن.. درست میشه.. محمد مسئولیت بچه ش رو قبول میکنه..

دختره هق هقش شدید تر شد

__نمی.. نمی.. خوام.. سق.. سقطش کنم..

ماتم برد.. دختر کناریم نهایتا 18 ساله میزد.. چطور حامله بود؟

توی همین فکر ها بودم که نوبتشون صد و داخل رفتن

—

چند دقیقه بعد با چشم های سرخ شده و حق شدید تر بیرون اومدن

معلوم نبود دکتر بهشون چی گفته!

ذهنم درگیر شده بود که صدام زدن

کیفم رو روی شونم جا دادم و داخل رفتم

یه زن نسبتا جوون با موهای رنگ کرده و کلی آرایش پست میز بود

توی دلم o lala ای به این تیپش گفتم و روی صندلی نشستم

عکس ها رو نشونش دادم و گفتم

_میشه جواب این آزمایش ها رو بگید..

از زیر عینکش نگاهی بهم انداخت و گفت

_مال خودته؟

از ترس اینکه نخواد جوابی بهم بده گفتم

—

_آره.

نگاهی بهشون کرد و گفت

_عزیزم متاسفانه شما دیگه نمیتونی باردار بشی..

#Part_118

با بهت نگاهش کردم و گفتم

_چی؟ من؟ چرا..

_این نتیجه سونو هست.. رحم آسیب دیده و تخمک گذاری درست انجام نمیشه..

متاسفم عزیزم.

بغضم رو قورت دادم و تشکری کردم

از در که بیرون اومدم اون دختره هنوز داشت زار میزد

هی خدا.. یکيو ناخواسته حامله میکنی و یکی مثل منو کلا از داشتن بچه محروم میکنی؟

اشکم روی گونم ریخت



نگاه دلسوزانه مردم برام مهم نبود فقط اشک میریختم

پس علی برای همین روی کلمه ی بچه حساس شده بود

میدونست دیگه باردار نمیشم

پس کنار هم موندن من و علی دیگه بی فایده بود

اشک هام رو پاک کردم و با حال نزار توی خونه برگشتم

وسیله و لباسی نداشتم.. همش توی خونه ی قبلی مونده بود و هرچی هم که توی کمدم میدیدم
شاهکار علی بود

کلی لباس و کیف و کفش برام خرید

اشکم رو پاک کردم.. خب فقط چند تاشون رو میبرم..

برای یادگاری..

شماره ساناز رو گرفتم و منتظر شدم

یه بوق.. دو بوق.. سه بوق..

صداش که توی گوشی پیچید زدم زیر گریه

_الو..

بین حق حق هام گفتم

_ساناز..

ساناز با تعجب گفت

_الی تویی؟

چته چ مرگت شده چرا گریه میکنی؟

هوی الاغ با توام

_میت. میتونی بیای دنبالم؟

_باشه آدرس بده..

آدرس رو بهش گفتم و یه گوشه نشستم

قبل اینکه علی خوردم کنه خودم میرفتم..



یه برگه برداشتم و روش نوشتم

"سلام علی.. من میدونم که دیگه باردار نمیشم و تغییر رفتار این چند روزت هم بخاطر همینه

نمیخواه تراحم کنی یا دلت بسوزه. قرار داد ما همینجا تموم میشه..

من میرم که دیگه مزاحم نباشم

مراقب خودت باش. دلم برات تنگ میشه

دوستدارت الی"

نامه رو روی تخت مشترکمون گذاشتم و بلافاصله بعد از تماس ساناز از خونه بیرون رفتم

یکی از بادیگارد ها جلوم رو گرفت که الکی گفتم با علی هماهنگه و بیرون اومدم

ساناز با پراید درب و داغونش بیرون خونه منتظرم بود

به محض سوار شونم سوتی زد و گفت

..به به الی خانوم.. چه عجب از اینورا

بالاخره یاد منم افتادی . گفتم یه سانازی هم هست که دوستم بوده

بین حرفش پریدم و گفتم

_بیخشید.. خواهش میکنم زودتر منو از اینجا دور کن

#Part_120

ساناز با تعجب گفت

_چی شده؟

با صدای بلند تری گفتم

_برووو ..

پاش رو روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد

توی راه همه چی رو براش تعریف کردم

بیچاره ساناز مونده بود حرفای منو باور کنه یا رانندگی رو ادامه بده

نفهمیدم کی گونه هام خیس شد و ساناز ماشین رو کنار زد تا منو دلداری بده

—

از ته دلم زار میزدَم

_ساناز.. من دوستش داشتم..

من واقعا.. واقعا نمیخواستم که برم.. من..

ساناز دستش رو روی کمرم گذاشت و گفت

_هیش.. درست میشه عزیزم.. تو کار درست رو کردی..

اگه تورو بخواد میاد سراغت

و من فقط امیدوار بودم که علی بیاد سراغم!

بعد از اون روز خبری از علی نشد

حدودا یه هفته توی خونه ی ساناز تلپ بودم و هر روز دنبال کار میگشتم

دلم نمیخواست به هرزه بازی ادامه بدم پس امیدوار بودم که یه کار خوب گیرم بیاد

خونه ی ساناز یه روز درمیان پر از بچه پولدارهای بی غم میشد که برای خوش گذرونی
میومدن و یه پارتی میگرفتن



بین این آدما توجهم به یه نفر جلب شده بود

همه ی پارتی ها رو میومد و تنها یه گوشه می نشست

سیگاری آتیش میزد و به آهنگ گوش میداد

قیافه ش خیلی برام آشنا بود ولی نمیفهمیدم کجا دیدمش

خونه ی ساناز دوتا اتاق داشت که هر شب توی یکی میخوابیدم و در رو قفل میکردم

گهگداری صدای ناله های پر لذت ساناز توی خونه میپیچید و من می دونستم که در حال سک.سه

و از ترشح بین پام می فهمیدم خیلی وقته دلم برای سک.س با علی تنگ شده!

#Part_121

و آرزو میکردم کاش یکم به عقب برگردم

و برای یه بار دیگه هم که شده بتونم روزای با علی بودن رو تجربه کنم



امشب دوباره مهمونی بود و فکرم عجیب درگیر اون مرد مرموز شده بود

کسی که هرشب میومد و من فقط سیگار دود کردنش رو میدیدم

آهی کشیدم و مشغول جمع کردن لباس هام شدم

خب به من چه که اون کیه.. هرکی هست بهتر که به درد خودش بمیره

آخرین لباس زیرم رو هم از روی بند رختی برداشتم و توی کشو گذاشتم

در رو بستم و روی تخت دراز کشیدم

انقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد

یه چیزی روی صورتم بود و مور مورم میشد

کلافه غلتی زدم که باز هم نتونستم

انگار یکی مانع شده بود



چشم هام رو با وحشت باز کردم

اتاق تاریک بود ولی توی تاریکی هم میتونستم برق چشمای مردی که روم بود رو تشخیص بدم
و وزنش رو حس کنم

قبل اینکه جیغ بزنم جلوی دهنم رو گرفت

دست هام رو بالای سرم نگه داشت و سرش رو توی گردنم برد

بوی گند مشروب توی بینیم پیچید

سر و صدای بیرون نشون از شروع شدن پارتی میداد و من بودم که توی اتاق با یه مرد مست
گیر افتادم!

#Part_122

شلوارم رو به زور درآورد و سعی داشت خودش رو بین پام جا کنه

چشم هام رو بستم. من نمی خواستم هرزه باشم.. نمی خواستم!

سنگینی وزنش که از روم برداشته شد توی خودم جمع شدم

هق هق می‌کردم و به مرد ناجیم خیره شده بودم..

چجوری منو پیدا کرده بود؟

پسره ی مست رو زیر مشت و لگد گرفته بود و عربده میزد

صداش رو که شنیدم ماتم برد

_علی ..

نیم نگاهی بهم انداخت و به زدنش ادامه داد

پسره خونی و مالی یه گوشه افتاد و علی با خشونت سمتم اومد

قبل اینکه چیزی بگم توی دهنم کوبید

_هرزه ..

اومدی اینجا به هرزه بازی هات برسی؟

اشکم اومد.. این چی میگفت؟

من هرزه بودم؟



دستم رو گرفت و به زور کشید

_همین الان از این خراب شده میریم بیرون.. حرف بزنی همینجا استخون هات رو خرد میکنم

بی حرف دنبالش راه افتادم

از بین جمعیت بیرون رفتیم و توی ماشین علی نشستیم

بی صدا اشک میریختم و علی هم می‌روند

نمیدونستم کجا میره البته برام مهم هم نبود

علی هنوز هم منو به هرزه. ی بی صفت میدونست و هیچ چیز بدتر از این برام نبود

با داد علی از جا پریدم

_با توام.. میگم تموم کن آبغوره گرفتنت رو

#Part_123

محکم با دستش کوبید رو فرمون.

میدونستم عصبیه ولی باید می فهمیدم چرا داره این کار ها رو میکنه ..

تا خواستم دهنمو باز کنم دستشو به علامت سکوت آورد بالا و گفت

یه کلمه الی.. یه کلمه حرف بزنی خونت پای خودته....

صداش بم بود معلوم بود از عصبانیت داره منفجر میشه ولی خودشو کنترل میکنه

رسیدیم در خونش ماشینو پارک کردو پیاده شدیم توی ساختمون رفتیم

درو باز کردو رفت تو منم کفشامو دراوردمو رفتم داخل

نشست رو مبل و یه سیگار روشن کرد کیفو گذاشتم رو اپن و برقو روشن کردم

استرس داشتم وقتی اینجوری ساکت بود وحشتناک تر میشد

این مدت خیلی عوض شده بود

#Part_123

اومد جلو موهامو پیچوند دور دستش و سرمو کشید بالا

صورت‌م از درد جمع شد موهامو کشیدو مجبورم کرد وایسم تو همون حالت به سمت اتاق هولم داد

کمرم محکم خورد به دستگیره در اشک تو چشمام جمع شد

در اتاقو باز کرد و پرتم کرد روتخت

رفت سراغ کمد خشک شده بودم

برگشت و یه دیلدو و دستبند 4 تا گیره کمر بند چرم و یه بطری نوشابه کوچیکو گذاشت رو تخت

با وحشت نگاش کردم گفتم

_علی ن ..

با تو دهنی که خوردم ساکت شدم

اومد سمتم روتخت کنارم نشست دست بندو برداشت و دستامو از پشت بست میدونستم مقاومتتم جری ترش میکنه واسه همین باهاش همکاری میکردم



خوابوندم روتخت تاپمو جر داد و شلوار کم و شورتمو و دراورد خشک شده بودم دهنم گس
شده بود و بدنم سر بود

گیره هارو برداشت و زد به نوک سینم نالم بلند شد اروم گفت

_وقتی واسه هر پسری عشوه میای نتیجش میشه همین

و محکم به نوک سینم ضربه زد جیغ زدم گفت

_از پیش من میری که به ج.نده بازی هات بررسی؟

انقدر خوردن ک.یر های دیگه برات هوس انگیز بود؟

سرمو باترس به نشونه ی منفی تگون دادم

دوتا گیره ی دیگرو برداشت و وسط پاهام نشست گیررو زد به لبه های ک.سم اروم ناله
میکردم

سینم میسوخت و ک.سم درد میکرد

بطری رو برداشت و سرشو محکم کرد داخلم ازطرفی بخاطر ایکنه ترشح نداشتم و جنس در
بطری،

باعث شد به دیواره های داخلی ک سم ساییده بشه وحس درد وحشتناکی توی تنم پیچید

هق هق میکردم از درد و علی با انگشتش به ته بطری ضربه میزدو باعث میشد بطری یه سانت
یه سانت بیاد بالا ولی از یه جایی به بعد داشت از ک سم سر میخورد بیرون

که عای با همه قدرتش تا ته ک. سم فشارش داد با همه وجودم جیغ کشیدم هق هقم شدید تر
شد

حتی نمیتونستم بهش التماس کنم ولم کنه بطری رو همونجا ول کردو دیلدو رو برداشت

میون گریه هام ب زور گفتم

_علی توروخدا بسه ...دارم میمیرم غلط کردم گوه خوردم.. هرچی تو بگی

#Part_124

علی بیخیال دیلدو شد انگار دلش برام سوخت

کمر بندشو برداشت و تا جون داشت کتکم زد

همه وجودم درد میکرد نوک سینه هام کبود بود



کل بدنم بی حس بود انقدر جیغ زده بودم و گریه کرده بودم گلوم درد میکرد اما اصل کاری
مونده بود..

شروع کرد به در آوردن لباساش وقتی کارش تموم شد اومد گیره هارو از لبه ی ک سم و سینه
هام باز کرد

بطری رو کشید بیرون

موهامو گرفت و سرمو بلند کرد

کی.رشو مالید به لبام

دهنمو باز کردم و ک یرشو کرد تو دهنم

داشتم خفه میشدم.. تندتند تلمبه زد 5 دقیقه همینجوری تلمبه میزد حالم بد شده بود احساس
خفگی میکردم

گردنم درد گرفته بود قفل دست بندو آورد و بازش کرد

دستاشو گذاشت رو پهلوهام و کشیدم بالا

و ک یرشو کرد تو ک. سم و شروع کرد تلمبه زدن

دستش که روی پهلوم بود و جمعش کرد بازم گریم گرفت

خیلی درد میکرد گفت

_بازم فکر فرار میزنه به سرت ها ؟

و سرعت تلمبه هاشو بیشتر کرد با گریه گفتم

_علی اشتباه میکنی.. علی نه.. آیییی

با اون دستش محکم زد رو ک ونم

گردنم خیلی درد میکرد خم شدم و سرمو گذاشتم تو گودی گردنش

سرعتشو برد بالا تر میدونستم داره ار.ضا میشه

در گوشش اروم حرف میزد با همون صدای بغض دارم گفتم

_علی من فرار نکردم.. من فهمیدم دیگه باردار نمیشم

فهمیدم نمیتونی به بچه ای که میخوای بررسی.. برای همین رفتم ..

—

ما از اول بخاطر قرارداد باهم بودیم.. علی بخدا من هرزه.گری نکردم

و شدید تر حق حق کردم

آبشو حس کردم که خالی کرد تو ک سم . سریع خوابوندم رو تخت ولبامو بوسید

جمع شدم تو بغلش ..

انگار با شنیدن حرف هام اروم تر شده بود

به محبتش نیاز داشتم

حالا می فهمیدم.. من واقعا دوشش داشتم

#Part_125

انقدر حالم بد بود که نتونستم حرف بزنم و توی بغلش خواب رفتم

کل بدنم درد میکرد و میسوخت

چشم هام رو باز کردم و دیدم که توی بغل علیم

تقریبا ظهر شده بود و علی هم چشم هاش باز بود
به پنجره زل زده بود و انگار توی افکارش سیر می کرد

تکونی خوردم

سمتم برگشت

چشم هاش قرمز بود

اشک توی چشمم جمع شد

_علی

_جونم..

_من دیگه باردار نمیشم

_میدونم

اشک هام رو با دست کنار زدم و گفتم

_چرا هنوز باهامی؟

_چون دوستت دارم

متعجب گفتم

—چی؟

دستش رو پشت سرم گذاشت و به خودش نزدیک کرد

لبم رو برای چند ثانیه کوتاه بوسید و گفت

—دوستت دارم الهه..

نمیتونم ازت بگذرم.. نمیتونم..

چرا نمیفهمی من میخوامت؟

با تته پته گفتم

—ولی.. من نمیتونم بچه دار.. یعنی... تو بچه میخوای..

—مهم نیست.. فقط دیگه ازم فرار نکن

—علی من فرار نکردم.. من توی نامه برات نوشتم که میرم..

علی با تعجب گفت

—کدوم نامه؟



_نامه ای که برات گذاشتم.. ندیدی؟ دقیقا همینجا بود

علی با تعجب نگاهم کرد

_من نامه ای ندیدم

_علی بخدا برات نوشتم.. دلیل رفتنم رو..

من نمی خواستم خودمو به زور به جا نگه دارم

علی دستش رو روی لبم گذاشت

_هیس.. تو اضافه نیستی

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و چشم هام رو بستم

_علی؟

_جونم؟

صداش بهم آرامش میداد

لب زدم



_اون حرف هایی که توی بیمارستان بهم زدی.. کما منظورمه..

راسته؟ یا توهم زدم

_راسته..

_واقعا منو می شناختی؟

_اهوم

خنده ی ریزی کردم و گفتم

_از اول دلت پیشم گیر بودا

علی سینم رو فشرد و گفت

_بله خانومم..

تنم داغ شد.. لحن صداش خیلی به دل می نشست

کم کم پلک هام روی هم افتاد

انقدر خسته بودم و بدنم درد میکرد که دوباره خواب رفتم



شاید هم تاثیر حرف های علی بود که عین آرام بخش به جونم سرازیر شده بود و حالا آرامشی
که داشتم باعث خواب آلودگیم شده بود

#Part_127

بوی خوش پیتزا توی بینیم پیچید

لای پلک هام رو باز کردم که علی رو خندون بالای سرم دیدم

چشمکی زد و گفت

_بالاخره بیدار شدی خانمی؟

باید با پیتزا بیدارت کنما..

.

دور لبم رو لیس زدم و گفتم

_اوم پیتزا دوست دارم..

و یه لوز از پیتزا رو سمت دهنم بردم

علی لیوان نوشابه ای دستم داد و با لبخند بهم خیره شد

_چیه؟



_دارم خانمم رو نگاه میکنم.. مشکلیه؟

لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم و گفتم

_اوم.. نه راحت باش

دخل پیتزا رو که آوردم رو به علی گفتم

_راستی تو چجوری منو پیدا کردی؟

علی با اخم گفت

_از گذشته حرف نزن دیگه

_بگو دیگه.. جون الی..

علی پوفی کشید و گفت

_همون روزی که رفتی دنبالت اومدم

تنها کسی که می شناختم ساناز بود و همونجا هم پیدات کردم

توی پارتنی ها تو متوجه من نشدی ولی من دیدمت.. یه بادیگارد گذاشتم برات.. و منتظر بودم

واکنشت رو ببینم



فکر میکردم برگشتی اونجا که دوباره...

دستم رو روی لبای علی گذاشتم و گفتم

_دیگه دربارم اینجوری فکر نکنیا

#Part_128

_چشم خانومم..

وقتی فهمیدم واقعا قصدی نداشتی برام عجیب بود

فکر کردم از من خسته شدی که رفتی.. یه شب زدم به سیم آخر و اومدم دنبالت ولی بادیگارد

گفت که یه مرد داخل اتاق اومده

وقتی توی اون حالت دیدمت واقعا چیزی حالیم نبود .. دلم میخواست اون پسر رو تیکه تیکه

کنم..

دستش روی لب هام کشید و گفت

_این لب.. این بدن.. اینا مال منه.. تو مال منی الهه

لبخند محوی روی لبم اومد

علی گفت

_خب خانمی توضیحاتم راضی کننده بود؟

_اوم. نخیر آقایی.. من شهربازی میخوام

_ای به چشم.. اونم میریم..

پاشو حاضر شو بیرمت

لبخند ژکوندی زدم و سمت کمد رفتم.. لباس هام هنوز سر جاش بود.. لبخندم عمیق تر شد

یه مانتوی نسبتا بلند زرد با شال و شلوار سفید انتخاب کردم و پوشیدم

علی نه چ نچی کرد و گفت

_رنگش خیلی روشنه

_عه علی اذیت نکن دیگه

پوفی کشید و گفت

_باشه از کنارم تگون نخوریا

#Part_129

__باشه آقامون..

علی خندید و گفت

__ای وروجک..

__علی پفک میخوام

__چه علاقه ایه که به پفک داری تو؟

قیافت شبیه پفک شده الی

با لجبازی پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم

__میخوام.. تازه باید سوار اون ترن هوایی پشم ریزون هم بشم

علی چشم هاش رو گرد کرد

__چی چی ریزون؟

لبام رو غنچه کردم و گفتم

__پشم ریزون.. بخر دیگه



علی نچ نچی کرد و سمت بوفه رفت

_خوشگل خانوم شماره بدم؟

زیر چشمی به دوتا پسر سیریش که سمت میومدن خیره شدم

وای اگه علی میدید باز شبم خراب میشد

پا تند کردم که پیش علی برم ولی مانتوم از پشت کشیده شد

_بابا ناز نکن دیگه.. بیا اینو داشته باش

سمتشون برگشتم و دست پسره رو پس زدم

_مزاحم نشو من شوهر دارم.. از قیافه ت خجالت بکش

پسر کناریش که قیافه درب و داغون تری داشت با لحن چندشی گفت

_قیافه شو دوس نداری؟ قیافه منو چ ..

با داد علی حرفش نیمه تموم موند ..

چشم هام رو بستم.. میدونستم الان غوغا میشه



__با زن من چکار داری بی ناموس؟

پسره با تته پته گفت

__نمیدونستیم شوهر داره.. بیخیال مال خودت

خواستن در برن که علی سمتشون دوید و با مشت توی کمر پسر لاغره زد

پسره ناله ای کرد و روی زمین افتاد

بعد از چند لحظه به خودم اومدم.. اگه جلو نمی رفتم پسره رو می کشت

مردم دورشون جمع شده بودن جیغ زدم

__علی..

#Part_130

جلو تر رفتم و بازوی علی رو گرفتم

__علی ولش کن.. علی جون من

علی مشت دیگه ای توی صورت پسره زد و عقب کشید



رگ گردنش ورم کرده بود و نفس نفس میزد

عین یه گاو وحشی که یه پارچه قرمز دیده باشه

دستم رو گرفت و سمت در خروجی حرکت کرد

با بغض نگاهمو از پفک هایی که پخش زمین شده بودن گرفتم

توی ماشین که رسیدیم علی سمتم برگشت

_هزار بار گفتم این مانتوی کوفتی رو نپوش رنگش جلب توجه میکنه

سرم رو پایین انداختم و گفتم

_بیخشید..

پوفی کشید و ماشین رو روشن کرد

توی دلم چند تا فحش ابدار به اون پسره ی چلغوز دادم

شبم رو خراب کرد نکبت ایکییری

اولش فکر کردم مقصدمون خونه ست ولی علی فرمون رو سمت جنگل چرخوند



بعد از طی یه مسیر به جاده خاکی باریکی رسیدیم

پیاده شد و گفت

_میخوام یه چیزی نشونت بدم.. بیا

دنبالش رفتم.. یه مسیر طولانی رو از جاده ی خاکی رفتیم تا به بالای تپه رسیدیم

از اونجا کل شهر معلوم میشد

علی لبخندی زد و گفت

_هرموقع اعصابم خرد میشه میام اینجا.. بهم آرامش میده

سمتم برگشت و گفت

_ولی یه مدته آرامشم تو شدی

خشک شده بودم

جلو اومد و کنار پام زانو زد

_الی؟ زنم میشی؟



#Part_131

توی شوک بودم.. نمیتونستم هیچ واکنشی نشون بدم

فکرش رو نمیکردم که علی این کار رو بکنه

خواستم چیزی بگم که حلقه رو دستم کرد

_اصلا غلط میکنی بگی نه.. تو مال خودمی الهه..

ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد

چه حس خوبی بود

فقط یه چیز ناراحتم می کرد که به زبون آوردم

_علی خانوادت چی ؟

لبخند غمگینی زد و گفت

_من خانواده ندارم.. اون قاچاقچی های اشغال خانوادم رو ازم گرفتن



هینی کشیدم.. علی ادامه داد

_فقط یه تک خواهر مهربون دارم..

اونم که میشناسی از خدایه ما ازدواج کنیم

_ولی من بچه دار نمیشم علی..

علی از جاش بلند شد و روبروم ایستاد

_الهه.. تو منو دوست داری یا نه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_آره. دوستت دارم

لبخند کمرنگی زد و گفت

_خب منم دوستت دارم. پس بچه چیزی نیست که مانع ما بشه.

هزار تا راه درمان هست.. اگه نشد هم یه بچه ار شیرخوارگاه برمی داریم

دست هام رو گرفت و توی چشم هام زل زد

_چکار کردی انقدر عاشقت شدم

—

سرخ شدن گونه هام رو حس کردم

روی پنجه پا بلند شدم و لبم رو روی لب های علی گذاشتم

#Part_132

بعد از چند ثانیه از حالت خشک شدگیش دراومد و لب هام رو بوسید

با صدای پارس سگ از جا پریدم

علی دستم رو گرفت و گفت

__بریم سرد شد

توی ماشین بخاری رو روی من تنظیم کرد و سرعتش رو بیشتر کرد

زود تر از چیزی که فکر کنم خونه رسیدیم و من باز توی بغلش بودم

بعد از چند دقیقه سرم رو از روی سینهش بلند کردم و گفتم

__علی؟

__جونم؟

__میگم.. گرسنه ت نیست؟

علی با خنده گفت

__چرا. گرسنه فداشتم. فقط چیری نیست بخوریم

از جام بلند شدم و گفتم

__خب بیا بریم شام درست کنیم. بعدش میخوایم

علی پوف کشید و گفت

__خودت درست کن خانومم.. بدنم یکم درد میکنه

با یادآوری قضیه دعوا لب برچیدم

__باشه. چی درست کنم؟

__فقط تخم مرغ داریم. یه املت درست کن بخوریم

چشمی گفتم و توی آشپزخونه پریدم

—

#Part_133

یه املت سرهم کردم و میز رو چیدم

علی بعد از چند دقیقه وارد آشپزخونه شد

صورتش خیس بود انگار یه صفا به صورتش داده باشه!

لبخندی زدم و گفتم

_بفرما املت خانم پز

علی چشمکی زد و گفت

_به به چه شود..

سر میز نشستیم و علی اولین لقمه رو توی دهنش گذاشت

یکم رنگش به سفید و زرد و بنفش متمایل شد و بالاخره لقمه رو قورت داد

با تعجب گفتم

_خوبی؟ چی شد بدمزه س؟



_نه خیلی خوشمزست.. فقط تو گلوم گیر کرد.. یکم آب میدی بهم؟

چشمی گفتم و یه لیوان آب براش ریختم

نصف لیوان رو سر کشید و سر جاش نشست

یه لقمه از غذا رو توی دهنم گذاشتم که قیافم جمع شد

وا این چرا انقدر شیرین بود؟

نگاهم به ظرف نمک افتاد

نکنه شکر ریختم توش؟

علی سرش رو پایین انداخته بود و نگاهم نمی کرد

خاک به سرم آبروم رفت

بشقاب املت رو برداشتم و توی سطل آشغال خالی کردم

علی با تعجب گفت

__چرا اینجوری میکنی؟؟

__خودم خوردم فهمیدم شیرینه..

به جای نمک ، شکر ریختم.. بذار یکی دیگه درست کنم

علی از جاش بلند شد و گفت

__درست میکنم.. اینبار نوبت منه

خجالت زده سر جام نشستم

وای خدا آبروم رفته بود

یکم بعد بوی سوختنی بلند شد و علی بلند گفت

__وای سوختن

و اینجور شد که اون شب قید غذا رو زدیم و به نون خالی بسنده کردیم

#Part_134

صبح با بوسه های علی از خواب پاشدم. یکم چشمامو مالیدم که علی لباسو روی لبام گذاشت و گاز ریزی از لبم گرفت.

_اخخ که چقدر خوب خوابیده بودی خانومم..

اصلا دلم ضعف رفت برات

بوسی از لپش کردم و گفتم

_باشه حالا که دیگه منو بیدار کردی لازم نیست بهونه بیاری.

پاشو بریم صبحونه بخوریم که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

علی هم پیشونیم رو بوسید و سمت دستشویی رفت .

سمت آشپزخونه رفتم و صبحونه ی اساسی آماده کردم .

علی با حوله ای که دستش بود سمت میز صبحونه اومد..

_به به چه کردی خانومم..

صبحانه که تموم شد علی گفت

_اوه بین چیکار کردی.. بیا اینجا ببینم.

—

صورت‌مو بردم جلو که علی زبونش رو روی گوشه لبم کشید و از سر جاش پاشد و سمت اتاق رفت .

و همینطور که داشت می‌رفت گفت

_گوشه لب‌ت مربا ریخته بود عزیزم..

_!.. علی..؟

من که اصلاً مربا نخورم. صدای قهقهه علی از توی اتاق می‌ومد.

میز رو سریع جمع کردم. می‌خواستم حرصمو سر علی خالی کنم...

#Part_135

وقتی وارد اتاق شدم علی لباس هاشو پوشیده بود و خیلی آنکات شده و مرتب می‌خواست به لباسش عطر بزنه

که از پشت دستمو دور گردنش حلقه کردم و گردنش رو چندین بار بوسیدم..

علی گفت



_عزیزم دارم میرم سر کار ها. این کارو می کنی دیگه تا شب باید فقط به تو فکر کنم..

چرخیدم و روبه روی علی قرار گرفتم.

لبامو روی لباش گذاشتم و گفتم

_خوب چه اشکالی داره تا شب به من فکر کنی..

اصلا نرو سر کارت..

علی پیشونیم رو بوسید و گفت

_خوب نمیشه که عزیزم... باید برم..

سینه هاشو چنگ کشیدم و گفتم

_که نمیشه؟! ها...

علی گفت

_چرا..

چرا. میشه.



من قول میدم تا شب فقط به تو فکر کنم عزیزم.. لطفا لباسمو خراب نکن..

لبخندی زدم و تسمه شلوارش رو باز کردم..

علی مبهوت نگاهم میکرد که شلوارش رو پایین کشیدم. آل.تش رو نوازشی کردم و پیراهنش رو مرتب کردم...

شلوارشو بالا کشیدم و گفتم

_همیشه پسر خوبی باش تا هیچوقت دیرت نشه..

#Part_136

علی جدی نگاهم کرد و گفت

_از سر کار برگردم جرت میدم خانومی

چشمکی زدم و گفتم

_حله علی جونیه..

علی خندید و گفت



_خیلی وروجکی..

تا دم در همراهیش کردم و با یه بوسه ازش جدا شدم

چقدر دوستش داشتم..

آهنگی با گوشیم گذاشتم و مشغول قر دادن شدم

تصمیم گرفتم برای نهار یه چیز خوشمزه درست کنم..

قرمه سبزی گزینه مناسبی بود

برنج رو بار گذاشتم و خورشت ها رو هم توی دیگ درست کردم

تقریبا کارم تموم شده بود . زیرشون رو کم کردم و روی کاناپه لم دادم

حوصلم سررفته بود.. کار بعدی تمیز کردن خونه بود

نمیدونم چرا انقدر دوست داشتم کار کنم و به خودم و خونه برسم

از اتاق ها شروع کردم.. کشوی میز کار علی رو بیرون ریختم که نگاهم به یه پوشه افتاد



یه کاغذ نصفه و نیمه ارزش بیرون بود

روی زمین نشستم و کاغذ رو بیرون کشیدم

از چیزی که دیدم دهنم باز موند

خدایا!

#Part_137

پرونده یه قاچاقچی بود

یه باند قاچاق داشتن و علی مامور پرونده بود

نگاهم به عکس یارو افتاد.. نصفش خط خطی شده بود

چقدر آشناست.. من اینو کجا دیده بودم؟

مشغول فکر کردن بودم که زنگ تلفن باعث شد از جا بپریم

پرونده رو سر جاش گذاشتم و یه عالم وسیله روش ریختم



سمت تلفن رفتم و جواب دادم

معلوم نیست کیه سر ظهري..

_بله ؟

صدای نگران فاطمه توی گوشی پیچید

_الی تویی؟

با تعجب گفتم

_فاطمه؟ خوبی عزیزم؟ چیزی شده؟

یهو زد زیر گریه

_علی رو زیر گرفتن الی. دارم میمیرم

بدنم سست شد

چیزی که می شنیدم رو باور نمی کردم

علی.. علی منو زیر گرفته بودن؟

با تته پته گفتم

_شو.. شوخی نکن.. الان کجاست؟

فاطمه گفت

_بیوش میام دنبالت

#Part_138

اصلا نفهمیدم چی پوشیدم و کی حاضر شدم. تموم ذهنم پر شده بود از انواع تصادفات و اتفاقای
بد که سعی میکردم خودمو دلداری بدم..

با صدای بوق پله ها رو چهار تا یکی کردم تا پایین رسیدم .

وقتی که تو ماشین نشستم و چشمای قرمز فاطمه رو دیدم دیگه مطمئن شدم اتفاق بدتر از
تصادف افتاده..

فاطمه راه افتاد ولی توی راه فقط سکوت مرگبار حاکم بود. منم فقط سعی میکردم خودمو
دلداری بدم.

بزرگترین دلخوشیمم این بود که فاطمه گفت

_علی رو زیر گرفتن..



پس یعنی زنده ست ..

یکم که به خودم اومدم متوجه شدم گوشی تلفن خونه رو اشتباهی آوردم گوشی رو توی کیفم
جا دادم و با حالت ملتمسانه ای گفتم

_فاطمه علی زندس

فاطمه همونجور که از بین ماشین ها رد میشد گفت

_چند بار بگم الی.. نمیدونم.. من خودمم از هیچی خبر ندارم..

و بعد زار زد

ای خدا لعنتشون کنه

توی بیمارستان که رسیدیم فاطمه منو سمت بخش ICU برد

علی عزیزم زیر اون همه دستگاه محو شده بود

تقریبا همه جاش باند پیچی بود و دست و پاش هم توی گچ محو شده بود

ولی هنوز نبض داشت.. هنوز زنده بود



کنار در زانو زدم

خدایا علیمو ازم نگیر

#Part_139

وقتی میگن تو سخت ترین لحظات عمرت به فکر خدا میفتی حرف درستیته.

از میون تموم زجه ها و ناله هام تنها کلمه ای که تشخیصی داده میشد خدا بود.

با باز شدن در و خارج شدن چند پرستار مثل برق زده ها از جام پریدم و خودمو بهشون
رسوندم..

_خانوم چی شد..

چرا شوهر من چشماشو باز نمیکنه؟

چرا بیدار نمیشه؟!

سعی کردن منو آروم کنن و منو روی صندلی نشوندن.

_دختر جون آروم باش.

آروم باش تا برات توضیح بدیم.



فاطمه مات و مبهوت فقط ما رو نگاه میکرد.

یکی از پرستارها گفت

_عزیزم شوهرت تصادف سختی داشته ولی خوشبختانه به موقع رسوندنش.

من فقط میدونم که خطر رفع شده ولی بقیه جزییاتشو از دکترش پرس.

با این حرفش انقدر قوت قلب گرفتم و امیدوار شدم که نفهمیدم چطوری دست فاطمه رو گرفتم
و خودمو در اتاق دکتر رسوندم..

آقای دکتر من خانوم....

_بله بله..

متوجه شدم .

شما همسر همون ماموری هستین که امروز تصادف کرده .

خوشبختانه ایشون رو به موقع رسوندن و خطر رفع شده. ولی ..



با گفتن این کلمه منو و فاطمه ملتمسانه به دکتر نگاه کردیم که دکتر سری تکون داد و ادامه داد

_متأسفانه سطح هوشیاری ایشون خیلی پایینه..

_یعنی چی دکتر.؟

_متأسفانه ایشون به حالت کما رفتن..

#Part_140

چند روز بود که توی بیمارستان رفت و آمد داشتیم

گهگداری من میموندم و گهگداری هم فاطمه

علی زیر اونهمه دستگاه که بهش وصل بود تقریباً محو شده بود

چند تا از همکار هاش بهش سر زدن و من هربار چادر مشکی ای که فاطمه بهم داده بود رو محکم تر دور خودم می پیچیدم

به خودم قول داده بودم اگه علی خوب شه منم توبه کنم



لاک هام رو پاک کردم و غسل کرده بودم

نماز هامم یا داخل خونه میخوندم یا توی نماز خونه ی بیمارستان..

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم

صبح شده بود و صدای ضعیف اذان صبح توی بیمارستان می پیچید

از جام بلند شدم و توی نماز خونه رفتم

نمازم رو خوندم و کف زمین دراز کشیدم

انقدر خسته بودم که کم کم جلوی چشم هام سیاه شد

"

با سر و صدایی ک بالای سرم اومد چشم هام رو باز کردم

فاطمه گریه کنون خودش رو توی بغلم انداخت

هق میزد و نفسش بالا نمیومد

متعجب گفتم



__چی شده ؟ حالت خوبه؟

جواب نمیداد و همین نگران ترم می کرد

طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم. نفهمیدم چطور حودم رو به علی رساندم

صدای ممتد دستگاه خبر از یه چیر میداد

پرستار روی شوئم زد و گفت

__تسلیت میگم خانمی. ما تلاشمون رو کردیم..

#Part_141

با وحشت از خواب پریدم

اطرافم رو نگاه کردم.. هنوز توی نماز خونه بودم و روی سجاده خوابم برده بود

جانماز و چادر رو مچاله توی کمد پرت کردم و سمت بیمارستان رفتم

راهروی ICU شلوغ بود و پرستارا داخل میرفتن

پاهام سست شد.. خدایا نه..



نتونستم جلو برم و از همونجا اتاق رو نگاه کردم

چند دقیقه بعد برانکاردی رو از اونجا بیرون آوردن

یه مرد خوابیده بود و یه پارچه ی سفید روش انداخته بودن

علی.. علی من..

اشک هام ریخت.. سمتش رفتم و پرستاره رو کنار زدم

خودم رو توی بغلش انداختم و گفتم

_علی نه.. علی تنهام نذار.. علی تورو خدا..

هق میزدم که کسی دستم رو کشید

سر بلند کردم و با دیدن فاطمه با شدت بیشتری زدم زیر گریه

_فاطمه دیدی چی شد؟ دیدی چه بلایی سرم اومد؟

فاطمه من سیاه بختم.. من بد شانس.. من نحسم .. خداااا

فاطمه دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت

_چرا داری چرت و پرت میگی الی؟

این که علی نیست

—

به قیافه بهت زده م نگاه کرد و گفت

_علی رو نیم ساعت به بخش منتقل کردن

به هوش اومده.. حالشم عالی..

دیگه واقعا حال خودم رو نمیفهمیدم

اون مرده رو ول کردم و همراه فاطمه سمت بخش رفتم

فاطمه به یکی از اتاق ها راهنماییم کرد

اتاق نسبتا بزرگی بود با 5 تا تخت که 4 تاشون خالی بودن

نگاهم رو چرخوندم و با دیدن تخت پنجم که کنار پنجره بود لبخند محوی روی صورتم اومد

علی چشم هاش رو بسته بود و به خواب نازی فرو رفته بود

با قدم های اروم سمتش رفتم

انگار هنوز باورم نمیشد که زنده ست..



بدنش همچنان باندپیچی بود ولی همین که نفس می کشید برای من کافی بود

#Part_142

روی صندلی کنارش نشستم و دستش رو گرفتم

این بار اشک هام از روی شوق میومد

فاطمه دنبال سرم نیومد

انگار فهمید که باید تنهامون بذاره..

سرم رو روی دستش گذاشتم

_علی من.. ممنون که تنهام نذاشتی..

اشک هام رو با دست دیگم پاک کردم و ادامه دادم

_نمیدونم چی بگم.. فقط بدون خیلی دوستت دارم.. خیلی..

صدای گرفته ی علی باعث شد از جا بپریم

_منم دوستت دارم خانمی..



لبخندم عریض تر شد

_خوبی عزیزم؟ جون به لب شدم.. خداروشکر که پیشمی

علی با همون صدای گرفته گفت

_اینجا جای امنی نیست.. برو خونه.. اون اشغال ها هنوزم آزادن.. نمیخوام بلایی سرت بیاد

_من تنهات نمی‌ذارم علی..

فکرشو از سرت بیرون کن..

کل همکارهات هم همینجان .. نمی‌ذارن اتفاقی بیفته..

علی اخم کرد و چیزی نگفت

ادامه دادم

_بی معرفت داشتم می‌مردم از ترس .. نمیخوای چیزی بگی؟

علی نفس عمیقی کشید و گفت

_نمیخوام از دستت بدم الهه..

دستش رو فشردم و گفتم

__من همیشه باهاتم

با صدای فاطمه از جا پریدم

__خب عزیزای دلم.. دل و قلوه دادنتون اگه تموم شده من برم سرگرد و همکاران رو خبر کنم
که بیان علی جونو زیارت کنن

خجالت زده بلند شدم و گفتم

__اها.. اره بگو بیان..

فاطمه زبونی در آورد و بیرون رفت

به علی نگاه کردم و گفتم

__خب من برم دیگه جلوی همکارات زشته..

علی دستم رو گرفت

__نه.. به همه گفتم ز نمی . جایی نرو..

از این حرفش دلم غنچ رغت

دوباره روی صندلی نشستم و گفتم



__باشه عشقم..

#Part_143

چند تا مرد داخل اومدن. با دیدنشون به نشونه احترام از جام بلند شدم

یکی نسبتا مسن بود ولی اون دوتا خیلی جوون تر از این حرفا بودن

جوون اولی جلو اومد و بعد از سلام دادن به من رو به علی کرد و گفت

__میخوای ما رو سکنه بدی بگو دیگه..

به فکر ما نیستی به فکر خانمت باش.. نصف شد بس که حرص خورد

بعد با یه حالت بانمک رو به من کرد و گفت

__بیخشید من نمک میریزم ها.. کلا مدلم همینه

اون دوتای دیگه جلو اومدن و همزمان گفتن

__محسن!



__باشه بابا. چشم.. رفتم کنار..

اون پسر که حالا میدونستم اسمش محسنه بعد از گفتن حرفش از توی راه کنار رفت و اون
دونفر کنار علی نشستند

مشغول حرف زدن بودن و محسن هم همچنان کرم می ریخت

انقدری که منم اتفاقای گذشته رو فراموش کرده بودم و به حرف هاش میخندیدم

با شنیدن صدای فاطمه انگار محسن برق گرفتش و از جا بلند شد

__سلام فاطمه خانوم.. حالتون خوبه؟ بهتر شدید؟

نگاه مشکوکی بهش انداختم و گفتم

__فاطمه خانوم؟؟

فاطمه دستم رو گرفت و گفت

__آقا محسن لطف دارن به من.

و چشمکی زد تا بیشتر سوتی ندم. به به چشمم روشن حتما خبری بود



اون دونفر دیگه هم بلند شدن و احوالپرسی کردن

فاطمه کنار علی نشست و گفت

__بهتری داداشم؟

علی لبخندی زد و گفت

__میبینمت بهترم

فاطمه با خنده گفت

__زنت رو چی؟ اونو دیدی بهترین شدی؟

علی نگاه خاصی بهم انداخت و گفت

__نه اونو دیدم از کما دراومدم دیگه

محسن پقی زد زیر خنده که یه پرستار داخل اومد و تذکر داد

__یکم اروم تر لطفا.. بخش رو گذاشتین روی سرتون



محسن چشم زیر لبی گفت و ساکت یه گوشه نشست

از حالتش خندم گرفت

چقدر بامزه بود

ولی این بامزه بازی هاش بی دلیل نبود

میدونستم حتما با فاطمه یه جریاناتی دارن.. یادم باشه بعدا پپرسم

چقدر دهنم خشک بود

لیوان آبی رو از روی میز کنار تخت برداشتم و سر کشیدم

_زن داداش؟

با گیجی سرم رو سمت محسن برگردوندم

محسن چشمکی زد و گفت

_زن داداش نگفتین چجوری با علی ما آشنا شدین



با این حرفش آب تو گلوم پرید و به سرفه افتادم

علی خواست تکون بخوره که ناله ای از درد کرد و دوباره سر جاش ول شد

فاطمه کنارم بود چند تا مشت اساسی بهم زد

دیگه داشتم از درد کمر میمردم که بس کرد

با سرفه هایی که من زدم سوال محسن رو همه یادشون رفت و توجه همه به سمت من بود

حالم که بهتر شد علی گفت

_الهه از دوست های صمیمی خواهرم بود

بعد از چند دقیقه نگهبان اومد و گفت که وقت ملاقات تموم شده

به ناچار همه بیرون رفتیم و فاطمه مجبورم کرد به خونه برگردم

#Part_144

محسن چشم زیر لبی گفت و ساکت یه گوشه نشست

—

از حالتش خندم گرفت

چقدر بامزه بود

ولی این بامزه بازی هاش بی دلیل نبود

میدونستم حتما با فاطمه یه جریاناتی دارن.. یادم باشه بعدا بپرسم

چقدر دهنم خشک بود

لیوان آبی رو از روی میز کنار تخت برداشتم و سر کشیدم

_زن داداش؟

با گیجی سرم رو سمت محسن برگردوندم

محسن چشمکی زد و گفت

_زن داداش نگفتین چجوری با علی ما آشنا شدین

با این حرفش آب تو گلوم پرید و به سرفه افتادم



علی خواست تکون بخوره که ناله ای از درد کرد و دوباره سر جاش ول شد

فاطمه کنارم بود چند تا مشت اساسی بهم زد

دیگه داشتم از درد کمر میمردم که بس کرد

با سرفه هایی که من زدم سوال محسن رو همه یادشون رفت و توجه همه به سمت من بود

حالم که بهتر شد علی گفت

_الهه از دوست های صمیمی خواهرم بود

بعد از چند دقیقه نگهبان اومد و گفت که وقت ملاقات تموم شده

به ناچار همه بیرون رفتیم و فاطمه مجبورم کرد به خونه برگردم

#Part_145

انقدر خسته بودم که با لباس بیرون روی تخت افتادم و خوابم برد

انگار خیالم که از سالم بودن علی راحت شده بود الان میتونستم بخوابم..

چشم هام رو که می‌بستم چهره علی جلوی چشمم می‌ومد

اون چشم های درشت و مژه های بلندش..

یاد بوسه هاش افتادم..

وقتی لب هام رو می‌بوسید یا دستش جا به جای بدنم می‌لغزید

دلم می‌لرزید برای تجربه ی دوباره ی اون حسا

ناخودآگاه لب‌خندی روی لبم اومد

خدایا من هنوزم سر قلم هستم...

قول میدم از اون الهه ی قدیم هیچی نمونه..

پلک هام کم کم روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم..

با صدای وحشتناکی که توی خونه پیچید از جا پریدم



بلافاصله در اتاق با صدای بدی باز شد و فاطمه داخل اومد

_گوسفند جان چرا جواب نمیدی نصف عمر شدم؟

گیج جواب دادم

_چی؟ ها؟

فاطمه یکی توی پیشونیش کوبید و گفت

_آخرش شما دوتا منو دق میدین.

پاشو بیا برو پیش اون یار خجسته ت

کشت منو!

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم

_اوم باشه.. از یار خجسته ی شما چه خبر؟

فاطمه یهو جا خورد

_کدوم یار؟ خل شدیا

چشمکی زدم و گفتم



__همون تابلوی اعلانات که جلوی ما نمک می ریخت

لپ های فاطمه سرخ شد و گفت

__محسن رو میگی؟ آهان. اون.. خب

__اون خب...؟

نگو که دوستش نداری

فاطمه یهو مثل جن زده ها ستمت پرید

__الی جون عمت به کسی نگي..

بلند خندیدم و گفتم

__چیو نگم؟ قضیه یار خجسته ی تورو؟

فاطمه بالشی برداشت و توی سرم کوبید

__میکشمت الهه

از جا بلند شدم و درحالی که سمت در میدویدم گفتم

—

_اول منو برسون پیش یارم.. بعدا به قضیه تو و یارت هم رسیدگی میکنم عشقم

#Part_146

تا خود بیمارستان توی سر و کله هم کوبیدیم

با دیدن علی لبخند عریضی روی لبم اومد

این مدت که بیمارستان بود ریش هاش بلند شده بودن و چقدر با این ریش ها خواستنی تر شده بود

دلم میخواست دستمو بکنم وسط ریش هاش و در نیارم ولی وضعیت خنده داری میشد و بیخیالش شدم

علی با دیدنم بیشتر اخم کرد و گفت

_کجا بودی؟ نمیگی دلمون هزار راه میره؟

کنارش نشستم و دستم رو کنار صورتش گذاشتم

_خواب بودم عزیزم .. نفهمیدم..

علی مثل بچه ها لب برید و گفت

_تکرار نشه..

—چشم

فاطمه توی این مدت وسایلش رو جمع کرد و بعد از خداحافظی سمت خونش رفت که
استراحت کنه..

چند هفته ای بود که از بستری بودن علی میگذشت و امروز قرار به مرخصی گذاشته بودیم.

علی با ویلچر کنار استیشن بود و من و فاطمه و محسن دنبال کارای ترخیص..

کارمون که تموم شد سرم علی رو درآوردن و با کمک محسن، علی رو داخل ماشینش بردیم

هنوز دست و پاش توی گچ بود

البته تنها جایی که از بدنش گچ نداشت فقط صورتش بود که اونم بانداژ داشت!

محسن کلی مسخره بازی درآورد و فاطمه هم همزمان با حرف های محسن، لپ هاش قرمز
میشد و منم به همین موضوع می خندیدم



چند دقیقه که گذشت محسن پا روی ترمز گذاشت و همین باعث شد هممون تا مرز مرگ بریم
و برگردیم

#Part_147

با بهت به ماشینی که جلومون پیچیده بود نگاه کردم.. یه 405 مشکی با شیشه های دودی

محسن فحشی داد و پیاده شد

_هوی مرتیکه چته؟

مرد سیاه پوشی از داخل ماشین بیرون اومد و با اسلحه ش به سمت محسن نشونه رفت

فاطمه جیغ کشید

_محسن..

بلافاصله خم شدم و

صدای تیر تنها چیزی بود که شنیدم

محسن خودشو به ماشین رسوند و دنده عقب سعی کرد ازشون دور شه



هر ماشینی که صحنه رو میدید پاش رو بیشتر روی پدال فشار میداد

نگاهم به محسن افتاد

خون از پهلوش فواره میزد

چند تا تیر دیگه توی شیشه خورد که محسن دادی کشید و فرمون رو چرخوند

جیغ من همزمان شد با فرو رفتنمون توی دره ای که کنار خیابون بود

نمیدونم ماشین چقدر چرخید و غلت خورد ولی وقتی سر جامون ثابت شدیم خبری از اون
تیرانداز ها نبود

نگاهی به اطرافم انداختم

محسن و فاطمه بیهوش بودن

علی از درد ناله می کرد

به زور خودم رو تکون دادم

_علی.. علی آخ.. سالمی؟



جوابی به جز ناله نشنیدم

به زور خودم رو از ماشین بیرون کشیدم.. نگاهی به اطراف انداختم هیچ کس نبود

دست علی رو گرفتم و به زور اون رو هم از ماشین بیرون آوردم

نوبت فاطمه و محسن بود

خواستم سمت ماشین برم که جلوی چشم هام ماشین صدای بدی داد و منفجر شد

حجم گرمای زیادی بهم خورد و باعث شد عقب پرت شم

#Part_148

__یه ساعت چند؟

__نرخ دستت نیستا. 100 میگیرم.

یه نفر

__مکانت کجاست؟

__صبر کن میفهمی..

صدای بی سیم ..

_م.. من پیاده میشم

_قرار بود یه ساعت باهم باشیم دیگه.

نرخت هم گفتم

_بذار برم بخدا گرفتارم

اصلا غلط کردم.. دیگه نیام بیرون

صدای بوق ممتد تریلی ای که شاخ توی شاخمون بود

جیغ های بی وقفه ..

چشم هام رو باز کردم

کل بدنم عرق کرده بود

با یکم تکون خوردن فهمیدم عرق نکردم.. کل بدنم باند پیچیه



لب های خشکیده م رو توی دهنم مکیدم

خدایا من کجام..

علی.. علی کجاست؟؟

سرم توی دستم.. دیوارای سفید بیمارستان.. ادم هایی که بی صدا کنارم خوابیده بودن و بدتر از
اون صدای مسخره ی دستگاه های بیمارستان

همه ی اینا استرس و حالت تهوعم رو بیشتر می کرد

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم

پرستار!

#Part_150

میخواستم جیغ بزنم و اسم خدا رو صدا کنم

درد و سوزشم وحشتناک بود

بعد از چند دقیقه که انگار عین چند سال گذشت دردم اروم تر شد

انگار اون چیزی که بهم تزریق کرد مسکن بود. چشم هام گرم شد و دوباره خواب رفتم

*

بار بعد که چشم هام رو باز کردم به معنای واقعی آرزوی مرگ داشتم

به خودم می پیچیدم و جیغ میزد

حالیم نبود کجام و پرستار کنارم چی میگه

فقط مسکن میخواستم

نالای ای کردم و سرم رو چرخوندم

بی خبری بدتر از درد های جسمیم بود

کسی سراغم نیومده بود و چند روز بود که تنها یه گوشه افتاده بودم.. از هرکس سوال میکردم جواب درستی بهم نمی داد.. داشتم دیوونه میشدم

زخم ها و سوختگی هام بهتر شده بود فقط وقتی که پانسمان عوض می کردن مرگ رو به چشم میدیدم



نمیدونم چند روز گذشته بود که مرد سیاه پوشی بالای سرم اومد

_الهه خانم ..

نگاهش کردم و لب زدم

_منو می شناسی ؟

_از همکار های علیم ..

کل التماسم رو توی چشم هام ریختم

_تورو خدا.. علی کجاست.. فاطمه چی شد؟

دارم دیوونه میشم یکتون جواب بده ..

چند روزه اینجا افتادم بی خبر ..

مرده اهی کشید و گفت

_حالشون خوبه.. بهتر که شدین میریم پیششون. باشه؟

#Part_151

به ناچار باشه ای گفتم و دراز کشیدم

دلم شور میرد و از وقتی که فاطمه رو توی خواب دیده بودم حالم بدتر شده بود



مرده چند دقیقه بالای سرم موند و گفت

_من میرم مراقب خودت باش.. فردا برمیگردم

چند روزی بود که اون مرد بهم سر میرد و روزا کنارم می نشست

خودش رو حسن معرفی کرده بود و می گفت که از دوستای علیه ..

حسن بهتری داشتم.. هر وقت که از علی می پرسیدم تنها جوابش همین بود

_ "بهتر شدی میریم پیشش"

کنارم نشسته بود و با آرامش چایی توی دستش رو سر می کشید

کلافه گفتم

_میخوام علی رو ببینم.. دیگه حرف تکراری تحویل نده

میدونم داری یه چیزی رو ازم پنهون میکنی

—

چشم هاش رو بست و فنجون رو کنارم گذاشت

__باشه..میریم علی رو می بینیم..

با کمکش از جا بلند شدم و سرم رو با دست دیگم گرفتم

چند جای بدنم میسوخت ولی اهمیت ندادم

با کمک حسن سمت بخش بستری مردان رفتیم

با دیدن علی که تختش کنار پنجره بود خیالم راحت تر شد

سمتش رفتم و کنار تخت علی نشستم

نخواستم از خواب بیدارش کنم.. دستش رو آرام گرفتم و بوسیدم

چقدر دلم براش تنگ شده بود

پلک هاش تکون خورد و بعد از چند لحظه چشم هاش رو باز کرد

__الهه..



خودم رو تو بغلش انداختم..

_علی..

آخی گفت

خودمم از وضعیتمون خندم گرفت.. فیلم هندی شده بود

یکم خودمو جمع و جور کردم و دست علی رو گرفتم

حسن از اتاق بیرون رفت

علی یکم منو نگاه کرد و دوباره چشم هاش رو بست

خیالم تقریبا راحت شده بود.. پس حتما حال فاطمه و محسن هم خوب بود

تا شب علیرغم اصرار حسن برای برگشتن، پیش علی موندم

بالاخره پرستار به زور بیرونم کرد

همراه علی مشغول قدم زدن توی راهرو بودم

حالم بهتر شده بود

بعد از چند لحظه حسن گوشیش رو درآورد و آهنگی رو پلی کرد

"

حتی فکرشم نکن تنها بری هر جا بری هستم یه تیکه از قلبمی درد میکنی آروم بگیر خستم

نوازش با دستات جوهره ولی حیف که دستات دوره

الان نرو که درگیره پاییزم تنهام نذار بی تو بهم میریزم

بارون میاد تو باید باشی باهام بارونیمو بندازی رو شونه هام

عشقه توئه که نترسم میکنه هوای تو منو آدم میکنه

میبینی که من تو آتیشم نرو نه وقتش نیست الان از پیشم نرو

با من بمون اگه یه برگه خسته دست بادم حتی اگه حتی کسی نمونده که بیفته یادم

بازم خدا بدترین لحظه میرسه به دادم

با من بمون حالا که حال زندگیم وخیمه رهام نکن وسط رویاهای نصفه نیمه

وقتی دلم دار و ندارشو باهات سهیمه

"

زیر چشمی قطره ی اشکی که از چشم حسن چکید رو دیدم ولی نتونستم چیزی بگم

حتما یاد عشقش افتاده بود.. ولی ای کاش همون شب می فهمیدم عشقش کیه!

#Part_153

دو روز گذشته بود و خبری از حسن نبود

چند بار با التماس و خواهش تا پیش علی رفتم

حال روحیم عالی بود و جسمی هم رو به بهبودی بودم..

حسن عجیبی به حسن داشتم. انگار انقدر غمگین بود که نبودنش حسن بدی بهم میداد

این مدت کنارم بود و کمکم کرده بود

بی حوصله روی تخت دراز کشیده بودم که در باز شد و حسن داخل اومد

با دیدنش ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد

_سلام. اومدی؟



کنارم نشست و گفت

_نه دارم ادای او مدن رو درمیارم

نگاهی بهش انداختم و گفتم

_شوخ شدی..

لبخندش پهن تر شد

نگاهم روی گوش قفل شد. یه چال گونه خوشگل داشت

علی و فاطمه هم یه چال همین شکلی روی لپشون داشتن

با یادآوری فاطمه گفتم

_حسن.. امروز باید فاطمه رو ببینم. دیگه انقدر امروز و فردا نکن

بخدا خسته شدم.. فقط ببینمش.. توی هر حالتی که بود..

لبخند حسن محو شد و جاش اخم کوچکی روی ابروهاش نشست

_باشه. امروز میریم میبینیش..



خوشحال از اینکه بالاخره فاطمه رو میبینم از جام بلند شدم و با کمک حسن لباس هام رو پوشیدم

حسن برگه ای رو جلوم گذاشت و امضا کردیم

عجیب بود.. مگه فاطمه توی بیمارستان نبود؟

از بیمارستان بیرون رفتیم. حسن سوار پژو پارس سفید رنگ اسپورتش شد و جلوم پیچید

در جلو رو باز کردم و سوار شدم

حسن بی حرف پاش رو روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد

کنار بهشت زهرا وایستادیم

با دیدن قبر هایی که جلوم بود چشم هام رو بستم..

#Part_154

فهمیدم چه خبره.. اشک هام روی گونم ریخت

خدایا نه..

حسن پیاده شد و در سمت منو باز کرد

زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد پیاده شم

__بیخش الهه.. بالاخره باید بهت میگفتم

همه چی تقصیر منه.. من نتونستم ازشون مراقبت کنم

به حرف هاش اهمیت ندادم و گفتم

__میخوام برم پیشش.. قبرش کجاست؟

با راهنمایی حسن سمت یه تپه خاک رفتیم

یه حلقه پلاستیکی با گل های لیلیوم دورش بهم پوزخند میزد

نتونستم روی پا وایسم و روی زمین افتادم

حسن شونه هام رو گرفته بود و بی صدا اشک میریخت

صدای زیر لبش که می گفت

__"همش تقصیر من بود" ..



روی مخم بود

دلم میخواست بگم خفه شو لطفا

ولی صدایی ازم درنمیومد . فقط قبر فاطمه جلوی چشمم بود

کنارش یه تپه خاک دیگم بود

مشخص بود تازه بهشون سر زدن.. چون گلبرگ های سرخ پر پر شده روی تپه ها خودنمایی می کرد

مشتی از خاک رو برداشتم و فشردم

فاطمه.. لعنتی همش پا قدم من بود

چرا رفتی.. چرا تنهام گذاشتی..

کم کم صدام بالا تر رفت

_ای خدا.. بسم نبود اینهمه سختی ؟

تمومش کن.. خستم.. دیگه کیو مونده ازم بگیری..

حسن سعی داشت کنترلم کنه ولی حتی درد زخم هام هم برام مهم نبود



مشت مشت خاک روی سرم میریختم

کم کم چهره ی حسن که تکونم میداد محو شد و توی سیاهی مطلق فرو رفتم

#Part_155

چشم هام رو که باز کردم توی بیمارستان بودم باز

کم کم همه چی یادم اومد

بغض کردم.. فاطمه.. اون واقعا حقش نبود..

کلی آرزو داشت.. با محسن ازدواج می کرد و بچه هاش رو میدیدم

آهی کشیدم و یکم جابجا شدم ..

دستم سنگین شده بود. نگاهی بهش انداختم و حسن رو دیدم که روی دستم خوابش برده

بیخیالش شدم و سرم رو دوباره چرخوندم

از پنجره به بیرون زل زدم.. چه روزای مضخرفی داشتم



حسن تکونی خورد و بیدار شد

قرمزی چشم هاش بد جور توی ذوق میزد

با صدای خش دار گفت

_خوبی؟

نباید انقدر زود میبرد مت اونجا..

آهی کشیدم و زیر لب گفتم

_حقش این نبود..

صدام رو بلند تر کردم و گفتم

_میخوام علی رو ببینم..

_باشه عصر میریم .

فقط علی از چیزی خبر نداره.. لطفا بهش نگو

باشه ای گفتم و دوباره لم دادم

تا عصر چند بار ازم آزمایش گرفتن.. دیگه سوراخ سوراخ شده بودم که دست برداشتن



کنار علی که رسیدم نتونستم چیزی بگم.. علی خواب بود و من کنارش کلی اشک ریختم..

یکم که سبک تر شدم

بدون اینکه بیدار شه از اتاق بیرون رفتم

#Part_156

حسن کنارم بود و کمکم می کرد

از این بابت کلی ازش ممنون بودم

زخم هام بهتر شده بودن و تونستم برای چهلم فاطمه و محسن برم..

دوتا عاشق.. به سنگ قبرشون که نگاه میکردم جگرم کباب میشد

علی خیلی سخت تونست با نبودن فاطمه کنار بیاد و بعد از اینکه جریان رو بهش گفتیم عین یه
مرده متحرک شده بود

خیلی سعی کردم کنارش باشم و نذارم توی خودش بره ولی تلاشم بی نتیجه موند

روزا کنارش می‌نشستم و از خاطراتمون می‌گفتم..

ولی علی به دیوار روبروش زل زده بود

با چند تا روانپزشک مشورت کردیم و دیگه خودمم ناامید شده بودم

هیچ کس باور نمی‌کرد نبود فاطمه انقدر علی رو از پا دریاره..

_الهه..

بعد از چند ماه سکوت بالاخره تصمیم گرفته بود حرف بزنه ..

نگاهش کردم.. علی با همون صدای بغض آلود گفت

_میخوام برم پیشش..

نمیدونستم چی بگم.. مخالفت کنم یا بذارم بره

زنگی به حسن زدم

_جانم؟



_سلام حسن.. میشه بیای بیمارستان؟

علی میخواد بره سر خاک فاطمه..

حسن با تعجب گفت

_الان؟ نذاری بره ها.. صبر کن اومدم..

#Part_157

نمیدونم چند دقیقه گذشت که حسن نفس نفس زنان وارد اتاق شد

علی با دیدنش از جا بلند شد

حسن کنارش رفت و کمک کرد لباس هاش رو بپوشه و سرمش رو درآورد

تا کنار ماشین همراهشون رفتم که حسن گفت

_تو اینجا بمون..

تا خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم ادامه داد

_علی الان به تنهایی نیاز داره. شاید نخواد حال الانش رو ببینی الهه..



بغضم رو قورت دادم و گفتم

_مراقبش باش..

چشم هاش رو به معنی باشه روی هم گذاشت..

گونه ی علی رو بوسیدم و بغلش کردم

_مراقب خودت باش زندگیم..

علی لبخند بی جونی زد

واقعا نگرانش بودم.. از نظر ذهنی انگار فلج شده بود

ماشین حسن که از دیدم خارج شد توی بیمارستان برگشتم

چند تا پرستار ها چپ چپ نگاه می کردن.. اهمیتی ندادم و توی اتاق خودم برگشتم

بدنم درد میکرد.. سرم به تخت نرسیده خوابم برد

با وحشت از جام بلند شدم

_علی

بدنم خیس عرق بود

اطرافم رو نگاه کردم.. توی بیمارستان بودم هنوز

کابوسی که دیده بودم ولم نمی کرد

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم

حسن بیرون اتاق نشسته بود

با دیدنم بلند شد و متعجب پرسید

_چی شده؟

بغضم ترکید

_علی کجاس؟ بهتره؟

#Part_158

سمتم اومد و سعی کرد آرومم کنه

— علی خوبه.. آروم باش الهه.. کابوس دیدی

از تخت پایین اومدم و گفتم

—میخوام ببینمش

حسن با دستش نمایشی توی سرش کوبید

—ای خدا..

کلافه ستم اومد و کمکم کرد تا پیش علی بریم

وقتی دیدمش خیالم راحت شد

عین یه بچه کوچولو خوابیده بود

یکم که اروم شدم با لبخند ملیحی به حسن گفتم

—خب.. برگردیم..

حسن چپ نگاهم کرد و گفت

—گفته بودم چیزیش نیست..



با غرغر زیر بازوم رو گرفت و تا اتاقم همراهیم کرد

روی تخت نشستم و گفتم

_حسن؟

_بله

_کی مرخص میشیم؟

خسته شدم از فضای بیمارستان..

دلم میخواد برم خونه

حسن شونه ای بالا انداخت و گفت

_نمیدونم..

چقدر این بشر کم حرف و بیشعور بود

خب میمیری یه حد و حدود بگی

کلافه دراز کشیدم سعی کردم به ادامه ی خوابم برسم

__علی با توام ها

علی خودش رو به آشپزخونه رسوند و گفت

__جانم عزیزم .. صدای تلویزیون بلنده نمیشنوم خب..

کلافه گفتم

__بیا این تخم مرغ ها رو هم بزن تا کف میکنن.. من دستن بنده

#Part_159

کنارم اومد و مشغول هم زدن تخم مرغ ها شد

داشتم کیک درست میکردم و اعصابم خرد شده بود

مگه این تخم مرغ ها کف میکردن؟

آرد و باقی پودر ها رو قاطی کردم و تخم مرغ ها رو زدم داخلش

یکم دیگه داذم دست علی که هم بزنه و درنهایت مایه کیک رو ریختیم داخل قالب های

مخصوص کیک



علی کمرش رو مالید و گفت

_آخ.. به کمرم فشار آوردی الان باز مهره ش در میره

چپ نگاهش کردم و گفتم

_نگران اون مهره کمرتی یا من که از خستگی جون دادم

لپمو کشید و گفت

_عشق منی تو..

همزمان دستش روی شکمم لغزید

_عشق منه این جوجه..

لبخندی روی لبم اومد

از اون تصادف کذایی چند ماه می گذشت و زندگیمون به روال قبل برگشته بود

منم یه گل دختر حامله بودم و در پوست خودم نمی گنجیدم

البته علی میگفت دختره وگرنه هنوز جنسیت بچم مشخص نبود



با تـکون دادن دست علی جلوی چشم به خودم اومدم

__ عزیزم چیزی شده ؟

__ نه.. علی اسم بچمون رو فاطمه بذاریم؟

علی اولش جا خورد ولی بعدش استقبال کرد

#Part_160

دستم رو روی دست علی گذاشتم و دستش رو سمت شکم هدایت کردم

__ فاطمه ی مامان..

دختر کوچولوی من.. اسمش مشخص شد

دلم برای فاطمه تنگ شده بود..

فاتحه ی زیر لبی براش خندم و سمت گاز رفتم

هنوز نهار مونده بود.

علی به اپن تکیه زد و با لبخند محوی نگاهم کرد



هنوزم رد بخیه ها و سوختگی ها روی صورت و بدنش بودن

ولی برای من همون علی خواستنی چند ماه قبل بود

پیاز ها رو که خرد کردم سمت علی برگشتم

__چیه عزیزم. بد نگاه میکنی!

علی همونجور که توی فکر بود گفت

__دارم فکر میکنم چه جور لباس عروسی بهت میداد..

با تعجب گفتم

__چی؟ لباس عروس!

با همون لبخندش گفت

__آره. از این مدلا هست که پارچه ش وله.. اونا خیلی بهت میدادا

__چطور مگه؟

__هیچی همینجوری داشتم فکر میکردم فقط



اینو گفت و از آشپزخونه بیرون رفت

هی.. اینم از شوهرم.. جنی شد تمام!

غذا رو خورشت مرغ بار گذاشتم و روی کاناپه لم دادم

علی توی اتاق بود

کنترل تلویزیون رو برداشتم و شانسی یه شبکه رو زدم

تبلیغ یه چاقوی آشپزخونه بود

یه زنه ی زشت یا کلی آرایش وایستاده بود و داشت باهاش خیار خرد میکرد

آخه تیر بودن چاقو رو با بریدن خیار نشون میدن؟

چقدر چلمنگ ..

نظرم به خیار توی دستش جلب شد

وای خیار سبز.. یهو دلم کشید

صدا زدم

_علی..

صدای ضعیفش توی گوشم پیچید

_جونم

_علی میگم.. من هوس خیار کردم

#Part_161

_خیار سبز؟ الان؟

سرم رو بالا گرفتم.. علی جلوم وایستاده بود و با تعجب نگاهم می کرد

لب و لوچم رو آویزون کردم و گفتم

_اهوم..

تا نهار آماده میشه برو بخر

پوفی کشید

_ای خدا..



خواستم چیزی بگم که خودش پیش دستی کرد و ادامه داد

_باشه خانم خوشگلم میرم بخرم.

و بعد از پوشیدن لباس هاش بیرون رفت

لبخند ژکوندی زدم

حقته آقا علی.. تا تو باشی دیگه مهره های کمرت رو بهونه نکنی..

اصلا تا تو باشی که بچه نخوای.. والا

شبکه رو عوض کردم و مشغول نگاه کردن بقیه ی فیلم ها شدن

فیلم عاشقانه ای نظرم رو جلب کرد

زنه و مرده توی بغل هم بودن و درحال کارای خاک برسری

یه لحظه دلم خواست..

#Part_162

دستم روی شکم گذاشتم و اهی کشیدم

نه امیر الان خونه بود و نه من میتونستم باهاش سک.س کنم

چهار چشمی زل زدم به فیلم

اول دختره رو برد روی تخت و لباس هاشو درآورد

بعد روش خیمه زد

داشتم بقیه ش رو نگاه میکردم که یکی چشم هام رو گرفت

با خنده گفتم

_علی.

علی کنار گوشم گفت

_جون علی؟

برگشتم و نگاهش کردم

علی با خنده گفت

_حالا جدی جدی خیار میخواستی یا هدفت این بود منو پیچونی بزنی اینجور فیلما ؟



_نخیرم .. فقط حوصلم سررفته بود

اینم همینجوری پخش شد..

علی چپ نگاه کرد و گفت

_ا جدی؟

خب تا من هستم چرا اون فیلما خانمی؟

_ا علی.. بچمون..

دستش رو زیر پام انداخت و بلندم کرد

_خودم حواسم هست نگران نباش..

#Part_163

*

اون روز واقعا عالی بود

علی ملایم برخورد کرد و تا شب توی بغلش وول میخوردم

بعد از اون به پیشنهاد علی لباس های گشادم رو پوشیدم و سمت شهربازی رفتیم



با دیدن ترن هوایی دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم

_علییی ترن هوایی میخوام .

علی اخم کرد و گفت

_چشمم روشن دیگه چی میخوای؟

از بچمون سیر شدی حتما؟

لب برچیدم و گفتم

_نخیر بچمون شجاعه ..

طوریش نمیشه

علی دستم رو کشید و سمت قایق ها برد

_نهایت چیزی که میتونم باهاش کنار بیام همینه.. اونم به شرطی که خودم کنارت باشم

اینو گفت و توی قایق نشست

با غرغر کنارش نشستم

ولی توی مسیر انقدر مسخره بازی در آورد که کلا یادم رفت میخواستم ترن هوایی سوار شم

*

انقدر خندیده بودم که تلو تلو میخوردم

علی هم قرمز شده بود

سمت بوفه رفتیم و یه پشمک جانانه میل کردم

لبخند گشادی زدم و زبونم رو دراوردم

خواستم چیزی بگم که با دیدن فرد روبروم خشکم زد ..

لعنتی.. عرفان بود .. همون اشغالی که چند بار باهاش خوابیده بودم

سرم رو پایین انداختم و خواستم سمت علی برم ولی دیگه دیر شده بود

عرفان انگار که علی رو ندیده باشه سمت اومد و ضربه ای به باسنم زد

_به به.. دختر سک.سی..چه خبر یادی از ما نمیکنی؟

انگار یه سطل آب یخ ریخته باشن روم



چشم هام رو بستم و منتظر واکنش علی موندم

#Part_164

ولی صدایی نشنیدم

خواستم چشم هام رو باز کنم که صدای نعره ی عرفان بلند شد

علی هلمش داده بود و مشت های پی در پی حواله صورتش می کرد

دوستای عرفان که کنارش بودن سمت علی حمله ور شدن

جیغی زدم

_علییی.. ولش کنین کثافتا

زیر دلم تیر کشید

مایع گرمی بین پام احساس کردم

چند تا مرد اومدن و سعی کردن جداشون کنن

درد داشتم و چشم هام سیاهی میرفت



نتونستم طاقت بیارم و خم شدم

یه خانم کنارم زانو زد و گفت

_خوبی عزیزم چی شدی؟

بعد بلند شد و داد زد

_اورژانس خبر کنین..یکی زنگ بزنه اورژانس

_ایی

علی هنوز داشت تقلا می کرد که عرفان رو بزنه

جلوی چشم هام تیره شد و دیگه چیزی نفهمیدم

#Part_165

-علی تنهام نذار.. علی..

علی خواهش میکنم

چشم هام رو باز کردم



لب های خشکیده م رو با زبونم تر کردم و با نگاهم دنبال علی گشتم

انقدر هذیون گفته بودم که از صدای هذیون هام به هوش اومده بودم

در که باز شد اولین چیزی دیدم صورت بلند پیچی شده ی علی بود

کاش میمردم و این شکلی نمیدیدمش

همه چی تقصیر من بود

کنارم نشست و دستم رو گرفت

_خوبی خانمم؟

با یادآوری اینکه حاملم دستم رو روی دلم گذاشتم و با شوک گفتم

_علی.. بچه..

چشم هاش رو روی هم گذاشت و گفت

_حالش خوبه.. تو خوبی؟



_صورت.

_منم خوبم..

کلافه گفتم

_علی

_جونم؟

_چرا زدیش..؟

_وایسم یکی به ناموسم متلک بگه؟ مگه سیب زمینیم؟

خداروشکر هنوز نفهمیده بود عرفان کیه!

دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم

_نگاه چی به سرت آوردن.. خدا لعنتشون کنه..

دستم رو بوسید و بین دست هاش گرفت

چقدر این مرد غیرتی جلوم رو دوست داشتم..

#Part_166

_ای خدا.. وای مردم..

علی دستمو محکم گرفته بود و فشارش میداد

_اروم باش نفسم.. آروم خانمم..

زور بزن

_علی.. علی مردم.. نمیتونم .. آخ..

بند بند وجودم داشت درد رو احساس میکرد

تا مغز استخونم میسوخت و به غلط کردن افتاده بودم

کاش سزارین میکردم.. کاش جوگیر نمیشدم

با درد شدید تری که زیر دلم پیچید بلند تر جیغ زدم

_علییی

علی کلافه سر پرستار داد کشید

_خانم سلیمانی داری چکار میکنی اونجا؟

—

بکشش بیرون دیگه

صدای لرزون پرستار بلند شد

_باید صبر کنید.. سر بچه بیرون نیومده

دکتری که بالای سرم بود صداش رو بالا آورد

_چه خبرتونه آقا.. بفرمایید بیرون اصلا..

تا همینجا هم به لطف سرهنگ اینجا بودین

علی خواست چیزی بگه که جیغ دیگه ای کشیدم و همزمان صدای گریه ی بچه بلند شد

#Part_167

خلسه ای وجودم رو فرا گرفت

یه حس خواب شدیدی داشتم

شاید خواب نبود و واقعا داشتم از حال میرفتم

علی مرتب صدام میزد ولی کم کم صداش محو شد و دیگه چیزی نفهمیدم



صدای جیغ کنارم واقعا روی مخم بود

کلافه چشم هام رو باز کردم و گفتم

_اه خفه ش کن دیگه..

با یادآوری اینکه کجام و اون صدا از بچمه چشم هام گزد شد

علی داشت با تعجب نگاهم می کرد

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

_حالش خوبه؟

علی دستش رو پایین آورد و با دیدن پسر کوچولوم بغض کردم

چقدر خوشگل بود.. بر خلاف انتظارم بچم دختر نبود ولی همینکه سالم و سلامت دنیا اومده بود

برام یه دنیا ارزش داشت

موهای نسبتا روشن و پوست فوق العاده سفید ..

چشم های عسلیش اولین چیزی بود که توی ذوق میزد



دلم میخواست تا صبح نگاهش کنم

علی کمکم کرد بغلش بگیرم و برای اولین بار شیر دادن به بچم رو تجربه کردم

با اون دست های کوچولوش سینم رو گرفته بود و مک های ضعیفی میزد

علی ماتمون مونده بود

لبخندی زدم و گفتم

_چیه؟ دو تا فرشته ندیدی به عمرت؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت

_دارم میبینم الان..

#Part_168

زندگی برایم معنی پیچیده ای نداشت

همین که کنار بهترین مرد دنیا نفس میکشتم، یعنی زندگی!

—

_علی

همزمان دوتا صدا شنیدم

_جانم مامان

_بله خانم؟

خندیدم و گفتم

_علی کوچیکه.. بیا اینجا ببینم

پسرم با موهای ژولیده ش داخل آشپزخونه اومد

لقمه غذاش رو توی کیفش گذاشتم و دستی روی سرش کشیدم و موهایش رو مرتب کردم

_عزیزم مراقب خودت باش. امتحانت هم گند نزنی..

علی وارد آشپزخونه شد و گفت

_پس علی بزرگه چی میشه؟

سمتش رفتم و پیشونی اونو هم بوسیدم

_مراقب خودت باش عشقم..



لب و لوچه ش رو جمع کرد و گفت

_من با پسر ت فرق دارما

چشمکی به پسر مون زد و قبل اینکه چیزی بگم لب هام رو بوسید

_تو دیوونه ای علی!

_بله خانم.. اصلا من دیوانه..

دیوانه ی شما..

علی پسر م خندید و گفت

_بابا بریم دیرم شد ها

#part_169

علی شکلکی در آورد و همراه پسر م از خونه بیرون رفتن

روی صندلی نشستم و به اتفاقات زندگیم فکر کردم

چقدر سختی و چقدر فراز و نشیب



آخرش رسیدم به اینجا که هستم.. بعد از بارداری من، علی ازدواجمون رو رسمی کرد

از اقوامش خیلی حرف شنیدم ولی موندم پای زندگیم ..

نذاشتم احدی خرابش کنه

جدیدا خبری از حسن نبود

هیچوقت دلیل اون نگاه های غمگینش رو نفهمیدم..

نگاهی به تقویم کردم

۵روز دیگه تولد علی بود و میخواستم حسابی سوپرایزش کنم

کنار تلفن نشستم و شماره گرفتم

بوق اول .. دوم.. سوم

صدای خواب آلودی توی گوشی پیچید

__بله

__بترکی ساناز.. چه موقع خوابه ؟ پاشو بیا دنبالم کلی کار داریم

ساناز چند تا فحش نثارم کرد و گفت که تا نیم ساعت دیگه اینجاست .

لبخندی روی لبم اومد.. چقدر با اون ساناز قبلی که می شناختم عوض شده بود

پاکی و نجابت خیلی بیشتر از فاحشگی بهش میومد!

مانتوی زرد و شلوار و شال مشکیم رو پوشیدم

نمیخواستم زیاد جلب توجه کنم

کفش های اسپرت مشکیم رو پام کردم و نگاهم رو به ساعت دوختم

نیم ساعت بیشتر شده بود

کیفم رو چنگ زدم و از خونه بیرون رفتم

ساناز با پراید داغونش منتظرم بود



دستی تکون دادم و سمتش رفتم

توی ماشین که نشستم با تعجب گفتم

_بوی چیه؟

ساناز یکی توی پیشونیش کوبید و گفت

_سمیرا دیشب مست بود رفتم دنبالش..

خودم چیزی نخوردم ولی بدنش بوی گوه میداد منتقل کرد به ماشین

#Part_170

یکی هم من توی پیشونیش کوبیدم و گفتم

_رسمًا خاک تو سرت.. این سمیرا آخرش به بادت میده..

شونه ای بالا انداخت و پاش رو روی پدال گاز فشرد

_سانی بیا اینجا.. این چطوره؟

_سانی و زهر مار.. خیلیم زشته.. گزینه بعدی

—

_اه پیره‌ن به این خوشگلی.. چشه..

ساناز اشاره ای به یقه ی پیره‌ن کرد و گفت

_کجه.. می‌بینی؟

کج به شوهر جونت نمیداد

برو بابایی گفتم و دستش رو گرفتم و داخل مغازه کشیدم

_سلام ببخشید قیمت اون پیره‌ن چنده؟

فروشنده خوش آمدیدی گفت و نگاهش رو به پیره‌ن دوخت

_همون پیره‌ن کرم رنگ رو می‌گیدی؟

_اهوم..

_قابل نداره 280

سعی کردم نفس عمیق بکشم و این موضوع رو هضم کنم

280آخه؟

ساناز ولی نتونست خودشو جمع کنه و با تعجب گفت

_چه خبره!

_جنسش ترکه..

_ترک باشه. طلا که نیست!

قبل اینکه فروشنده چیزی بارمون کنه تشکری کردم و ساناز رو بیرون هل دادم

_خنک خدا داری چکار میکنی؟

میخوای در کمال صحت و سلامت یه کادو بخریم یا نه؟

ساناز حق به جانب گفت

_لامصب 280 میخوای بدی یه پیرهن بخری براش؟ مگه خری.. خری؟

#Part_171

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم

_میگی چکار کنم؟



__یه ست کیف و کمر بند بخر براش

با کلاس تره . به صرفه تر هم هست

__ولی من پیرهن دوست دارم

ساناز زبونی درآورد و گفت

__وای منم اون آقاهه رو دوست دارم

با کیف توی سرش کوبیدم

__عمتو مسخره کن

__اونم میکنم.. البته مسخره!

__این چطوره الی؟ هوم؟

نگاهی به ست کیف و کمر بند جلوم انداختم. اصلا جالب نبود

نچ زیر لبی گفتم و از مغازه بیرون اومدم

دلم میخواست یه چیز خاص بگیرم.. یه کادوی خاص و یه یاد موندنی



نگاهم به جواهر فروشی افتاد.. چه النگو های قشنگی داشت..

ناخود آگاه سمتش رفتم

توی ویتترینش نگاهم روی یه چیز میخکوب شد

یه پلاک قلب مانند نقره ای که حدس می زدم طلا سفید باشه

مثل ساعت های آویز قدیمی درش باز می شد و میتونستم هر عکسی رو اونجا بذارم

لبخندی روی لبم اومد همینو میخواستم!

#Part_172

ولی اونقدر پول نداشتم

صدای ساناز از جا پروندم

_هوشه سه ساعت دارم. صدات میکنم

سمتش برگشتم و گفتم

_هی سانی.. اینو میخوام..



نگاهی به ویتترین انداخت و گفت

_همین قلبه؟

در جریانی که حداقل 1 میلیون پولشه؟

لب و لوچم آویزون شد و گفتم

_خب میخوامش..

ساناز نچ نچی کرد و دستم رو کشید

_بیا بریم همون پیرهن رو بخر..

خیلی دلم میخواست اون پلاک رو بگیرم ولی ساناز راست میگفت.. قیمتش نجومی درمیومد..

چند جا دیگه سر زدم و درنهایت یه پیرهن سفید با خط های سرمه ای برای علی گرفتم

یه شیرینی فروشی هم رفتیم و عکس علی رو دادم تا روی کیکش چاپ کنن

تقریباً کارهام تموم شده بود که علی زنگ زد



—الی کجایی؟

با تعجب گفتم

—پیش سانازم.. چرا؟

انگار که حالش خوب نباشه گفت

—بیا خونه..

—چی شده علی؟ نگرانم کردی..

علی جوابی نداد و قطع کرد

نگرانش بودم.. از استرس ناخن هام رو می جویدم

با ساناز سمت خونه رفتیم

انقدر ذهنم درگیر بود که اصلا نفهمیدم چطور رسیدیم

خدا حافظی سرسری کردم و توی خونه رفتم

علی روی مبل نشسته بود و سرش رو توی دست هاش گرفته بود



کنارش زانو زدم و گفتم

__چی شده؟ واسه علی اتفاقی افتاده؟

تورو خدا حرف برن مردم از نگرانی..

#Part_173

دفتری جلوم گذاشت و گفت

__رفتم لباس رو انتخاب کنم. میخواستم همه چی سوپرایز باشه ولی سر سایز و سلیقه ت مطمئن نبودم

با تعجب گفتم

__چی؟ یعنی اتفاق بدی نیفتاده بود که انقدر منو سخته دادی؟

دفترچه رو جلوم گذاشت و با اخم گفت

__یعنی چی که اتفاق خاصی نیفتاده؟

کل نقشه هام به هم ریخت..

این ژورنالشونه.. یکی رو انتخاب کن بعدم بیا بریم پرو کن.



خواستم چیزی بگم که نگاهم به دفترچه افتاد

عکس لباس های عروس بهم دهن کجی می کرد

علی میخواست چکار کنه؟

همینجور که نگاهم روی دفترچه بود گفتم

_علی.. دقیقا منظورت چه سوپرایزی بوده؟

_میخواستم مراسم عروسی بگیریم.

تقریبا داد زدم

_چی؟

دست به سینه نگاهم کرد و گفت

_خیلی وقت پیش قرار بود مراسم بگیرم.. بخاطر یه عده اشغال که دنبالمون بودن نتونستم

تورو به آرزوت برسونم

الهه، میدونم پوشیدن لباس سفید عروس آرزوی هر دختریه..

دلم نمیخواه آرزوت رو از دست بدم.



دلم نمیخواه مراسم نگرفته سر خونه زندگیمون باشیم.. توی این چند سال بهترین بودی..

می‌خوام برات بهترین باشم..

اشک توی چشم هام حلقه زد

علی چقدر خوب بود.. حس میکردم هیچ وقت نمیتونم خوبی هاش رو جبران کنم.

_مرسی که انقدر خوبی علی.. ولی یکم دیر شده.. نمیتونیم مراسم بگیریم..

از روی مبل بلند شد و گفت

_بنظرم دیدن ژورنال بی فایده ست..

بیا بریم همونجا مدل ها رو از نزدیک ببین و پرو کن

قبل اینکه چیزی بگم از جاش بلند شد دستم رو گرفت و سمت در خروجی کشید

#Part_174

دروغ چرا ولی توی نا کجا ابادم عروسی بود

دلم میخواست زودتر برم و اون لباس عروس های خوشگل رو پرو کنم



عین یه بچه کوچیک شده بودم که دلش اینبات میخواست

نگاهی توی آینه انداختم.. این لباس عروس سفید پفدار چقدر روی تنم قشنگ. شده بود

کش مویم رو باز کردم و اجازه دادم موهای بلندم دورم بریزه

تقه ای به در خورد و بلافاصله صدای علی اومد

_عزیزم پوشیدی؟

بدون اینکه چیزی بگم براش در رو باز کردم

مات مونده بود

داخل اومد و دستم رو بین دست هاش گرفت

_عین فرشته ها شدی عزیزم..

با یه اخم ساختگی گفتم



_تو فرشته ها رو از کجا دیدی؟ هوم؟

علی اول متوجه نشد ولی بعد چند ثانیه بلند خندید

_تو رو دیدم دیگه .. مگه از تو خوشگل ترم هست؟

لپام قرمز شد.. علی با گذشت این همه مدت از ازدواجمون باز هم احساساتی عمل می کرد و بلد بود چطور دل منو بلرزونه

بوسه ای روی لب هاش کاشتم و گفتم

_مرسی که انقدر خوبی.

ولی من هنوزم میگم برای مراسم گرفتن خیلی دیره.. بیا بیخیالش بشیم.

#part_175

-خانومم! عزیزم! بیخیال نمیشیم

من دلم میخواد تو عروسم بشی.

-ولی مردم حرف در میارن

-مردم بذار حرفشون رو بززن.

مهم من و تو ییم.

دلم اروم گرفت. از اینکه براش مهم بودم و خواسته هام براش ارزش داشت، خوشحال شدم.

دوباره به خودم نگاهی انداختم.

لباس تو تنم، فوق العاده بود.

به اندام باریکم می یومد.

علی با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-همین خوبه عزیزم؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

بعد از خرید لباس عروس، از پاساژ بیرون اومدیم.

خیلی گرسنم بود.

رو به علی گفتم:

-علی خیلی گشمه!

-منم همینطور خانمم

بذار وسیله ها رو بذارم تو ماشین میریم یه ناهار مستی می خوریم.

*

-وای ترکیدم

دیگه جا ندارم.

علی خنده‌ای کرد و گفت:

-نوش جونت عزیزم

با هم از رستوران خارج شدیم.

علی ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه راه افتادیم.

بین راه از خستگی، متوجه چیزی نشدم و چشم هام روی هم افتاد.

*

-مامان! پاشو پاشو بابایی پیتزا خریده.

گیج و منگ چشم هام رو باز کردم.

ساعت رو دیوار نه شب رو نشون می داد.

اوه چقدر خسته بودم.

سر علی رو نوازش کردم و گفتم:

-باشه عزیزم تو برو من میام!

#Part_176

از جام بلند شدم و بعد از شونه کردن موهام، از اتاق بیرون اومدم.

بوی پیتزا بدجور اشتها رو تحریک کرده بود.

سمت اشپزخونه راه افتادم؛ که دیدم پدر و پسر با خنده و شوخی دارن میز رو آماده می کنن.

توی دلم بابت داشتن چنین خانواده ای خدا رو شکر کردم.



علی بادیدنم، جلو اومد و صورتم رو بوسید و گفت:

-بیا عزیز دلم.

و بعد یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و من نشستم.

شروع کردیم به غذا خوردن.

داشتم آخرین تکه ی پیتزای رو می خوردم که با صدای علی، نگاهم رو به سمتش معطوف کردم.

انگار برای گفتن کمی مردد بود.

-بگو عزیزم چیزی شده؟

علی نفس عمیقی کشید و گفت:

-ممکنه یه ماموریت سه ماهه برم.

با گفتن این حرفش، جوشش اشک درون چشمام رو حس کردم.

با بغض گفتم:

-یعنی چی علی؟



سه ماه می‌خواهی منو بچت رو تنها بذاری بی انصاف؟

چجوری دلت می‌اد؟

تو که میدونی من کسی رو ندارم.

چجوری تنها بمونم؟

علی خواست چیزی بگه که اشکام شروع به باریدن کردن.

از گریه من، پسر کوچولوم هم بغضش گرفت.

-الهه جان من...

از سر بی‌قراری داد زدم:

-هیچی نگو علی.

از اولش باید می‌فهمیدم چرا می‌خواهی مراسم بگیری.

با عصبانیت رفتم و در اتاق رو محکم به هم کوبیدم.

رو تخت نشستم و هق هق‌های بی‌کسیم رو از سر گرفتم!...



*

دو روز بود که با علی هیچ حرفی نمی زدم.

کلافگیش رو میدیدم ولی از دستش دلخور بودم.

یعنی کارش از خانوادش واجب تر بود؟

۳ماه میرفت و نمیدیدمش؟

-مامان نقاشیم قشنگه؟

نگاهی به نقاشی کودکانش کردم و گفتم:

-آره عزیزم خیلی قشنگه.

هنرمند مامانی دیگه

لبخند شیرینی زد و زمزمه کرد:

-مامان بیا نزدیک یه چی در گوشت بگم.

با تعجب نزدیکش شدم که گفت:

-مامان، بابایی گناه داره.

من دیدم دو شب هستش که هی گریه می کنه.

تورو خدا باهاش آشتی کن

#Part_177

نفس عمیقی کشیدم.

ناخوداگاه بغضم گرفت.

دستی رو سر علی کشیدم و گفتم:

-پسرم ما قهر نیستیم فقط یکم از هم دلخوریم.

خوب میشیم عزیز دلم نگران نباش.

الانم برو بازی کن عشق مامان.

باشه ای گفت و رفت.

تصمیم گرفتم برم فیلم ببینم شاید حوصلم سر جاش بیاد.



تی وی رو روشن کردم.

پوف طبق معمول چیزی نداشت.

ساعت ۲ بود و علی هنوز خونه نیومده بود.

حوصله نداشتم ناهار درست کنم.

از جام بلند شدم و زنگ زدم و سفارش غذا دادم.

درست بود که از دستش ناراحت بودم ولی دلم براش پر می کشید.

تصمیم گرفتم یکم باهاش راه بیام شاید یه دلیل منطقی داشته باشه.

*

مشغول اتو کشیدن موهام بودم که صدای در اومد.

دست از کارم کشیدم و در رو باز کردم.

پول غذاها رو حساب کردم.

کبابای خوشمزه رو روی میز گذاشتم و رفتم تا آرایشمو تکمیل کنم.

همه کارامو کردم و رژم قرمز رنگم رو لبم کشیدم.

و لحظه ای بعد، صدای در خونه خبر از ورود علی می داد.

لبخندی زدم و به پیشوازش رفتم.

با تعجب نگاهم می کرد.

جدی بودم.

مثل همیشه نبوسیدمش اما کتش رو اویزون کردم.

با صدایی که بفهمه هنوزم کارشو فراموش نکردم گفتم:

-ناهار حاضره تا دست و روت رو بشوری میز رو میچینم.

و بعدش علی رو صدا زدم:

-پسر قشنگم بیا ناهار حاضره.



و لحظه ای بعد، جفتشون سر میز حاضر شدن!

بعد از صرف ناهار، علی رو خوابوندم تا یکم استراحت کنه و بعدش خودم رفتم پیش علی
نشستم البته با فاصله.

علی که مشغول دیدن اخبار بود، با دیدن من تی وی رو خاموش کرد و خیره نگاهم کرد.

گونه هام سرخ شد و سرم رو انداختم پایین.

صدای مردونش روحمو نوازش کرد:

-خانومی دلم برای نگاهت تنگ شده نمیخواهی نگاهم کنی؟

#Part_178

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-خودتم میدونی از دست خیلی دلخورم.

یکدفعه منو کشید تو بغلش.



آخ که چقدر دلتنگ عطر بدنش بودم.

با تموم وجودم به صدای قلبش گوش دادم.

همونجوری که تو بغلش بودم و موهام رو ناز می کرد گفت:

-خانومم اون شب عصبی شدی نداشتی بگم و حرفامو تموم کنم.

بین زندگیم من میرم ماموریت ولی عشقم تو رو که ارزو به دل نمیذارم .

بهترین مراسم رو برات میگیرم.

بعدشم یه تولد و جشن خداحافظی میگیریم خوشگلم!

بعدش اگه بانو اجازه بده من راهی می شم.

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

-نیازی به اجازه من نیست که تو چه من بگم نه چه بگم آره، میری.

روی موهام بوسه ای زد و گفت:

-اینجوری نگو عزیزم.

زود برمیگردم.

نمیدونم چرا بهونه گیر شده بودم.

احساس خطر می کردم.

چطور سه ماه باید ازش دور می بودم؟

با بغض گفتم:

-علی تو این سه ماه من دق میکنم.

نگرانتم میشم.

-عزیز دل علی، عشق علی، تموم وجودم، قول می دم که زود برگردم.

تاوقتی هم که نیستم، بادیگارد میذارم تا هم حواسش بهتون باشه و هم هر جا خواستی بری با
اون بری.

نگران نباش عشقم.



منو از بغلش بیرون کشید و اشک هام رو پاک کرد.

برای عوض کردن حال و هوام با شیطننت گفت:

-خانمی اینجوری تیپ زدی و دل ما رو بردی، نمیخواهی یکمم به عشق مظلومت بررسی؟

خنده ای کردم و گفتم:

-چقدر هم تو مظلومی.

بی صدا خندید و من رو روی دستاش بلند کرد.

وارد اتاق شدیم و آروم منو روی تخت گذاشت.

تیشرتش رو درآورد، و روم خیمه زد.

با صدای مست کننده ای گفت:

-اجازه هست بانو؟

چشم رو با آرامش روی هم گذاشتم و لحظه ای بعد، عطر معاشقمون توی فضا پیچید!...

#Part_179

با صدای آرایشگر چشمام رو باز کردم.

-تموم شد عزیزم.

از جام بلند شدم و تصویر خودم رو تو آینه دیدم.

این من بودم؟

موهام به زیبایی شنیون شده بود؛ و آرایشم تقریباً غلیظ بود و لباس عروسم، زیباییم رو تکمیل می کرد.

بالاخره منم به آرزوم رسیدم.

بالاخره مردی پیدا شد و با اشتباهات گذشتم کنار بیاد، و مردونه تکیه گاهم بشه.



با صدای زنگ در، شنلم رو بهم دادن و به کمک شاگرد آرایشگر، به سمت در ورودی رفتم.

با باز شدن در، علی نگاهش رو بهم دوخت.

لبخندی زد و دسته گل رو بهم داد.

-خیلی زیبا شدی بانوی من.

لبخندی از اعماق وجودم زدم.

چقدر این لحظه ها شیرین بود.

پیشونیم رو بوسید و فیلمبردار از هر لحظه فیلم و عکس میگرفت.

از در آرایشگاه بیرون اومدیم و به کمک علی سوار ماشین شدم.

علی یه آهنگ شاد گذاشته بود و هی مسخره بازی در میاورد و من رو می خندوند.

با یاد علی با قیافه ی زاری به سمت علی برگشتم و گفتم:



-وای علی رو چی کردی؟

علی با آرامش برگشت و نگاهم کرد و با مهربونی گفت:

-پیش همکارم هستش نگران نباش.

نگران حرف دیگران هم نباش عزیزم.

دیگه چیزی نگفتم و سکوت کردم.

تا رسیدن به آتلیه کلی سر به سرم گذاشت و من چقدر دلم براش ضعف میرفت.

#Part_180

نفسم دیگه بالا نمیومد از پس که این عکاسه گفت اینور وایسین، اینجوری وایسین

با کلافگی نگاهم رو به علی دوختم که زمزمه کرد:

-الان تموم میشه خانومم.

بالاخره آخرین عکس رو هم ازمون گرفت و بیخیالمون شد.

*

با کمک علی از ماشین پیاده شدم که صدای جیغ و دست مهمون ها بلند شد.

من که کسی رو نداشتم جز ساناز که اومده بود.

به همه ی مهمون ها سلام کردیم و بعضی از اقوام علی، خیلی با تحقیر و نگاه بد بهم خیره میشدن.

بدجور اذیت می شدم ولی خب مهم نبود.

من میخواستم با علی زندگی کنم نه با اقوامش.

چشم چرخوندم که پسر کوچولوم رو دیدم.

کنار حسن نشسته بود و با تعجب نگاهم میکرد.

مثل اینکه علی رو راضی کرده بودن که آروم و اقا بشینه و چیزی از دهنش در نره.

خلاصه شب عروسیم به خوبی گذشت.

من چیزی جز عشق علی و داشتن پسر نمی خواستم.



هر چند بعضی از نگاهها ازارم میداد ولی برام مهم نبود که دیگران چه فکری میکنند.

*

با خستگی وارد خونه شدم.

امشب واس اینکه ما تنها باشیم، حسن قبول کرده بود که علی رو نگه داره.

با کلافگی کفشا رو از پام در اوردم.

علی هم کنارم ولو شد.

نگاهمون به هم افتاد که زدیم زیر خنده.

کم کم خنده روی لبای علی محو شد و با عشق زمزمه کرد:

-دوست دارم.

و بعد بدون اینکه اجازه حرفی رو بهم بده، لباسو رو لبام گذاشت و من با تموم وجودم
همراهیش کردم.

#Part_181

-وای ساناز به نظرت از کادوهاش خوشش میاد؟

ساناز کلافه نگاهم کرد و گفت:

-الهه بخدا خفت میکنم.

اون پیرهن به اون گرونی رو خریدی.

اون گردنبند به اون قشنگی رو خریدی.

این همه تدارک دیدی.

مطمئن باش علی عاشقش میشه.

نگران نباش عزیزم.

با حرف های ساناز کمی آروم گرفتم.

با صدای زنگ در، ساناز زمزمه کرد:

-مثل اینکه غذاها رو آوردن.

و بعد رفت و پول غذاها رو حساب کرد.

انواع ژله و سالاد و نوشیدنی رو خودم آماده کرده بودم.

فقط غذا رو از بیرون سفارش دادیم.

به سمت اتاق علی حرکت کردم.

پسر کوچولوم عین فرشته هاخواایده بود.

دستی به سرش کشیدم و رو موهایش بوسه زدم.

آروم صداش زدم:

-پسرم!

عزیز دلم بیدار شو.

چشم های خوشگلش رو باز کرد و خمیازه ای کشید.

با لحن شیرینی گفت:

-مامان تولد تموم شد؟



خنده ای کردم و گفتم:

-پسر خوشگلم آخه بدون تو من و بابایی جشن میگیریم؟

پاشو با مامان بریم حموم.

بعد از اینکه علی رو شستم و لباساش رو پوشوندم؛ خودمم دوش گرفتم و آماده شدم.

موهام رو اتو کردم و کت شلوار شیکی پوشیدم .

آرایش نرمالی روی صورتم نشوندم.

همه چیز تکمیل بود.

برای امشب دست به سر کردن علی رو به حسن واگذار کرده بودم.

خدا کنه حسن نقششو به خوبی ایفا کنه.

فقط چندتا از دوستای صمیمیش رو که تا حدودی ازشون خبر داشتم به همراه خانواده هاشون
رو دعوت کرده بودم.

در اتاق رو باز کردم و وارد پذیرایی شدم.

همه چیز به زیبایی انجام شده بود.

اگه ساناز نبود نمی‌دونستم دست تنها باید چیکار کنم.

واقعا ممنونش بودم.

با تک زنگی که روی گوشیم افتاد؛ فهمیدم نزدیکن.

با استرس به ساناز نگاهی انداختم و گفتم:

-تو راهن.

یکم دلشوره دارم.

ساناز لبخند مهربونی زد و لب زد:

-نگران نباش عزیز دلم.

امشب مراسم به خوبی برگزار میشه.

با اومدن مهمونا و هماهنگی دوباره باهاشون،

برقارو خاموش کردیم و برف شادی رو دست علی دادم.

پسر کوچولوم خیلی ذوق زده بود.

با صدای کلید در، هیجان زده منتظر موندم.

-حسن صدای الهه و علی نمود.

برقا خاموشه.

نیستن خونه نكنه اتفاقی ..

یهو برقا روشن شد و همگی خوندیم:

-تولد، تولد، تولد، تولد مبارک.

و بعدش علی، با هیجان برف شادی رو خالی کرد.

علی همونجور مبهوت، سر جاش وایساده بود؛ که حسن با خنده هولش داد و گفت:

-تولد مبارک پسر!



علی یهو به خودش اومد و با خنده از همه تشکر و کرد، تا رسید به من.

همه ساکت شدن.

خندم گرفت. انگار داشتن فیلم سینمایی می دیدن.

-مرسی زندگیم بابت تمام زحمتایی که کشیدی. نه فقط واس امشب، واس تمام عمرم.

و بعد بوسیدم که صدای دست و سوت بالا رفت.

با خجالت ازش جدا شدم و گفتم:

-برو لباساتو عوض کن عزیزم.

لباساتو آماده رو تخت گذاشتم.

منتظر تم.

#Part_183

علی که آماده شد، با همه گرم گرفت و منو ساناز هم پذیرایی میکردیم.



علی هم پیش مهمونا نشسته بود و دل همه رو با اون شیرین زبونیاش برده بود.

ساناز گفت:

-الهه کیک رو بیار که زودتر شام سرو بشه.

-پس برو یه آهنگ شاد و مناسب بذار تا کیک رو بیارم.

ساناز رفت و من کیک رو از یخچال بیرون آوردم؛ شمع 32 سالگی رو روش گذاشتم و با صدای آهنگ، کیک به دست از آشپزخونه خارج شدم.

همه دست می‌زدن و همراهی میکردن.

کیک رو روی میز جلوی علی گذاشتم.

با لبخند بوسی براش فرستادم که شیطون خندید.

همه شعر میخوندن و به خوبی همراهی میکردن، تا علی شمع رو فوت کنه.

یک دفعه یکی از همکارای علی، که اسمش رضا بود با خنده داد زد:



-داداش اول آرزو کن.

علی نگاهش رو بهم دوخت و لحظه ای بعد، شمع رو فوت کرد.

همگی براش دست زدن و بهش تبریک گفتن.

نوبت کادوها شده بود.

علی با ذوق اومد و گفت:

-مامان کادوها رو باز کنم؟

-آره عزیزم.

علی شروع کرد به باز کردن کادوها.

هر کسی یه چیزی آورده بود.

یکی کیف پول، یکی کمر بند چرم، یکی ادکلن و خلاصه هرکس به نوعی سنگ تموم گذاشته بود.



علی از همه تشکر کرد که نوبت به کادوی من رسید!...

#Part_184

کادوی من رو باز کرد و با عشق نگاهم کرد.

لب زد:

-خیلی زیباس.

و بعد پیشونیم رو بوسید.

*

داشتم ظرفا رو جا به میکردم که با حلقه شدن دستی دور کمرم، از جا پریدم.

علی خنده ای کرد و گفت:

-خانوم منم چرا میترسی؟

-تو فکر بودم خب.

-فکر چی؟

-اینکه چقدر با تو خوشبختم، چقدر کنارت آرامش دارم و چقدر از خدا بابت داشتن تو و علی ممنونم.

علی منو به سمت خودش برگردوند و گفت:

-من از تو ممنونم که با اومدنت حالمو خوب کردی.

همیشه بمون زندگی من دوستت دارم.

و بعد لبای داغشو روی لبام گذاشت و من با تمام وجودم همراهیش کردم.

بعد از یک بوسه‌ی طولانی ازم جدا شد و لب زد:

-ظرفا بمونه برای بعد. بیا بریم بخوابیم!

*

نمیدونم ساعت چند بود، ولی با صدای داد علی از جا پریدم.

فوری خودمو به پذیرایی رسوندم.

-یعنی چی حسن؟ یعنی چی که فرار کردن؟

—

لعنتی اونا تنها مهره ی اصلی بودن.

نمیدونم حسن پشت گوشی چی بهش گفت که با فریادی تلفن رو قطع کرد.

تند تند نفس می کشید و همین حالش من رو میترسوند.

#Part_185

-علی چیزی شده عزیزم؟

با دادی که سرم کشید، سنکوپ کردم.

-خفه شو الهه! دهنتو ببند.

تو اون لحظه فقط خدا رو شکر کردم که خواب علی سنگینه.

اشک تو چشم هام حلقه زد.

چقدر بی رحم شده بود.

بدون هیچ حرفی، برگشتم.

برگشتم تا نبینه اشک تو چشم هام رو، تا نبینه چجوری شکوندم.

با دو به سمت اتاقمون رفت که صدای کلافشو شنیدم:

-الهه!...

توجهی نکردم و خودمو پرت کردم داخل اتاق و زار زار گریه کردم.

خودش من رو لوس کرده بود.

واس همین طاقت نداشتم که بهم نازک تر از گل بگه!

چه روز مزخرفی بود.

روزی که با گریه و دادوپی داد شروع شه، پایانش مشخصه.

نمیدونم چقدر گذشته بود وقتی به خودم اومدم که دیگه اشکی واسم نمونه بود.

تقه‌ای به در خورد و لحظه‌ای بعد صدای پسر کوچولوم بلند شد.

-مامان؟ میشه پیام داخل؟



میشد اینجوری شیرین زبونی کنه، و من بگم نه؟

-بیا داخل عزیزم

#Part_186

علی وارد اتاق شد.

کنارم نشست.

با لحن کودکانه‌ای که دلمو می‌برد گفت:

-مامان چرا نیومدی با ما صبحونه بخوری؟

-قبل از اینکه تو بیدار شی من خوردم پسر.

-ولی من دلم میخواست مثل همیشه سه تایی با هم باشیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-بیخش عزیزم حالم زیاد خوب نبود.

-میخواهی بوسه کنم خوب شی؟

با صدای بلندی خندیدم و گفتم:

-آره چرا نخوام؟

-پس ماما جون بیا دراز بکش.

دراز کشیدم و علی با دست های کوچولوش، موهام رو نوازش میکرد و هر از گاهی لپم رو میبوسید.

من بدون این دوتا عزیز زندگیم، نمیتونستم زنده بمونم.

دلم پیش علی بود. با اینکه از دستش دلخور بودم ولی طاقت کلافگیش رو نداشتم.

با صدای علی، به خودم اومدم.

-مادر و پسر خوب خلوت کردن.

علی با ذوق کودکانه ای گفت:

-بابایی مامانی یکم حالش بد بود، نازش کردم تا خوب شه.

علی خنده ای کرد و گفت:

-آفرین عسل بابا.

پسرم برو تو اتاق، بازی کن؛ من باید تنهایی با مامانت حرف بزنم.

علی مثل همیشه فقط یک حرف زد:

-چشم بابا!

علی از اتاق بیرون رفت و منو علی تنها شدیم.

نگاهش نمی کردم.

#Part_187

خیلی از دستش دلخور بودم.

با انگشت سبابش، چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد.



-نمیخواهی چیزی بگی؟

با صدای گرفته ای گفتم:

-حرفی هم برای گفتن گذاشتی؟

کلافه دستی به موهای کشید و گفت:

من متاسفم خانومم!

واقعا اعصابم متشنج شده بود.

بیخشید زیاده روی کردم.

بازم مثل بچه ها بغض کردم و گفتم:

-ولی بد جووری دلم شکست.

خیلی ترسناک شده بودی.

علی بی منت به آغوشم کشید و زمزمه کرد:

-منو ببخش عزیزم!



باندی که دنبالشون بودیم، مثل اینکه فهمیدن نفوذی از طرف پلیس تو گروهشونه برای همین فرار کردن و بچه ها هیچ ردی ازشون ندارن.

اگه پیداشون نکنیم، معلوم نیست باز میخوان دست به چه جنایتهای دیگه‌ای بزنن.

روی موهام بوسه‌ای زد و سکوت کرد.

-میفهمم علی! درک میکنم شرایط خوبی نداشتی ولی امیدت به خدا باشه.

من میدونم که شما موفق میشین.

#Part_188

-مرسی عزیزم.

برامون دعا کن هر چه زودتر پیداشون کنیم.

-حتما!

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد که با صدای آرومی گفتم:

-علی؟



-جون دل علی!

-این ماموریتی که میخوای بری برای همین قضیس؟

-آره عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم.

-کی میخوای بری؟

_سه روز دیگه

*

بالاخره با کلی بدبختی و شیطنت پدر و پسر، پیتزا رو گذاشتیم تو فر.

علی برای اینکه امروز دلخوریم به طور کامل رفع بشه، پیشنهاد داد برای ناهار پیتزا بذاریم.

علی کوچولو هم که مثل من عاشق پیتزا بود، تو درست کردن این غذا بهمون کمک کرد.

پدر و پسر آشپزخونه رو به بدترین شکل ممکن تبدیل کرده بودن.



با حرص نالیدم:

-خدا بگم چیکارتون نکنه.

حالا من چجوری اینجارو تمیز کنم؟

علی با عشق بوسیدم و گفت:

-خودم کمکت میکنم خانومم!

*

مشغول خوردن بودیم که تلفن خونه زنگ زد

قبل اینکه علی بلند شه خودم سمت تلفن رفتم و جواب دادم

-الو..

-...

-بفرمایید؟

الو چرا حرف نمیزنید؟

متعجب نگاهی به گوشی انداختم

قطع شده بود

علی پرسید

-کی بود الهه؟

-نمیدونم هر چی گفتم الو جواب نداد!..

#Part_189

علی اخمی کرد و گفت:

-احتمال رو بر این میذاریم که اشتباه گرفته.

اگه یه بار دیگه زنگ زد، بهم بگو.

-باشه عزیزم

لحظه ای سکوت شد.

-الهه نظرت چیه بریم بیرون؟

این چند روز از تو و علی غافل شدم.

با خوشحالی گفتم:

-آره حتما علی هم خوشحال میشه.

عین جت از جام بلند شدم که باعث خنده‌ی علی شد.

خب چیکار کنم؟

دلم میخواست بریم بیرون دیگه.

سریع به سمت اتاق علی رفتم و گفتم:

-پسر دردونه‌ی من دلش میخواد بریم بیرون؟

علی با ذوق بالا پایین پرید و گفت:

-آخ جون.

با لبخند سمتش رفتم و کمکش کردم که لباسشو بپوشه.

قربونش بشم که مثل باباش خوشتیپ بود.



خودمم حاضر شدم و آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم.

-حاضر شدی؟

با رضایت به خودم تو آینه نگاهی انداختم؛ و گفتم:

-آره عزیزم بریم.

سه نفری از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

-خب کجا بریم؟

علی خودش رو از بین دو صندلی رد کرد و گفت:

-بریم شهربازی.

علی پاش رو، روی گاز گذاشت و گفت:

-پیش به سوی پارک!...

#Part_190

-مامان تو هم بیا دیگه.

-پسر خوشگلم من اینجا میشینم نگات میکنم.

اون وسیله واس بچه هاس.

علی کمی قیافش کج و کوله شد ولی بالاخره قبول کرد.

-باشه مامانی! پس برام دست تکون بدیا.

بوسیدمش و گفتم:

-چشم عزیزم!

علی گفت:

-الهه جان من باهаш میرم عزیزم.

حواست باشه.

وقتی رفتن؛ موبایلم رو از کیفم در اوردم و یکم باهاش ور رفتم.

صف یکم شلوغ بود و من به طرز عجیبی گرسنم شده بود.



از جام بلند شدم تا برم یه چیزی بخرم.

به سمت بوفه حرکت کردم.

بعد از خرید یک کیک و ساندیس، راه افتادم برم که با صدای زنی به خودم اومدم.

-بیخشید خانم یه آقایی با شماکار دارن.

متعجب زمزمه کردم:

-بله؟ کی؟

لبخندی زد و گفت:

-با من بیاین تا بهتون بگم.

همراهش شدم و به سمت درب خروجی پارک حرکت کردیم.

تعجب کرده بودم آخه کی میتونست باشه؟



تا به خودم اومدم، دیدم خبری از زن نیست.

با ترس زمزمه کردم:

-خانم، خانم کجایی؟

و یک دفعه دستمالی جلوی بینیم گرفته شد تا به خودم پیام، بیهوش شدم!...

#Part_191

با درد چشمام رو باز کردم.

انگار یه تریلی هجده چرخ از روم رد شده بود.

سردرد شدیدی داشتم.

همه جا تاریک بود.

نمیتونستم تشخیص بدم که کجام.



آخرین چیزی که به یاد دارم، لحظه‌ای بود که اون زن من رو به جایی برد و بعدش خودش
غیب شد و بیهوش شدم.

ترس بدی به دلم افتاد.

داد زدم:

-کمک! کسی اینجا نیست؟

لطفا یکی کمک کنه.

حالم اصلا خوش نبود. خیلی موقعیت بدی داشتم.

دیگه اشکم در اومده بود.

اخه چه بلایی سرم اومده؟

در باز شد. نمیتونستم چهره‌ی فردی که وارد شده رو تشخیص بدم.

با ترس زمزمه کردم:

-تو... توکی... کی هستی؟



یکدفعه صدای قهقهه‌ی وحشتناکی وجودم رو لرزوند.

کسی که حالا فهمیده بودم مرده، دیوونه وار میخندید.

بغضم به اشک تبدیل شد و حق هقم اوج گرفت.

ترس دیوانه‌وار منو تحت سلطه‌ی خودش گرفته بود.

#Part_192

اون مرد ناشناس نزدیکم شد.

خودمو کشیدم عقب.

هر چقدر نزدیک ترم میشد قلب من تندتر میزد.

با صداش به خودم لرزیدم.

—

-فکر میکردم زن یه پلیس شجاع تر باشه.

توانایی حرف زدن نداشتم.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-من انتقامم رو از اون بچه پلیس میگیرم.

ولی میدونی مثل همیشه شانس با اون یار بود برو خدا رو شکر کن پسرت طعمه ی من نشد.

خون تو رگام یخ بست.

اگه علی رو از من میگرفتن نابود میشدم.

خداروشکر که علی من حالش خوب بود.

-چرا حرف نمیزنی خانوم کوچولو؟ زبونتو موش خورده؟

با تموم نفرتم آب دهنمو تف کردم روش.



مثل اینکه عصبی شد.

-من خواستم باهات مدارا کنم .

ولی خودت خواستی.

و از جیبش شی براقی رو در آورد.

میتونستم حدس بزنم که چی هست.

از ترس سکسکم گرفته بود.

با صدای گرفته ای گفتم:

-این کارو نکن.

-اگه دختر خوبی می بودی، آسیبی نمی دیدی!

و لحظه ای بعد نوک چاقو رو محکم از روی گونم تا زیر چونم کشید.



جیغی از درد زدم.

نفسم بند اومده بود! زجه می زدم. و اون با لذت بهم زل زده بود.

سوزش صورتم وحشتناک بود.

دیگه تحمل نکردم و پلکام رو هم افتاد!...

#Part_193

خسته بودم. اونقدر خسته که نمی خواستم چشم هام رو از هم باز کنم.

خیلی تشنم بود. با صدای ضعیفی زمزمه کردم:

-آب...آب می خوام.

نمیدونم کی بود و چی بود.

ولی هر کسی که بود با ریختن چند قطره آب، باعث شد گلوم تر بشه.

با سردرد شدیدی مجبور شدم چشمام رو از هم باز کنم.

نور اتاق، چشم هام رو زد.

-بالاخره چشمتو باز کردی کوچولو؟

با ترس نگاهم رو به مرد بی رحم مقابلم دوختم.

همون کسی که به بدترین نحو ممکن شکنجم داد.

دستم رو به سمت صورتم بردم.

بدجور میسوخت.

-فکر نمی کردم اونقدر ضعیف باشی که هجده تا بخیه بخوری!

اشک تو چشم هام حلقه زد.

چرا یکی منواز این جهنم لعنتی نجات نمیداد؟



چرا علی کنارم نبود که بهم آرامش بده؟

با یادآوری علی، اشک تو چشمام حلقه زد.

دلم برای آغوشش پر می‌زد.

-چرا ولم نمیکنی برم؟ چی از جونم میخوای؟

نزدیکم شد و با چشمای عجیبش، نگاهم کرد.

یه چیزی درون چشمای یخیش بود که نمیتونستم بفهمم. ی چیز نامعلوم و نامفهوم.

-تو حالا مهمون ما هستی خانوم کوچولو!

خیلی چیزا هست که نمیدونی.

چشمامو با درد روی هم فشار دادم.

سرم به شدت درد میکرد. وضعیت تاسف باری داشتم.



پوزخندی به حال زارم زد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

دلم میخواست فریاد بزنم.

چرا همیشه بی کسی سهم من بود؟

#Part_194

این چه زندگی‌ای بود که تا میخواستم رنگ آرامش رو ببینم، یه مشکل دیگه پیش میومد؟

تازه به خودم اومدم.

انگار تازه فهمیده بودم چه خبره.

اطرافو نگاه کردم.

این دفعه دیگه تو جای تنگ و تاریک نبودم.

تو یه اتاق بزرگ بودم و درست به حالت خوابیده رو یه تخت دو نفره شیک نشسته بودم.



اتاق زیبایی بود و شاید زیادی شاهانه.

پرده های یاسی رنگ؛ جلوه‌ی زیبایی به فضا داده بودن.

یه لحظه سرم گیج رفت و سرمو گرفتم.

حالم خیلی بد بود.

زانو هام رو بغل کردم.

چونمو روشن گذاشتم.

چه دنیای بی رحمیه. همیشه نوبت به من که میرسه، هزارتا بدبختی برام نازل میشه.

با یادآوری علی‌های زندگیم، باز هم چشمام تر شدن.

الان کجا بودن؟ چیکار میکردن؟



با صدای در، از جام تکون نخوردم.

حتی نگاهشم نکردم.

دیگه بی حس شده بودم.

من بدتر از این دردا رو چشیده بودم!

-چته کوچولو؟ زانوی غم بغل گرفتی؟

قبلا که خوب بلبل زبونی میکردی.

و جواب من بهش فقط سکوت بود و سکوت!

صدای پوزخندشو شنیدم.

-بیا غذا بخور حالا حالاها باهات کار دارم عزیزم.

و بعد سینه‌ی غذا رو جلوم گذاشت.

از حرفش لرزیدم.

لحنش بوی بدی میداد. بوی نفرت و تنفر!

وقتی دید بی حرکت و بی توجهم، گفت:

-میخواهی من غذا رو بذارم دهنت؟

و بی توجه به من جلو اومد و قاشق غذا رو جلو دهنم گرفت.

-بهتره مثل بچه‌ی آدم غذا تو بخوری.

زود باش!...

#Part_195

با تموم نفرتم بهش زل زدم که نزدیک تر شد و با دستش دهنمو گرفت.

-باز کن دهنتو تا پاره نکردم اون دهنتو!

از فشار دستاش، با بغض دهنمو باز کردم و قاشق غذا رو تو دهنم گذاشت.

غذای مورد علاقم بود.

زرشک پلو با مرغ! غذایی که همیشه با ولع میخوردمش.

ولی الان دیگه هیچ حسی نداشتم.

هیچی از طعم غذا نفهمیدم.

آخرین قاشق غذا رو ستمم گرفت؛ که اون رو هم با بغض قورت دادم.

یهو فریاد زد:

-هلن...هلن بیا اینجا!

در باز شد و دختر جوونی وارد اتاق شد.

-زود اینا رو جمع کن!

-چشم آقا!



و بعد سینی رو برداشت و از اتاق رفت بیرون.

در رو که بست، نگاه مردی که اسمش هنوز نمیدونستم به نگاهم افتاد.

-چی از جونم میخوای لعنتی؟

چرا ولم نمیکنی؟

نیشخندی زد و گفت:

-چرا باید فرشته‌ای مثل تو که واسم کلی منفعت داره رو ول کنم؟

سردرگم زمزمه کردم:

-یعنی چی؟

با جوابی که داد تنم یخ بست و بی حس شدم.

-تو باید به عربا فروخته شی. خودتم خوب بدونی اگه به یکی از اون شیخ‌های کل گنده بفروشم، باید صبح تا شب زیرشون باشی و بهشون سرویس بدی ولی...



صورتش رو مماس صورتم قرار داد و انگشت اشارش رو روی جایی که چاقو زده بود کشید و زمزمه کرد:

-اگه میخوای با اون عربا همخوابه نشی، باید معشوقه‌ی من شی!...

#Part_196

با تموم نفرتم بهش زل زدم که نزدیک تر شد و با دستش دهنمو گرفت.

-باز کن دهنتو تا پاره نکردم اون دهنتو!

از فشار دستاش، با بغض دهنمو باز کردم و قاشق غذا رو تو دهنم گذاشت.

غذای مورد علاقم بود.

زرشک پلو با مرغ! غذایی که همیشه با ولع میخوردمش.

ولی الان دیگه هیچ حسی نداشتم.



هیچی از طعم غذا نفهمیدم.

آخرین قاشق غذا رو سمتم گرفت؛ که اون رو هم با بغض قورت دادم.

یهو فریاد زد:

-هلن...هلن بیا اینجا!

در باز شد و دختر جوونی وارد اتاق شد.

-زود اینا رو جمع کن!

-چشم آقا!

و بعد سینی رو برداشت و از اتاق رفت بیرون.

در رو که بست، نگاه مردی که اسمشم هنوز نمیدونستم به نگاهم افتاد.

-چی از جونم میخوای لعنتی؟



چرا ولم نمیکنی؟

نیشخندی زد و گفت:

-چرا باید فرشته‌ای مثل تو که واسم کلی منفعت داره رو ول کنم؟

سردرگم زمزمه کردم:

-یعنی چی؟

با جوابی که داد تنم یخ بست و بی حس شدم.

-تو باید به عربا فروخته شی. خودتم خوب بدونی اگه به یکی از اون شیخ‌های کل گنده بفروشم، باید صبح تا شب زیرشون باشی و بهشون سرویس بدی ولی...

صورتش رو مماس صورتم قرار داد و انگشت اشارش رو روی جایی که چاقو زده بود کشید و زمزمه کرد:

-اگه میخوای با اون عربا هم‌خوابه نشی، باید معشوقه‌ی من شی!...

#Part_196

از حجم این همه درد جیغ فجیعی کشیدم.

این کثافت داشت به من چی میگفت؟

با فریاد به سینه‌ش مشت میزد و با گریه داد میزد:

-حرومزاده‌ی آشغال من بمیرم هم‌خوابه‌ی کثافتی مثل تو نمیشم.

بیشرف! چقدر پست و حقیری.

بدبخت عوضی...

با سیلی که بهم زد، ماتم برد.

موهامو با شدت کشید و داد زد:

-ج*ن*د*ه خانوم سر من داد میکشی؟

اتفاقا من از دخترای چموش خوشم میاد.

تو مال من میشی خودم رامت میکنم.

ولی میدونی بهتره تو بعضی موارد با من راه ییای.

تو که نمیخوای پسرت آسیب ببینه؟

با گریه گفتم:

-خیلی پستی عوضی!

چونمو محکم بین دستاش گرفت و فشار داد.

-هانی اینا رو تازه گفتم. یه چیز جدید بگو.

-علی پیدات میکنه بیچاره!

بدبخت میکنه. فکر کردی میذاره تو آب خوش گلوت پایین بره؟

اون منو نجات میده!

پوزخندی زدم و ولم کرد.

چیزی نگفت در برابر حرفی که بهش زدم.

ولی چشم هاش بهم فهموند که تا وقتی که بخواد اسیر خودشم و هیچ راه فراری نیست!

ولی من به علی ایمان داشتم.



اون منو پیدا میکنه. من مطمئنم!

با صدای در از فکر در اومدم.

از اتاق بیرون رفته بود. و من بازم اینجا زندانی شدم.

ای کاش میشد سر در بیارم که چه خبره!

از بس موهامو کشیده بود سردرد گرفته بودم.

عوضی! دستت بشکنه.

#Part_197

-میتونی پاشی عزیزم!

با بغض از جام بلند شدم.

چقدر حالم بد بود.

شروین همون عوضی ای که داغونم کرده بود ارایشگر آورده بود تا حاضر شم براش.

جای بخیه هامو خوب پوشونده بودن.

پوزخندی زدم!

بدبختیم شروع شده بود.

درباز شد و شروین اومد تو اتاق!

با نگاه کثیفش براندازم کرد و گفت:

-خوب شدی.

و بعد رو به زن گفت:

-به هلن گفتم باهات حساب کنه.

میتونی بری.

آرایشگر سری تگون داد و تشکر کرد و رفت.

با نزدیک شدنش رعشه به تنم افتاد.

چقدر ازش متنفر بودم.

حالم ازش بهم میخورد.

با نفرتی اشکار بهش زل زدم.

پوزخندی زد و گفت:

-تو برده‌ی من میشی و هر کاری که می‌گم باید انجام بدی.

-تو یه مریضی. یه سادیسمی.

ازت متنفرم!

خدا لعنتت کنه.



قهقهه‌ی وحشتناکی زد.

دورم چرخید و دستشو رو کمر لختم کشید که مور مورم شد.

از پشت؛ زیر گوشم زمزمه کرد:

-نظرت چیه همینجا کار تو بسازم خوشگلم؟

لیسی به گوشم زد و گفت:

-هوم خوشمزه ای!

پایین تر رفت که از بغض چشمام رو بستم.

مکی به گردنم زد و لب زد:

-اوف لعنتی چقدر هاتی تو!

#Part_198

ازم جدا شد و اومد جلوم وایساد.

چشمای خمارش زل زد بهم!

از این نگاه متنفر بودم.

آخ علی!

کجایی زندگی من؟

چرا نمیای منو از دست این حیوون نشون بدی؟

-دلم میخواد اولین عشقباریمون اینجا باشه!

با بهت نگاهش کردم.

بغض لعنتیم گلوم رو بدجور میفشرد.

چرا خدا؟ چرا منو نمیبینی؟

-لطفا کاری باهام نداشته باش!

نیشخندی زد و گفت:

-وظیفه تو یاد تو نره.

تو برده ی منی!

اگه میخوای زنده بمونی گفتم که، باید معشوقه ی من بمونه عزیزم.

با نفرت لب زدم:

-من عزیز تو نیستم بی غیرت!

با خشم نگاهم کرد و گفت:

-الان بی غیرتی رو نشونت میدم.

و ای کاش لال میشدم و حرف اضافه نمیزدم.

پرتم کرد روی تخت.

با شدت ولو شدم رو تشک!

با ترس عقب رفتم.

خنده ی بلندی سر داد و گوشیشو از جیبش در آورد.

رو به من گفت:

-نظرت چیه این شب رمانتیک رو با عشقت سهیم شیم؟

با وحشت نگاهش کردم.

چقدر وقیح بود.

-خیلی پستی لعنتی.

حیوون به تمام معنایی!

-میدونم عزیزم نیازی به گفتنت نبود.

دوربین موبایلشو رو ضبط فیلم گذاشت.

روح از تنم رفت.

اگه این کارو میکرد، علی من نابود میشد.

به سمت حرکت کرد.

روی تخت نشست و با لذت به بدنه نیمه برهنم خیره شد.

جوشش اشک رو حس میکردم.

بالاخره بغضم سر باز کرده بود.

-خواهش میکنم.

روم خیمه زد و با خماری لب زد:

-دیگه دیره! لذت ببر!...

#Part_199

بوسه های ریزی روی گردنم میزد.

هر چی دست و پامیزدم، اون بدتر میکرد.



-راه فراری نداری!

پس بهتره با من راه بیای کوچولو!

اشکام بند نمیومدن.

این چه سرنوشتی بود خدایا؟

با بی رحمی؛ خودش رو بهم میکوبوند و من جیغ میزددم و التماس میکردم ولی اون کر شده بود.

نفهمیدم چی شد.

نفهمیدم چطور اتفاق افتاد.

فقط به خودم اومدم دیدم که نفسم بند اومد و چشمام رو هم افتاد.

*

جای سرسبزی بود.

اونقدر زیبا و قشنگ بود که نمیشد چشم ازش برداشت.



از دور مردی رو دیدم که داره به سمتم میاد.

نزدیکم شد .

علی بود.

لبخندی محزونی رو لباش بود که چهرم رو پژمرده کرد.

-منو ببخش الهه!

دستاش رو گرفتم و گفتم برای چی؟

تو که کاری نکردی عزیز دلم!

با مهربونی نوازشم کرد که چشم هام بسته شد.

زمنش رو شنیدم.

-من نجاتت میدم همه کسم!

منتظرم باش!

و بعد ازم دور شد.

هر چی جیغ زدم نشنید و رفت.

فریادی زدم و از خواب پریدم.

نفس نفس میزد.

گلوام رو با درد فشار دادم.

یه چیزی بدجوری رو گلوام سنگینی میکرد.

-الهه خوبی؟

بیا!

بیا این آبو بخور.

لیوانی که جلوم قرار گرفته بود و گرفتم و لاجرعه سر کشیدم!



تو اغوش غریب و ناشنایی فرو رفتم.

-نترس عزیزم خواب دیدی.

دیگه تموم شد!...

#Part_200

-خیلی بد بود خیلی!

-نمیخواه راجیش حرف بزنی.

من رو از اغوشش جدا کرد و نوازشم کرد.

با بهت نگاهش کردم که انگار به خودش اومد.

مثل جن زده ها، دستش رو کشید و کلافه دستی به موهاش کشید و فریادی کشید.

با ترس تو خودم جمع شدم.



با صدای محکم در، اشک های منم دوباره شروع به ریختن کردن.

چقدر لوس شده بودم.

اشکم دم مشکم بود. ولی دست خودم نبود.

بدجور دلتنگ بودم. دلتنگ پسر، عشقم، زندگیم!

و حالا کار تعجب آور شروین بدجور رو مخم بود.

با تقه‌ای که به در خورد، بینیم رو بالا کشیدم و با صدای گرفته ای لب زدم:

-بفرمایید!

در باز شد و چهره ی مهربون هلن؛ جلو چشمام نقش بست.

-میتونم چیزی بگم خانم؟



نمیدونم حس امنیت بود، حس اعتمادی بود که بهش داشتم یا هر چیز دیگه، سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم.

با فاصله کنارم نشست.

به نظرم دختر مهربونی میومد. همسن خودم بود شایدم کمی کمتر!

-خانم میخواستم...

پریدم وسط حرفشو و گفتم:

-خانم نه! الهه صدام کن.

لبخند محجوبی زد و اروم گفت:

-چشم!

#Part_201

-الهه جون خواستم یه چیزی رو باهات در میون بذارم.



باکنجکاوی اشک های خشک شده رو گونم رو پاک کردم و گفتم:

-چی شده؟ چیزی میدونی هلن؟ خواهش میکنم بهم بگو.

من باید از این جهنم خلاص شم.

سرشو پایین انداخت و با ترسی مشهود گفت:

-خواهش میکنم این راز بین خودمون بمونه.

نمیدونم چرا اما فکر کردم که باید یه چیزایی بدونی!

خواهش میکنم حواست باشه.

اگه شروین خان بفهمه، بدبخت میشم.

دستمو روی دستاش گذاشتم و بهش اطمینان دادم.

-قول میدم که بین خودمون بمونه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-این قضیه مربوط به خیلی وقت پیشه.

حدودا چهار یا پنج سال پیش!



تو این عمارت بزرگ، خانواده ای به اسم اصلانی زندگی میکردن.

دو زن و مرد مهربون با پسری که زمانی کلی شاد و سرزنده بود.

خانواده ی خوبی بودن.

گاهی اونقدر شاد بودند که شاید همین شاد بودنشون به گوش دشمناشون رسید و به خاک سیاه نشوندشون.

اون زمان من فقط ۱۵ سالم بود که با مادرم اینجا تازه شروع به کار کرده بودیم.

برای خرج عمل برادرم مجبور بودم پا به پای مادرم کار کنم و درس هم بخونم.

بگذریم!...

#Part_202

داشتم میگفتم.

خلاصه اونقدر شاد و مرفه بودن که انگار از هر غمی تهی بودن.

ولی یه روز دست زمونه بد کرد و این خانواده رو به خاک سیاه نشوند.

یه روز شروین خان اومد خونه و با شادی فریاد زد که از یه دختر خوشش اومده و میخواد باهاش ازدواج کنه.

اولش اقا و خانم اصلانی مخالفت کردن.

چون با تحقیقات متوجه شده بودن که دختره از خانواده ی با اصل و نسبی نیست.



ولی معلوم نبود اون دختر، چی تو گوش شروین خان خونده بود که پسری که برای پدر و مادرش جون میداد، واس اون دختر، رو به روی خانوادش وایساد و با کلی مخالفت تسلیم نشد.

و بالاخره روزی لج کرد و تمام وسایلش رو جمع کرد و تصمیم گرفت از اینجا بره.

هر چی مادرش التماس کرد و گفت اون دختر جادوت کرده، شروین خان انگار طلسم شده بود و کار خودشو کرد و با اون دختر فرار کردن. تا اینکه یه روز؛ مریم جون یعنی همون خانم اصلانی از غصه دق کرد و مرد!..

به اینجا که رسید، اشکی از گونش چکید.

سعی کرد اونو پس بزنه ولی اون قطره اشک لجوج تر بود.

با تموم بهت و کنجکاوی منتظر بودم ادامه بده.

انگار متوجه شد که دوباره شروع کرد به حرف زدن.

-بعد از مرگ مریم جون، آقای اصلانی از همیشه تنهاتر شده بود.

اون واقعا مریم جون رو دوست داشت.

هر شب صدای گریه‌ها و درد و دلش از اتاق مشترکشون میومد و تو همون روزای بی قراری، بالاخره آقای اصلانی هم طاقت نیاورد و برای همیشه از این دنیا رفت!...



-بعد از فوت خانم و آقای اصلانی دیگه، هیچ کدوم از خدمتکارا دل و دماغ موندن نداشتن.

ولی از یه طرفی هم دلمون نمیومد دل بکنیم.

هیچ وقت باهامون بد رفتاری نمیکردن که احساس اضافی بودن بهمون دست بده.

همیشه با بهترین رفتار، برخورد میکردن.

خلاصه یه روز که مشغول گردگیری بودم، دیدم شروین خان، با سر و وضع افتضاح، داخل خونه شد.

هر چی جلو دستش بود میشکست.

هیچکس از ترس، نمیتونست حرفی بزنه.

بعد از اون همه مدت، برگشته بود و داشت دیوونه بازی در میاورد.

نزدیک من اومد و فریاد زد که پدر و مادرش کجان.

از ترس زبونم بند اومده بود. نمیتونستم چیزی بگم.

جونم رفت تا بگم حقیقتو و وقتی فهمید، عین بچه های دو ساله رو زمین زانو زد و هق هق کرد.

و مدام زیر لب میگفت که اشتباه کرده ولی دیر شده بود خیلی دیر.

اونقدر مظلومانه اشک میریخت که اشک همه در اومده بود.

گذشت و گذشت و شروین خان، دیگه اون پسر شوخ طبع نبود.



تبدیل به مردی بی رحم و سخت شده بود.

کسی جرئت نداشت جز چشم قربان حرف اضافه ای بزنه.

و تموم اینا از گور همون دختری بلند شد که شروین خان بخاطرش جنگید.

اون دختر جزو اعضای خلافاکارا بود.

و شروین خان اونقدر خام شده بود که، پا تو بازی کثیف اون دختر گذاشته بود و صدها دختر بی گناه رو به عرب ها فروخته بود.

شروین خان نتونست از منجلابی که براش درست شده بود بیرون بیاد.

و هنوز هنوزم این کار کثیف داره ادامه پیدا میکنه.

میدونی الهه، حرفای زیادی شنیدیم.

مثل اینکه اون دختر، خیلی شبیه تو هستش یا بهتره اینجوری بگم؛ تو خیلی شبیه اون هستی.

اینجا جات امن نیست الهه.

اگه فرار نکنی اون میفروشتت.

من میدونم که برای انتقام از شوهرت تو رو اسیر خودش کرده.

ولی تو باید بری الهه!

از اینجا برو!

من کمکت میکنم.

با بهت نگاهش میکردم.



باورم نمیشد.

حرفاش تو مغزم میچرخید و هضمشون واسم سخت بود!...

#Part_204

چطور ممکن بود؟

پس باعث و بانی حال الانش دختری بود که عاشقش بود. و من شبیه اون بودم.

و الان هلن میخواست بهم کمک کنه.

با صدای پر از بغض هلن که ناشی از یادآوری خاطرات بود، به خودم اومدم:

-میدونی بعد از اون اتفاقات؛ اون همه بلایی که سر شروین خان اومد، بازم دست از غزاله نکشید.

خیلی دوستش داشت.

یه حس جنون به آدمی که ذات درستی نداشت.

غزاله فقط به هدفش میخواست برسه و هیچوقت اقا شروین رو دوست نداشت و به آقا خیانت کرد.

و به همین خاطر هست که میخوام کمکت کنم که از اینجا بری!

نمیتونستم باور کنم.

سرم گیج میرفت.

خدایا دیگه تحملشو ندارم.

نفهمیدم چی شد.

چشمام سیاهی رفت. خدا لعنتت کنه شروین.

اچه چرا؟ چرا هر چی بلاس سر من میاد؟

اینم از شانس قشنگم که شبیه یه عقب مونده و خلافتکار در اومدم.

سرم داشت میترکید.

مگه یه ادم چقدر ظرفیت داره؟



دستمو بردم تو موهام و محکم کشیدمشون و جیغی از ته دلم کشیدم.

هلن با وحشت نگاهم میکرد.

-الهه عزیزم چت شد؟

آروم باش لطفا!

هر چقدر سعی داشت آرومم کنه، نمیتونست.

یهو نمیدونم چی شد ولی با تمام قدرتم هلن رو پس زدم؛ و با شدت در اتاق رو باز کردم.

بدون توجه به اطرافم، تند تند از پله ها پایین اومدم و فریاد زدم:

-شروین عوضی کجایی؟

بدون توجه به هیچکس و هیچ چیزی، از اعماق وجودم فریاد زدم:

-روانی بدبخت بیا اینجا ببینم!

خدا لعنتت کنه اشغال!

بدجور بهم ریخته بودم. دیگه هیچی برام مهم نبود.

ای کاش میمردم و این همه زجر نمیکشیدم.

چند لحظه بعد، همه ی خدمتکارا اومدن بیرون.

هَلن با ترس خودشو رسوند بهم و گفت:

-الهه تروخدا حرفی نزن!

اقا بفهمه منو اخراج میکنه.

لطفا الهه بذار کمکت کنم. به حرفام فکر کن .

تروخدا چیزی نگو.

یه لحظه جا خوردم.

به خودم اومدم.



من میخواستم چی کار کنم؟

خدای من! اصلا حواسم به موقعیت هلم نبود.

ولی تا خواستم چیزی بگم، صدای قاتل زندگیم، منو به خودم آورد.

-چته سلیطه جیغ و داد میکنی؟

چه مرگته هرزه کوچولو؟

از صفتی که بهم نسبت داد، اشک تو چشمام جمع شد.

ولی من باید قوی میموندم.

نباید ضعف نشون میدادم. تا همینجاش هم بسم بود.

رفتم رو به روش. دقیقا سینه به سینه!

جرئت پیدا کرده بودم. برای نجات خودمم شده بود، باید یه کاری میکردم.



با تحقیر سر تا پاش رو نگاه کردم که نگاهش، رنگ تعجب به خودش گرفت.

پوزخندی زدم و گفتم:

-به به شروین خان!

شرمنده صدامو بلند کردم بهتون برخورد.

اخه یهو سیمام اتصالی کرد، نفهمیدم دارم چیکار میکنم!

سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت.

فضا مملو از ملودی سکوت بود.

انگار همه منتظر یه فیلم هیجانی بودن.

نگاه مضطرب هلن رو به خوبی حس میکردم.

با خودم زمزمه کردم:

"من نمیذارم هلن. چیزی از تو نمیگم! در ازاش تو به من کمک میکنی."



چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

نگاهم رو به شروین دوختم.

به طرز عجیبی نگاهم میکرد.

هه حتما آقا داره منو غزاله خانمش تصور میکنه.

بشکنی براش زدم که از جا پرید.

قهقهه‌ای زدم و گفتم:

-نترس عزیزم!

بعدش با ناز دستی به یقه‌ی لباسش کشیدم. خودمو به نرمی کشیدم جلو.

زیر گوشش به آرومی، زمزمه کردم:

-دلم میخوادت!



از خودم متنفر شدم.

علی رو یادم اومد.

آخ علی تو کجایی لعنتی دلم برات لک زده.

مجبور بودم اعتماد شروین رو جلب کنم.

تو دلم زمزمه کردم:

"منو ببخش علی من!"

رو گردن شروین بوسه ی ریزی زدم که مثل اینکه، همه دیدن و بهت زده ما رو نگاه میکردن.

شروینم دست کمی از اونا نداشت.

یهو به خودش اومد.

انگار تازه از یه خواب طولانی بلند شده بود.

دستمو گرفتم و با لحنی سردی گفتم:

-با من بیا!...



چشم‌های نگران هِلن، خیره به من بودن.

در حالی که توسط شروین کشیده میشدم، سرمو برآش به ارومی تکون دادم که نگران نباشه.

من راهی جز جلب اعتماد شروین نداشتم.

اگه جذبش نمیکردم، نمیتونستم فرار کنم.

در اتاقی رو باز کرد و برق رو روشن کرد.

با دیدن اتاق، حس بدی بهم دست داد.

همه جای اتاق، فقط از رنگ سیاه استفاده شده بود.

حتی اون تخت دو نفره ای که وسط اتاق بود هم، سیاه رنگ بود.



اینجا دیگه چجور جایی بود؟

-چرا با تعجب نگاه میکنی؟

چیز عجیبیه؟

با صداش، تکون محکمی خوردم.

نمیدونم چرا یهو ترس برم داشت.

زمزمه کردم:

-خب...خب اینجا...اینجا خیلی دلگیر و تاریکه!

پوزخندی زد و زیر لب چیزی گفت که من شنیدم و کمی دلم به حالش سوخت.

-مثل قلب من!...

لحظه ای سکوت شد.

طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-منو برای چی اینجا آوردی؟

اصلا اینجا اتاق کیه؟

-اتاق منه الهه!

تا زمانی که مال منی، هر شب عشق بازیمون اینجا انجام میشه.

با دهن باز نگاهش کردم.

جدی جدی داشتم بدبخت میشدم.

-یعنی از من میخوای باهات رابطه داشته باشم؟

نزدیکم شد و با لحن ترسناکی گفت:

-همون تو بودی که تا چند ساعت پیش، زیرم آه و ناله میکردی یادت نرفته که؟

تو نبودی که جلوی چشم همه، همین دو دقیقه پیش برام ناز و عشوه اومدی؟

پس مشکلک چیه؟ ادای آکبندا رو برای من در نیار هرزه!



و بعد از این حرفش، موهامو محکم کشید که آخ ارومی گفتم.

-هنوز زوده واس اخ گفتن عزیزم!

ولم کرد و قدمی به عقب رفت.

-تا وقتی دوش بگیرم، اماده روی تختم حاضر میشی.

وای به حالت الهه اگه از دستورم سرپیچی کنی فهمیدی یا نه؟

تند تند سری تکون دادم که رفت.

رفتم جلوی اینه ی قدی که تو اتاق بود.

به خودم خیره شدم و پوزخند تلخی زدم.

من تصمیمو گرفته بودم. همون چند لحظه پیش که جلوی همه، براش ناز و کرشمه اومدم.

پس راه برگشتی نبود. باید از این خراب شده با ترفند خودم بیرون میرفتم.



سرمو تگون دادم و کمی به اطراف نگاه کردم.

واقعا اتاق مسخره ای بود درست عین خود شروین.

کلافه شده بودم.

الان از سر قبرم باید لباس میپوشیدم؟

پوفی کشیدم که نگاهن به کمد مشکی رنگی که کنج اتاق بود افتاد.

درش رو باز کردم.

به به ماشالله لباس خوابایی که بود، از مال خودم بیشتر بودن.

پوزخندی زدم. حتما مال غزاله خانم خیانتکارش بود.

اصلا به من چه! خلاق هر چه لایق!

از بین اون همه لباس، ی لباس نسبتا پوشیده برداشتم.

حس بدی داشتم. حس خیانت. خیانت به زندگیم، به شوهرم.

آخ علی کجایی تو؟

کجایی مرد من که بیینی به چه روزی افتادم.

اشکام یکی یکی رو گونه هام میچکیدن.

دست خودم نبود. نمیتونستم کنار بیام.

تصمیمی که گرفته بودم، عین ناقوس مرگ شده بود واسم.

لعنت به هر چی اجباره!

رفتم جلوی اینه نگاهی به میز انداختم.



ماشالله خیلی کامل بود.

خط چشم نازکی کشیدم و کمی ریمل زدم.

و ور آخر، با رژلب قرمزی، تیر خلاصی رو زدم.

به خودم خیره شدم.

خوب شده بودم. همونطور که میخواست زیبا شده بودم.

ولی این زیبایی برای محرم نبود؛ برای عشقم نبود؛ برای کسی بود که منو برده ی خودش کرده بود فقط به خاطر انتقام و خاطره ای از یه دختر خیانتکار!

برق اشک هنوز تو چشمام بود.

با صدای در، نم اشکامو پس زدم.

من باید قوی میبودم تا به چیزی که میخوام، برسم.



با دستی که دور کمرم حلقه شد، چشمام با درد روی هم افتادن.

-خوبه حرف گوش کن شدی!

وقتی دید جوابشو نمیدم، منو به سمت خودش برگردوند.

با دیدنم، چشماش برق زد.

انگشت سبابش رو به حالت نوازش رو گونم کشید.

زمزمه وار گفت:

-لعنتی خیلی شبیهشی!...

#Part_208

چیزی نداشتم که بگم.

فقط باید سکوت میکردم. سکوتی برای نجات خودم.



حداقل بودن کنار شروین، خیلی بهتر از بودن کنار یه مشت هوسباز بود.

-آماده‌ای؟

تو دلم پوزخند تلخی زدم.

امشب عجیب مهربون شده بود و دلیلش شاید همون، شباهت عجیب من به غزاله بود.

-آره امدم!

و با این حرفم، حکم نابودی روحم رو امضا کردم.

*

با نوازشی که لابه‌لای موهام حس کردم، چشمام رو باز کردم.

شروین بود که با دیدن چشمای بازم، هل شد و سریع دستش رو کشید.

چیزی نگفتم. حتی به روشم‌نیاوردم.

لباسام رو پوشیدم.



از جام بلند شدم تا به سرویس برم.

بین راه، زیر دلم به طرز فجیعی تیر کشید.

صدای بم شروین، رو مخم رفت.

-خوبی؟

چت شد یهو؟

ای کاش میتونستم خفش کنم.

مردک هیز و هوسباز!

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره خوبم!

و بدون حرف دیگه ای، از اتاق بیرون رفتم.



بعد از دوش کوتاه، و رسیدن به سر و وضعم، وارد پذیرایی شدم.

این دفعه با دقت اطرافم رو نگاه کردم.

عمارت بزرگی بود .

همه چیز به سبک چوبی، دیزاین شده بود.

کنج دیوار، دوربین سیاهی رو دیدم.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم "بایدم همچین دم و دستگاهی داشته باشه".

رو مبلی جا گرفتم.

خسته بودم. دلم میخواست اندازه ی تمام عمرم بخوابم.

چشمام رو کمی روی هم گذاشتم.

چقدر دلم برای علی و پسرمتنگ شده بود.



چقدر محتاج دیدنشون بودم.

کمکم کن خدایا! من جز تو، تو این وضعیت، کسی رو ندارم.

این بنده ی گناهکارت ازت کمک میخواد.

یه نگاهی هم به من بکن!

اشکی که از لای پلک های بستم چکید، داغ دلم رو بدجوری تازه کرد!..

#Part_209

-بخور اینو!

میدونم ضعف کردی!...

با صدای مهربون هلم، چشمای نم دارم رو باز کردم.

به دستش نگاهی انداختم.

لیوانی حاوی یه شربت خوش رنگ دستش بود.



با صدای گرفته ای زمزمه کردم:

-این چیه؟

-شریت بیدمشک با کمی نبات برات درست کردم.

برای تسکین دردت خوبه!

پوزخند تلخی زدم و لیوان رو ازش گرفتم.

بدون مکث همشو سر کشیدم.

هلن آروم کنارم جا گرفت.

دستش رو، روی دستم گذاشت.

-دو شب دیگه مهمونی بزرگی برگزار میشه.

نگاهش کردم .



منظورش چی بود؟

انگار متوجهی سوالم شد.

ادامه داد.

-دو شب دیگه، مهمونی بزرگی اینجابر گزار میشه.

همشون مهمونای آقا هستن.

بهترین فرصت هستش الهه!

باید اون شب؛ تو اون شلوغی فرار کنی.

خواهش میکنم الهه باید همکاری کنی باهام.

نمیخوام صدمه ببینی!

اگه آقا شروین بفهمه بدبختم میکنه.

-نگران نباش هلن من نمیذارم تو بخاطر من شغلتو از دست بدی.

اما چرا میخوای کمکم کنی؟

چرا انقدر اصرار داری؟



چیزی نگفت. ولی من برق اشک رو تو چشمهای طوسی رنگش دیدم.

یه غم عجیب، با برق اشک هاش، عجین شده بود.

-این یه رازه!

و این حرفش، اجازه ی پیشروی بیشتر رو به من نداد.

سکوت سنگینی بینمون برقرار شد.

من به بدبختیم؛ به نجاتم فکر میکردم ولی هلن رو نمیدونم.

با صدای فریاد شروین، منو هلن بهت زده از جامون بلند شدیم؛ و به سمت اشپزخونه هجوم بردیم!...

#Part_210

دیدم شروین داره سر یکی خدمتکارا داد میکشه.

چشمام رو ریز کردم.



جوون بود.

تقریبا همسن هلن بود.

هیچکس جرئت نداشت که حرف بزنه.

فریاد شروین بدجور رو مخم بود.

ای کاش میتونستم خفش کنم.

-دختره‌ی هرزه! تو به چه حقی وارد اتاق من شدی و به وسایل شخصی من دست زدی هان؟

اوه پس قضیه جدی بود.

دختری که حتی اسمشم نمیدونستم گفت:

-شروین! تروخدا اینجوری با من رفتار نکن!

من دوست دارم!

چندبار بگم؟



چرا منو نمیبینی؟

چرا بهم توجه نمیکنی؟

چشمام گرد تر از این نمیشد.

این داشت چی میگفت.

نگاهم رو به هلن دوختم که همون لحظه، با چشمهای متعجب و بهت زدهش، به من خیره شد.

اخه این پسر اخلاق داشت، مهربون بود، چی داشت که این دختر میگفت عاشقشه؟

پوزخند عصبی شروین ترسوندم.

احساس خطر بود.

دستش رو بالا برد و سیلی محکم به دختر زد.

-خفه شو ج**نده!

اگه تا الانم نگهت داشتم به خاطر بیماری مادرت بود که گفتی، به این پول، برای عمل کردنش نیاز داری.

دیگه از حدت گذشتی.

از خونه‌ی من گمشو بیرون!

و بعد برگشت و رو به همه فریاد زد:

-اگه گورشو گم نکرد، عین جنازه پرتش میکنید بیرون فهمیدید؟

بادیگارداش، سریعا اطاعت کردن.

دختره به پای شروین افتاد.

محکم پاهای شروین رو نگه داشته بود و التماس میکرد.

-اقا ترو خدا غلط کردم!

اشتباه کردم!

ببخشید. غلط بی جا کردم.

من بی جا کردم لطفا!



من به این کار نیاز دارم.

آقا ترو خدا!

شروین به توجه بهش، با بی رحمی پش زد و حق هق دخترک، اوج گرفت.

#Part_211

دلم برای دختره سوخت.

ولی خب کرم از خودش بود. نباید با همچین کسی روهم میریخت که!

صدایی درونم گفت "عشق که کاری به خوب بودن و بد بودن طرف نداره"

شاید حرف ندای درونم درست بود ولی خب بازم...

هوف دیوونه شدم اینجا!

حتی نمیتونم درست فکر کنم.

بادیگاردای شروین اومدن و با خشونت دختره رو از زمین بلند میکرد.

دختر بلند داد میزد و فحشای رکیکی میداد و میخواست خودشو از دست بادیگارد نجات بده.

ولی خب حرف قدرت اون غول پیکرا نمیشد.

یهو شروین از اتاقش بیرون اومد و با خشونت وصف نشدنی‌ای سمت دختره حرکت کرد.

-من عوضیم؟ من کثافتم؟

خنده‌ی مستانه‌ی‌ای کرد.

از همونایی که باعث ترس میشد.

همونایی که جنس و بوی مرگ و نفرت رو داشتن.

-نشونت میدم آوا خانم.

نباید این حرفا رو میزدی.

با بد کسی طرف شدی.



رو به بادیگارداش اشاره کرد و گفت:

-خودتون میدونید دیگه که باید چیکار کنید.

-بله آقا!

-دخلشو بیارید و زبونشم کوتاه کنید.

آوا که تازه اسمشو فهمیده بودم با ترس گفت:

-یعنی چی... باشه باشه میرم اشتباه کردم!

پوزخند ترسناک شروین، همه رو ترسوند.

چقدر وحشتناک شده بود.

چونه ی اوا رو فشار داد و گفت:

-من فقط یه بار به هر آدمی فرصت میدم.

خداحافظ هرزه کوچولو!...

مثل اینکه اوضاع واقعا جدی بود.

انگار شروین میخواست خلاصش کنه!

هیچکسی حق حرف زدن نداشت.

بادیگاردا با زور آوا رو بردن.

دلم بدجوری میزد. یعنی هر نافرمانی و زیاده روی در این حد مجازات داشت؟

حس بدی بود.

بعد از چند لحظه، یهو شروین برگشت سمت ما!

با صدای بلندی داد:

-همتون برین سرکارتون زود باشین!

خدمه ها با ترس هر کدوم؛ رفتن سرکارای خودشون.

با چشم های ترسناکش رو به من کرد و گفت:

-زود باش بیا تو اتاق کارت دارم!

با کمی ترس، دنبالش راه افتادم.

-بشین!

روی تخت نشستم و منتظر نگاهش کردم.

کلافه طول و عرض اتاق رو طی میکرد.

داشت حوصلم رو سر میبرد.

سعی کردم کمی با لطافت حرف بزنم.

-منتظرم! بگو لطفا!



پوف کلافه ای کشید و گفت:

-بیین الهه!

میخوام یه کاری برام بکنی!

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

-چی میخوای؟

رقص عربی بلدی؟

با تعجب گفتم:

-برای چی میپرسی؟

با حرص گفت:

-جواب منو بده!...

#Part_213

آره بلد بودم. خیلی خوب هم میرقصیدم.

ولی برای چی میخواست بدونه؟

لب زدم:

-آره میتونم. ولی برای چی میخوای؟ نکنه همینم مونده که برات عربی هم برقصم؟

با خشم اومد سمتم.

-ببین داری بیشتر از حدت گستاخی میکنی.

کاری نکن تو رو هم بدم که آدمت کنن.

دروغ چرا؟ ته دلم از این حرفش، ترسید .

ولی نباید میفهمید. ذره‌ای ضعف نشون دادن من، مساوی بود با سواستفاده ی اون.

بنابراین با شجاعت نگاهی بهش دوختم و گفتم:

-هیچ کاری نمیتونی بکنی!

حالا بگو چرا این قضیه، برات مهم شده؟

با چشم های پر از خون نگاهم کرد. خیلی سعی کردم نگاهم رو ثابت نگه دارم تا متوجه ترس درونم نشه.

با خشم چشم هاش رو بست.

سعی داشت خودش رو کنترل کنه.

بعد از چند لحظه، چشمهاشو باز کرد.

این دفعه انگار، کمی آروم گرفته بود.

با صدای بمی گفت:

-چندتا دختر خریدم. وقتی برای فروش، بخوام به عربا بدمشون، باید به خوبی رقص و آداب رقص عربی رو بلد باشن .

میدونی که منظورم چیه؟

گُلوم خشک شد. نمیتونستم حرف بزنم.

چقدر راحت از کثافت کاریاش میگفت.

چقدر براش عادی بود!...

#Part_214

نفس عمیقی کشیدم ولی فایده نداشت.

با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

-خیلی پستی.

چطور انقدر راحت میتونی هر کاری کنی؟

خیلی بی غیرتی!

با گفتن آخرین جلم، سیلی محکمی بهم زد.

انقدر شدت ضربهش سنگین بود، که ناخودآگاه افتادم زمین.

جوشش اشک چشمم به وضوح، مشخص بود.

—

با کشیده شدن موهام؛ اولین قطره ی اشک پر دردم رو گونم کشید.

-فکر میکنی نمیفهمم عین سگ ازم میترسی؟

موهامو با شدت بیشتری کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-پس انقدر برام شاخ و شونه نکش خانم کوچولو!

کاری که گفتم رو انجام میدی.

وگرنه یا مثل آرام میدم جرت بدن یا...

با صدای زمزمه وار و ترسناکی گفت:

-یا میفروشمتم به اون عربا که حالتو جا بیارن.

بهت گفته بودم برده ی منی الهه!

گفته بودم اگه نمیخوای اتفاقی واست بیفته از من اطاعت میکنی و معشوقه ی من میشی!

پس مواظب کارات باش. چون همه ی زندگیت دست منه!

همه ی زندگیت!...



بعد از اینکه حرفاش رو زد، ولم کرد و با صدای در اتاق، که بهم کوبیده شد؛ هق هقم فضای
اتاق رو پر کرد.

#Part_215

خدا لعنتت کنه شروین!

بعد از اینکه کلی گریه کردم، از جام بلند شدم.

جلوی آینه ایستادم.

دستت بشکنه مرتیکه‌ی وحشی!

صورتم به طرز افتضاحی کبود شده بود.

نمیدونم چرا انقدر ضعیف شده بودم.

من به خودم قول داده بودم که توجهشو جلب کنم؛ تا از این جهنم خلاص شم.



آره الهه! تو میتونی.

نباید ضعیف باشی! نباید یادت بره.

بخاطر علی، بخاطر پسرت باید بجنگی!

سری تکون دادم و مصمم به سمت حموم راه افتادم!...

*

با صدای هلن، نگاهم رو از آینه گرفتم.

-وای الهه! واقعا عالی شدی!

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی عزیزم!

امشب، همون شب مهمونی بود.

شبی که انگار برای شروین خیلی مهم بود.

-بیا بریم الهه!

الان صدای شروین خان در میاد.

سری تکون دادم و بعد از یه چکاپ کلی، دستی به کت و شلوار یاسی رنگم کشیدم؛ و همراه
هلن از اتاق خارج شدیم!...

#Part_216

هنگامی که میخوام از پله ها بیام پایین، هلن زمزمه وار زیر گوشم گفت:

-منتظر اشارم باش الهه!

من تو نوشیدنی هاشون یه ماده‌ی خواب آور میریزم.

وقتی همه بیهوش شدن، سریع فرار کن.

فهمیدی؟

و الانم خیلی عادی رفتار کن.

حواست باشه!

ترس بدی تو دلم نشست.

ولی سرمو تکون دادم و از پله ها اومدم پایین.

همه چی همونطور بود که شروین میخواست.

-من میرم پذیرایی کنم.

و بعدش لب زد:

-مواظب خودت باش!

چشمام رو به نشونه ی باشه باز و بسته کردم و هلن رفت.

سالن پر بود از آدمایی شیک که خیلی رسمی تیپ زده بودن.

و اما چه کسی میدونست که پشت این مهمونی پر زرق و برق، چی وجود داره؟

سرمو چرخوندم و شروین رو دیدم که با یکی از مهمونا مشغول بگو و بخند بود.

احساس غریبگی میکردم.



انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد؛ که سرش رو به طرفم چرخوند.

چیزی به اون مرد گفت و اومد سمت من.

نگاهی به سرتاپام کرد؛ و لبخند کوچیکی زد.

با تعجب نگاهش کردم که، سرفه‌ای کرد و اخم کرد.

خدایا این خل بود واقعا!!

دستم رو گرفت و با جدیت گفت:

-همراهم بیا!

میخوام با مهمونا آشنا کنم!

#Part_217

به سمت همون مردی حرکت کرد، که اول باهاش مشغول گفتگو بود.



با احترام گفت:

-سالار خان ایشون الهه، مربی و دستیار عزیز من که برای آماده کردن دخترایی که تازه وارد هستن، اینجا حضور دارن.

چشمام با هر کلمه ای که میگفت؛ گشاد تر میشد.

با فشار دست شروین فهمیدم قضیه چیه

به اجبار، لبخندی زدم و گفتم:

-از شنایی با شما خوشوقتم.

سالار، نگاه خریدارانه‌ای بهم کرد. از طرز نگاهش خوشم نیومد.

-باعث افتخار من هستش که با شما آشنا شدم بانوی زیبا

و رو به شروین ادامه داد:

-امیدوارم نتیجه بده.

شروین با غرور خاصی گفت:



-حتما جواب میده سالار خان

من همیشه بهترین ها رو انتخاب میکنم.

با اجازتون ما بریم تا الهه جان، با بقیه آشنا بشه

سالار خان، سری به نشونه ی احترام تکون داد و بعد از آشنایی با اون همه مهمون که همشون
لنگه ی هم بودن و از سر اجبار بود، سمت میزی رفتیم که دورش، چهار دختر پسر جوون
بودن.

نمیدونم چرا ناخوداگاه تپش قلب گرفتم.

واقعا حالمو نمیفهمیدم.

بالاخره رسیدم.

شروین با کمی صمیمیت گفت:

-خب بچه ها من همکار عزیزمو اوردم

تو دلم گفتم همکاری بخوره تو سرت مرتیکه!



-خب دوستان این الهه هستش راجبش قبلا بهتون گفته بودم.

الهه جان، این افراد، دوستان و دستیاران درجه یک من و البته قابل اعتماد ترینشونن.

دستشو به سمت دختری که چشم های سبز رنگ و موهای بلوندی داشت گرفت و گفت:

-ایشون آیناز هستش.

-از آشناییت خوشبختم الهه جان

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون عزیزم!

-ایشون سولماز هست.

دختری که سولماز نام بود؛ و قیافه ای کاملاً شرقی داشت با صدای مهربونی گفت:

-خوشحال شدم از آشناییت!

جوابشو دادم و نفر بعدی، پسری جذاب و قد بلند بود که اسمش مهبد بود. وابراز خوشبختی کرد.



-و اینم گل سرسبد مجلس، جناب نیما خان!

با این حرف شروین، سرم رو به طرف پسری چرخوندم که اسمش نیما بود.

تا نگاهم بهش افتاد، نفسم رفت.

من این چشم ها رو میشناختم.

محال بود ببینمشون و بی قرار نشم.

خدای من! باورم نمیشد!...

#Part_218

محال بود طرز چشمای مرد زندگیم رو نشناسم.

با اینکه لنز گذاشته بود. با اینکه رنگ چشمهای خودش نبود؛ غیرممکن بود حالت زیبای
نگاهش رو نشناسم.

قدرت حرف زدن نداشتم. یه چیزی تو نگاهش من رو وادار به سکوت میکرد.

خونسرد دستش رو جلو آورد و گفت:

-از دیدنتون خوشوقتم!

دستای یخمو درون دستای مردونش قرار دادم.

فشار آرومی به دستم وارد کرد.

زمزمه کردم:

-همچنین!

آخ علی من! کجا بودی زندگیم!

چقدر بیقرارش بودم. نمیفهمیدم چه اتفاقی اطرافم در حال رخ دادن بود.

گیج بودم. احساس میکردم هر آن ممکنه که سقوط کنم.



چشم‌هام سیاهی رفت.

صدای نگران شروین رو شنیدم. دلم میخواست اون لحظه علاقه‌ی عجیبی به خفه کردنش داشتم.

-الهه چت شده؟

میخوای یکم بری تو اتاق استراحت کنی؟

سری تکون دادم و شروین هلن رو صدا زد.

*

-وای الهه! یعنی چی؟ باورم نمیشه!

-من مطمئنم هلن! علی من بود.

من نمیتونم امشب فرار کنم هلن.

باید صبر کنم.

باید سر در بیارم که چه بلایی داره سر زندگیم میاد.

هق هقم اوج گرفته بود.

هلن به آغوشم کشید و مهربون گفت:

-باشه عزیزم!

آروم باش!

هر چی تو بگی. حق با تو هستش باید صبر کنیم.

درسته سخته ولی می‌ارزه.

قول میدم بهت الهه که تا آخرش، کمکت کنم.

#Part_219

کمی که آروم شدم از بغلش جدا شدم.

زمزمه کردم:

-باید به وقتش از همه چی سردر بیارم.

باید صبر کنم.

هلن سرشو به نشونه‌ی مثبت تکیه داد و گفت:

-بیا بریم پایین.

الان شام رو سرو میکنن.



*

تک تکشون رو از نظر گذروندم.

دلم داشت میترکید.

دخترایی که هر کدام ۱۸ سال بیشتر نداشتن.

سرنوشت هیچکدومشون خوب نبود.

آینده‌ای پر از تباهی در انتظارشون بود.

صدامو صاف کردم. مغرور شدم. طبق چیزی که شروین میخواست.

-خب دخترا!

من مربی رقصتون هستم.

هر کدومتون اگه تمریناتون رو به خوبی انجام ندید؛ و سرپیچی کنید از گفته های من؛ با شروین
خان طرفین.

#Part_220

-از فردا شروع میکنیم.

لباس های فرمتون رو میپوشین و سر ساعت حاضر میشین .

متوجه شدین؟

همشون سرشونو زیر انداختن و زمزمه کردن:

-بله خانم!

خوبه ای گفتم و با اقتدار از اتاق خارج شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

جیگرم داشت اتیش میگرفت.

ولی باید برای رسیدن به هدفم، پا روی احساسات لعنتیم میذاشتم.

سمت آشپرخونه حرکت کردم.



هلن و چندتا از خدمتکارا، مشغول تدارک برای ناهار بودن.

هلن با دیدنم، با عجله اومد سمتم و گفت:

-چطور بود؟

با صدای گرفته ای گفتم:

-جونم رفت هلن!

واقعا سخت بود.

با ناراحتی زمزمه کرد:

-چی بگم آخه؟ خودشون دو دستی خودشون رو بدبخت کردن.

-دیگه راجبش چیزی نگو!

خیلی خستم!

میرم یکم استراحت کنم.

حتما برای ناهار بیدارم کن.

هلن سری تکون داد و به سمت اتاقم حرکت کردم.



از خستگی، رو تخت ولو شدم و لحظه ای بعد، سیاهی بود که منو در آغوشش گرفت!...

#Part_221

-الهه بیدار شو

شام حاضره!

با صدای هلن چشمام رو باز کردم.

با صدای گرفته ای گفتم:

-ساعت چنده؟

-هشت!

بدو دست و روت رو بشور بیا پایین.

شروین خان تاکید کرد حتما برای سرو شام بیای.

کمی تعجب کردم. شروین و از این کارا؟

—

-باشه گلم! تو برو من الان میام.

هلن سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

*

-مرغ میخوری برات بکشم؟

با بهت به شروینی نگاه کردم که اینو گفت.

شروین و از این کارا؟

سعی کردم تعجبم رو پنهون کنم و با لحن مناسبی ازش بخوام.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-آره. خیلی دوست دارم.

ممنون میشم. و بعدش بشقابم رو دادم بهش.

بعد از اینکه بشقابم رو پر کرد، ظرفم رو بهم داد.

تشکری کردم و مشغول خوردن شدم.

تو سکوت داشتم غدامو میخوردم که هلن، با دو اومد سمت شروین و گفت:

-آقا تلفن با شما کار دارن.

هر چی گفتم آقا دارن شام میخورن توجهی نکردن.

گفتن که کار واجب دارن.

خودشونم معرفی نکردن.

شروین با اخم گوشی رو گرفت.

به هلن نگاه کردم. زمزمه کردم:

-کی بود؟

مثل خودم به آرومی جواب داد:

-نمیدونم!...

#Part_222

یکدفعه، با فریاد شروین غذا پرید تو گلوم.

-احمق پس حواست کجا بود؟

تند تند سرفه میکردم.

هلن با هل، بهم آب داد. یکم بهتر شدم.

چشمای اشکیم که ناشی از سرفه‌ی زیاد بود رو، به شروین دوختم.

با چشمای به خون نشسته نگاهم میکرد.

نمیدونم اون ادم احمقی که پشت گوش‌ی بود، چی بهش گفت که شروین در این حد عصبی شده بود.

رو به من با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه، گفت:

-زود بیا بالا کارت دارم.

با تعجب نگاهش کردم. بی توجه به من رفت بالا.



از جام بلند شدم خواستم برم سمت پله ها که با صدای نگران هلن به خودم اومدم:

-مواظب خودت باش!

نمیدونستم با اون وضعیت شروین، جون سالم به در میبرم یا نه.

سری براش تکون دادم.

به سمت اتاق حرکت کردم.

در اتاق رو باز کردم. شروین رو تخت دراز کشیده بود.

مستاصل وسط اتاق وایساده بودم.

با صدای آرومی گفتم:

-با من کاری داشتی؟

دستش رو از رو چشمش برداشت. از جاش بلند شد و نزدیکم شد.



ناخوداگاه ترسیدم. کمی عقب رفتم.

اومد جلوتر! خیره نگاهم کرد.

یه دفعه، لباس رو با شدت روی لبام گذاشت. خشن میبوسید. همراهیش نمیکردم و همین باعث عصبی شدنش میشد!...

#Part_223

گاز محکمی به نشونه‌ی اعتراض گرفت که شوری خون رو حس کردم.

حس بدی بود. بغض بدی داشتم.

آخ الهه! ببین چی شد؟ ببین به کجا رسیدی؟

وقتی دید هر کاری میکنه و نتیجه نداره، با خشم ازم جدا شد و گفت:

-یادت نرفته که کارت چیه؟

یادت نرفته که روز اول بهت چی گفتم مگه نه؟



لعنتی داشت دیوونم میکرد.

الهی بمیری شروین!

داد زد:

-مگه با تو نیستم دختره‌ی هرزه!

دیگه گنجایش نداشتم. باید به قولی که به خودم دادم، عمل میکردم.

جلوی بغض لعنتیم رو گرفتم و مثل خودش داد زدم:

-هرزه خودتی!

هرزه توی پس فطرتی که انقدر بی غیرتی که، دخترای کشور خودتو میفروشی.

هرزه تویی که منو از شوهرم، از بچم جدا کردی.

هرزه تویی هستی که فکر میکنی همه‌ی دنیا برده تو هستن.

نزدیکش شدم و بی توجه به چهره‌ی بهت زده‌ش، تیر خلاصی رو زدم.

-هرزه تویی که بویی از مردونگی و غیرت نبردی شروین خان!

از عصبانیت، نفس نفس میزد.

شروین با بهت و عصبانیت نگاه می کرد.

انگار قدرت تکلمش رو، از دست داده بود.

حس سبکی داشتم. آرام شده بودم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای خشنی گفت:

-برو روی تخت دراز بکش.

با تعجب نگاهش کردم. عجب رویی داشت.

وقتی دید چیزی نمیگم، با صدای بلندی گفت:

-مگه کری؟ گفتم برو روی تخت دراز بکش.



عصبی بود. نخواستم بیشتر سر به سرش بذارم برای امروز بس بود.

کاری که میخواست رو انجام دادم.

بعد از چند لحظه، شروین هم اومد و کنارم دراز کشید.

نفس عمیقی کشید.

انگار میخواست یه چیزی بگه.

به پهلو دراز کشید و چشماشو دوخت به چشام. انگار آثار تعجب رو تو نگاهم دید.

پوزخندی زد و گفت:

-امشب کاری باهات ندارم جوجه!

نفس حبس شدمو، اروم دادم بیرون.

ولی چیزی از ارامشم نگذشته بود که با چیزی که شروین گفت، تنم یخ بست.



-من میدونم هلم همه چیز رو درباره‌ی من و خانوادم بهت گفته!...

#Part_225

خواستم چیزی بگم که دستشو جلوم گرفت و نداشت حرفی بزنم.

-اینجا تو عمارت من، هیچ چیزی از دید من پنهان نیمونه!

همه چیز به گوش من میرسه.

مکشی کرد و چند تار موم رو تو دستش گرفت؛ و نوازش کرد.

تو همون حال ادامه داد:

-من یه تصمیمی دارم.

دیگه نمیخوام برده‌ی من باشی.

دیگه کاریت ندارم.

ولی در قبال اینا!...

هولم داد رو تخت و روم خیمه زد و گفت:



-میخواهم تمام و کمال در اختیار دستورات من باشی.

دست راست شروین خان باشی!

و تا آخر عمرت همینجا بمونی.

چون دیگه خبری از اون بچه پلیس مزخرف نیست.

متوجه شدی؟

ماتم برده بود.

زندگی به چه قیمتی؟

به قیمت از دست دادن علی و پسرش؟

باورم نمیشد!....

#Part_226

شروین چی از من میخواست.



این انصاف نبود.

من همین الانشم دلم برای علیم تنگ شده بود.

اون شب مطمئنم که نیما، همون علی بود.

علی من! چقدر دلتنگش بودم.

و حالا با این حرف شروین، من تا ابد باید اسیر این عمارت لعنتی می‌موندم.

یک دفعه، با فکری که به سرم زد، به خودم اومدم.

پوزخند شیطانی تو دلم زدم.

اره همینه. انتقامم رو میگیرم شروین خان!

منتظر من باش!

با لبخند برگشتم سمت شروین و گفتم:

-آره متوجه شدم.

قبوله!...

*

-خب بچه ها ببینید اینجا باید با ضرب کمرتون رو تگون بدید.

دقیق باشید و با ریتم آهنگ پیش برید.

امروز اولین جلسه‌ی تمرینمون بود.

باید به دخترا آموزش میدادم.

کارشون خوب بود.

ولی بغضی‌هاشون، غم تو چشم‌هاشون بیداد میکرد.

خودشون این راه رو انتخاب کرده بودن.

آینده‌ی خوشایندی در انتظارشون نبود. ولی این سرنوشتی بود که به میل خودشون سمتش قدم برداشتن.



بیخیال افکارم شدم و تمام حرکاتشون رو زیر نظر گرفتم.

رفتم سمت یکی از دخترا که اسمش آیلا بود.

با جدیت گفتم:

-کمرت رو با ریتم آهنگ تکون بده.

اینجوری.

و کمرشو گرفتم و بهش فهموندم که حرکت درست چجوریه.

-یکبار دیگه تکرار کن!

حرکت رو بار دیگه تکرار کرد. ایندفعه درست بود.

سرد بهش نگاه کردم و خوبه ای گفتم.

برای امروز بسشون بود.



رو بهشون با صدای بلند گفتم:

-جلسه امروز به اتمام رسید دخترا!

عالی بودید.

دلم میخواد دفعات بعد هم، بدرخشید.

خودتون میدونید نافرمانی چه عواقبی داره درسته؟

همشون یک صدا گفتن:

-بله خانم!

خوبه ای گفتم و از اتاق مخصوص رقص خارج شدم.

#Part_227

رفتم سمت آشپزخونه!

فقط هلن تو آشپزخونه بود.

با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-خسته نباشی خانم!

اولین جلسه چطور بود؟

سری تکون دادم و در حالی که یه صندلی برای خودم بیرون میکشیدم تا بشینم، گفتم:

-هی بدک نبود!

استعداد خوبی دارن.

ولی بعضی هاشون، غم چشمهاشون بدجور مشخصه.

به نظرت چرا هلن؟

چرا به دارایی هاشون راضی نیستن؟

جیگرم کباب میشه وقتی یه دختر ۱۸ ساله باید برده‌ی شیخ‌هایی بشه که کثافت‌ترین موجود
های روی زمین!

هلن غمگین سری تکون داد و گفت:

-نمیدونم واقعا!

هر چی که هست، آخرش قشنگ نیست!...



و بعد از گفتن این حرفش، لیوانی که حاوی شربت بود رو، جلوم گذاشت!

*

داشتم موهامو شونه میکردم که یکدفعه در با صدای بعدی باز شد.

با ترس و بهت برگشتم ببینم چه کسی اینکارو کرده که با چهره‌ی هیجانی هلم رو به رو شدم.

متعجب گفتم:

-هلم چته؟

چرا اینجوری میکنی؟

اومد رو به روم ایستاد. از شدت هیجان نمیتونست درست حرف بزنه.

-اللهه...جمعه ش...جمعه شب یه مهمونی هستش که... که نی...نیما یعنی علی هم میاد!...

با این حرفش قلبم ایستاد و دهنم خشک شد!...

#Part_228

هلن با نگرانی جلو اومد و گفت:

-خوبی الهه؟

ناخوداگاه بغض کردم.

این سرنوشت، این جدایی حق من نبود.

آخ علی بیمعرفت من!

سرمو پایین انداختم.

دلم مرگ میخواست. چرا علی؟ چرا نجاتم نمیدی؟

قطره اشکی، لجوجانه رو گونم چکید.

-تنهام بذار هلن!

-اما الهه من...

نذاشتم حرفشو بزنه و با بی حالی زمزمه کردم:

-لطفا! به این تنهایی نیاز دارم.

پشتم بهش بود تا بدبختیم رو نینه.

چیزی نگفت و لحظه ای بعد؛ صدای در نشون از رفتنش میداد.

با رفتن هلن، خودمو رو تخت پرت کردم و با شدت، حق حق کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود.

ولی هر چی که بود، اونقدر حالم بود که نمیتونستم تکون بخورم.

چشمه‌ی اشکم خشک نمیشد.

بدجور دلگیر بودم. دلم برای پسرکم، برای شوهرم، برای زندگیم، بدجور تنگ شده بود.

هر بار با یادشون، میشکستم.



در با صدای آرومی باز شد.

حتما هلن بود.

با صدای گرفته ای گفتم:

-هلن ازت خواستم تنهام بذاری لطفا برو بیرون!

ولی با صدایی که شنیدم؛ برق از کلم پرید.

-حتی اگه منم باشم، بهم میگی برو بیرون الهه من...؟!!

#Part_229

این صدا، صدای علی بود.

باورم نمیشد. حتما توهم زده بودم.

قطعا همینه.

وگر نه علی اینجا باشه، جزو محالاته!

با خودم درگیر بودم که با نوازش موهام، سرم رو با بهت و حیرت بالا آوردم.

خودش بود علی بود.

ولی چطور اینجا بود.

یعنی چی؟ من نمیفهمم؟

-تو واقعی نیستی.

لعنتی تو زاده ی ذهن منی!

با بی قراری منو به آغوشش کشید.

با صدای بمی زمزمه کرد:

-نه زندگیم! نه خانومم خودمم!



تو شک بودم که با بوسش، حق هقم دوباره اوج گرفت.

با حسرت عطر تنش رو میبلعیدم و بوش میکردم.

با گریه گفتم:

-کجا بودی نامرد؟

کجا بودی؟

میدونی چی کشیدم؟

میدونی چقدر تحقیر شدم؟

میدونی چقدر زجرم دادن؟

میدونی یهو چشم باز کردم دیدم از شوهرم، بچم دورم چه حسی داشتم؟

جیغ زدم و با فریاد مشتی به سینهش زدم و گفتم:

-کجا بودی علی که ببینی زنتو تهدید کردن.

که ببینی منو برده‌ی جنسی کردن.

کجا بودی...؟

#Part_230

انقدر جیغ زده بودم و داد و فریاد کرده بودم؛ به نفس نفس افتاده بودم.

فقط شانس آوردیم که اتاقا عایق صدا بودن.

بدجوری حالم خراب بود.

بدجور داغون بودم. هنوزم باورم نمیشد که علی کنار منه.

-خالی شدی خانمم؟

با چشمایی که هنوزم تر بودن، خیره نگاهش کردم.

دلم بدجور براش بی تاب میکرد. صدای تپش قلبم رو به وضوح حس میکردم.

تا اومدم حرفی بزnm، دستش رو جلوم به نشونه‌ی علامت سکوت، بالا گرفت.

-میدونم عزیز دلم. میدونم خانمم! میدونم زندگیم همه ی چیزا رو میدونم.

اون شروین کثافت اون فیلم لعنتی رو برام فرستاد و من خورد شدم الهه!

میدونی وقتی فیلمو دیدم چقدر آتیش گرفتم؟

میدونی وقتی زجه هات، ناله هات رو دیدم خورد شدم؟

الهه داستانش خیلی مفصله.

من وقت زیادی ندارم فقط اومدم به چیزی بهت بدم.

بعدش با عجله از جیبش گردنبند و دستبندی در آورد.

گردنبند رو سریع گردنم کرد و دستبند رو به دستم بست.

متعجب به عجله کردنش خیره شده بودم!

بعد از اینکه کارشو انجام داد، زمزمه وار گفت:

-خوب گوش کن ببین چی میگم.

تو گردنبندت ردیاب و تو دستبندت شنوده.

وقتی پشت قفلشون رو لمس کنی، فعال میشن. اونوقت به راحتی ما رو مطلع میکنی.

هوشیار باش الهه! من همیشه کنارتم.

جمعه شب میخوام طبق چیزی که میگم عمل کنی!...



زمزمه کردم:

-چیکار باید بکنم؟

نفس داغش رو توی صورتم فوت کرد و دوباره بغلم کرد.

با صدای آرومی، زیر گوشم گفت:

-میخوام شب جشن، به بهترین شکل ممکن حاضر بشی.

جوری که شروین رو شیفته‌ی خودت کنی.

با بهت ازش جدا شدم و گفتم:

-چی میگی علی؟

من ازش متنفرم اونوقت براش تیمم بزنم؟

تو چطور غیرت اجازه میده؟

باز هم من رو به خودش نزدیک کرد.



انگار میترسید کسی صحبتامون رو بشنوه.

-من باید برم الهه!

وقت زیادی ندارم.

کاری که گفتم رو بکن.

یک روز خودت دلیلش رو میفهمی.

من نجات میدم زندگیم.

با بغض سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

علی من قولش قول بود.

با بغض گفتم:

-علی پسرم!...

پسرم حالش خوبه؟

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

-اونم مثل من بی قرارته.

-مواظب باش نذار شروین اذیتش کنه.

قول بده!

بوسه ای داغ به پیشونیم زد و گفت:

-قول میدم.

جاش امنه.

ازم جدا شد و تو چشمام خیره شد.

-مواظب خودت باش الهه‌ی من!...

و بعد از زدن این حرفش، لبای داغش رو، روی لبام گذاشت!...

بعد از بوسه‌ای عمیق ازم جدا شد.

با نفس نفس گفت:

-خدا حافظ!

با قطره اشکم راهیش کردم.

-منتظرتم!...

#Part_232

بعد از رفتنش، خودم رو به آغوش کشیدم.

چقدر بی قرارش بودم.

ولی اومدنش به اینجا، ریسک بزرگی بود.

چطور با اون همه محافظ و خدمه، تونسته بود وارد اینجا بشه؟ شروین کجا بود؟

کلافه از سوال های بی جوابم، چشم هام رو محکم روی هم فشردم.

ولی حتما چیزی وجود داره که من بی خبرم ازش!

باید صبر میکردم!...



علی قولش قول بود!...

*

تند تند لقمه رو تو دهنم چپوندم.

هلن با نگرانی گفت:

-چته دختر یواش تر!

الان خفه میشی!

با دهن پر گفتم:

-کلاسم الان شروع میشه نمیخوام دخترا ازم سوژه داشته باشن.

از اون بدتر شروین رو مخم میره و من اعصابش رو ندارم.

هلن خواست چیزی بگه که با داد شروین، تنم منجمد شد.

-الهه کجایی؟

رو به هلن گفتم:

-دیدی؟

ازش متنفرم هلن!

هلن با ترس اشاره کرد چیزی نگم و بعدش به صورت از اشپزخونه خارج شد.

#Part_233

صداشون كاملا به گوشم ميرسيد.

نميدونم چرا ديگه ترسي نداشتم ازش.

شايد به خاطر قوت قلبي بود كه علي بهم داده بود.

شايد بخاطر عهدي بود كه با خودم بستم.

ولي هر چي كه بود، حس خوبي بهم ميداد.

واقعا ديوونه شده بودم. ديگه چيزي برام مهم نبود.

دیدن علی و قوت قلبی که بهم داد، دلم رو آروم کرده بود.

اصلا به غرغرای شروین توجه نمی‌کردم.

بنده خدا هلن که همیشه باید جور منو بکشه.

تو دلم گفتم:

-منو ببخش هلن!

امیدوارم یه روز برات جبران کنم.

از جام بلند شدم.

ظرف های صبحانه رو جمع کردم و شستم.

هلن بدبخت که گناهی نداشت.

بد از تموم شدن کارم از آشپزخونه بیرون رفتم.



ولی با صدای سیلی‌ای که تو خونه پیچید، دلم ریخت!...

#Part_234

مبهوت به هلنی خیره شدم که دستش رو، روی گونش گذاشته بود.

شروین با فریاد گفت:

-دختره‌ی هرزه!

به چه حقی به من میگی چی بکنم و چی نکنم.

نکنه تو هم میخوای مثل آوا کفنت کنم.

هان؟

هلن با بغض گفت:

-ارباب من فقط براتون علت دیر اومدن الهه خانم رو توضیح دادم.

-خفه شو دختره‌ی خیره سر.

زود از جلوی چشمم گم شو تا چالت نکردم.



هلن تند تند از جاش بلند شد و وقتی میخواست بره، نگاه اشکیش با نگاهم گره خورد.

چیزی نگفت.

سرش رو انداخت پایین و رد شد.

مطمئن باش هلن.

انتقام تک تک اشکها تو میگیرم.

شروین با دیدن من، قرمز شد.

اوضاع خیلی وخیم بود.

حالا بعد از هلن نوبت من بود که حرف بارم کنه.

ولی من این اجازه رو بهش نمیدم.

با روش خودم پیش میرم.

رفتم نزدیکش و لبخند دلبرانه‌ای زدم.



در آن واحد، خشمش به تعجب تبدیل شد.

دستی به یقش کشیدم و با عشوه گفتم:

-شروین خان!

چیزی نشده که.

هَلن مقصر نبود. من دیشب واقعا خسته بودم و امروز دل کندن از خواب برام سخت بود.

دیگه تکرار نمیشه! لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید!...

#Part_235

ازش جدا شدم.

وقتی نگاهم به نگاهش گره خورد، احساس بدی پیدا کردم.

متنفر بودم از این اداها.

حالم از خودم و این کارم بهم میخوره.

ولی مجبور بودم. این اجبار لعنتی، بدجور رو دوشم سنگینی میکرد.

با صدای اروم شروین، به خودم اومدم.

-خیلی شبیهشی لعنتی!

برای یک لحظه قفل کردم و نفهمیدم کی رو می‌گه.

-منظورت چیه؟

یهو با عصبانیتی عجیب چونم و گرفت و با صدای کنترل شده‌ای گفت:

-دختره‌ی خیره سر خودت رو به اون‌راه زن.

تو نمیدونی منظورم کیه آره؟

این فیلما رو واس کسی باز کن که از حالت خبر نداشته باشه.

نزدیک تر شد و با همون لحن گفت:

-وای به حالت شیدا که من بفهمم چیزایی که میدونی رو جایی گفتی.

هم تو رو میکشم هم اون دختره‌ی هرزه رو.



حواست رو جمع کن!

به اون احمق کوچولو هم بگو که اگه تا الان زندش گذاشتم به خاطر عجز و نالش و شرایط خانوادشه.

فهمیدی؟

ازش جدا شدم. یه چیزی این وسط درست نبود.

وقتی حرف هلم شد، کمی با ارامش بیشتری برخورد کرد.

وای خدا.

این معماهای جدید چه معنایی دارن؟

یه چیزی بود که من ازش خبر نداشتم .

اخ هلم! تو واقعا کی هستی؟

چرا همه‌ی ادمای این عمارت عجیب غریبن؟

#Part_236

باز هم همون حس مبهم.

بازم گیج بودم.

خیلی بده وقتی از رفتارای ادما دورت سر در نمیاری.

چیزی به شروین عصبی نگفتم.

راهمو گرفتم و رفتم تا حاضر شم.

اندازه‌ی کافی دیر کرده بودم.

سر سومین پله، صدای نحس شروین رو شنیدم.

-باهات اتمام حجت کردم الهه!

وای به حالت اگه بفهمم به کسی چیزی گفتم.

اینجا جز اون دختره‌ی فضول، کس دیگه‌ای از جزیی ترین داستان زندگی من خبر نداره.

به وقتش گوش هلن رو بابت فضولیش میپیچونم.



طاقت نیاوردم. چطور ممکنه انقدر نسبت به یک موضوع عادی باشه؟

چطور میتونه بیخیال باشه وقتی یکی از خدمه‌هاش، راز شخصی ترین چیزای زندگیش رو میدونه ولی بقیه از چیزی خبر ندارن؟

-شروین منظورت چیه؟

چرا حرفات ضد و نقیضه؟

چرا کارا و حرفای هلن برات عادیه؟

چرا عصبانیتت در برابر هلن نسبت به دیگران انقدر شدید نیست؟

هلن برای تو چه نقشی داره؟

پوزخند تلخی زد.

با صدای ارومی زمزمه کرد:

-چون اون خواهرمه!

#Part_237

با این حرفش، ماتم برد.

هلن!

هلن خواهرش بود؟

ولی چطور ممکن بود؟

با تنه پته گفتم:

-ولی...ولی چط...چطور ممکنه؟

شروین که حسابی کلافه شده بود، دستی تو موهاش کشید و گفت:

-بیا بریم تو اتاق!

همه چیز رو بهت میگم.

و بعد از گفتن این حرفش، دستم رو کشید و وارد اتاقش شدیم.

رو تختش نشستم.



مثل همیشه که کلافه میشد، طول و عرض اتاق رو طی میکرد.

هه! تو این چند روز چقدر قشنگ اخلاکاش دستم اومده.

ولی انگار تو این عمارت لعنتی، وقتی به چیزی میرسی؛ یه معمای دیگه جلو راهت سبز میشه.

چطور ممکن بود که هلن، خواهر شروین باشه؟

با عقلم جور در نمیومد.

با حرص رو به شروین گفتم:

-میشه حرفتو بزنی؟

من کلی دیرم شده!

دیگه نمیخوام بیشتر از این توییح بشم.

شروین با حرص، موبایلش رو از جیبش در آورد و شماره ای رو گرفت.

-الو...احمد دخترا رو ببر به اتاقاشون.



-نه نه! امروز کنسل شده!

حواست باشه فعلا!

بعد از قطع کردن تلفنش، رو به من گفت:

-الان راحت شدی؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

پوفی کشید؛ و لب زد:

-ازت میخوام هر چی که بهت میگم بین خودمون بمونه.

نه هلن و نه هیچکس دیگه ای، نباید از این قضیه با خیر شه.

متوجه شدی؟

#Part_238

آروم زیر لب گفتم:

-باشه.

مطمئن باش کسی متوجه نمیشه.

حتی هلن!

نفس عمیقی کشید و شروع کرد.

-بهتره که از اینجا شروع کنم.

میدونم الهه!

میدونم که هلن راجب منو خانوادم همه چی رو بهت گفته.

تو خیلی شبیه غزاله هستی.

من عاشقش بودم ولی اون لعنتی، بهم خیانت کرد.

ولی باز هم احمق بودم و بی منت دوستش داشتم و دارم.

مکثی کرد و پوزخند تلخی زد و ادامه داد.

-اون لعنتی در جواب عشق من، خنجر تیزی رو از پشت بهم زد.

خنجری که زهرش، هنوز هم تو تیکه های قلبم وجود داره.

از مدت ها پیش زیر نظرت گرفته بودم.



داستان زندگیتم میدونم.

تو شباهت خیلی عجیبی به غزاله داری.

وقتی نگاهت میکنم، یاد اون میفتم.

ولی میدونی فرق تو با اون چیه؟

سری تکنون دادم و شروین گفت:

-تو خیلی پاکی!

پاک تر از برگ گل!...

اونقدر پاک که عذاب وجدان کاری که باهات کردم، یک لحظه من لعنتی رو راحت نمیداره!...

الهه!

میدونم زجر کشیدی.

میدونم با هر رفتار من، داغون شدی و شکستی ولی کمک کن!

من به کمکت نیاز دارم.

تو باید به من کمک کنی تا من لعنتی، دوباره خودم رو پیدا کنم!...

#Part_239

چقدر مظلومانه داشت ازم خواهش میکرد.

—

نکنه اینم جزوی از نقشش بود؟

ولی چشماش یه چیز دیگه میگفتن.

لحظه ای دلم براش سوخت.

تو یه تصمیم آنی، قبول کردم .

شاید بتونم زندگی خودم رو هم درست کنم.

-کمکت میکنم.

ولی داستان هلن رو برام نگفتی.

چطور میگی که هلن خواهرته؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ما اون رو به سرپرستی گرفتیم.

بهت زده گفتم:



-یعنی خواهر واقعیت نیست؟

سری تکنون داد و زمزمه کرد:

-نه نیست!..

وقتی من ۱۰ سالم بود یه روز...

ادامه ی حرفش، با تقه‌ای که به در خورد متوقف شد.

دوباره شد همون شروین همیشگی!

همونی که سرد و مغرور بود.

با سردی گفت:

-بله؟

-میتونم پیام تو قربان؟

-بیا تو!

در باز شد و یکی از بادیگاردای شروین، وارد شد.

شروین با تحکم گفت:

-کاری داشتی؟

-بله قربان!

آقا نیما اومدن اینجا.

مثل اینکه کار واجبی باهاتون دارن.

خیلی هم اصرار داشتن که باید همین الان، ببیننتون.

با شنیدن حرفاش، چشمام سیاهی رفت.

علی اینجا بود!...

عشق من اینجا بود. ولی چرا؟

چه اتفاقی افتاده بود؟

چرا علی اصرار داشت که نیما رو ببینه؟

وای خد نجاتم بده!...

#Part_240

شروین با لحن کنجکاوی زمزمه کرد:

-یعنی چه اتفاقی افتاده؟

و بعد از زدن این حرفش، رو به بادیگاردش گفت:

-صداش کن بیاد بالا.

هر لحظه ضربان قلبم بالاتر میرفت.

وقتی شروین به سمت من برگشت سعی کردم خودم رو عادی جلوه بدم.

نباید جلوش ضایع بازی در می اوردم.

خودم رو جمع و جور کردم و شروین گفت:

-بهتره بعدا صحبت کنیم.



همراهم بیا پایین.

به ناچار باهاش هم قدم شدم.

هر لحظه احتمال غش کردنم بیشتر می شد.

ضربان قلبم اونقدر زیاد بود که خدا خدا میکردم شروین متوجه حال بدم نشه.

وقتی قامتش رو از پشت دیدم، نفسم برای ابهت مردم رفت!...

#Part_241

باز هم بیقرارش شده بودم.

بیشتر از قبل دلتنگش بودم.

دلتنگ خودش، پسر مون، زندگیمون!

به قولت وفا کن علی من!

منو نجات بده که بدجور داغونم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عادی رفتار کنم.

چقدر حس بدی داشتم.

من نمیتونستم!.

نمیتونستم بینمش و آروم باشم. من بدجور دلم آرامش آغوشش رو میخواست.

با هر گرفتاری بود، خودم رو اروم کردم.

با صدای شروین، به سمتون برگشت. حتی با این چهره‌ی جدید هم، جذاب بود.

-چه خبر شده پسر؟

اتفاقی افتاده؟

وقتی نگاهش بهم افتاد، با حس عجیبی خیره به من شد.



سریع نگاهم رو به زیر انداختم تا کار اضافی نکنم.

صدای مردونش، باعث شد که ناخودآگاه چشمم بسته بشه.

-سلام شروین خان!

اصرار امروزم واس این بود که محموله‌ی مورد نظر داره لو میره.

هر کاری کردیم متوجه نشدیم که چه کسی داره بازیمون میده.

گفتم پیام بهتون خبر بدم تا ببینم شما چه امری میکنید.

شروین که با رنگ و روی پریده، به دهن علی نگاه میکرد، با تموم شدن حرفش، از عصبانیت قرمز شد؛ و لحظه ای بعد، صدای فریادش خونه رو پر کرد!...

#Part_242

-چی داری میگی پسر؟

یعنی چی که برنامه هامون داره لو میره.

پس شماها چه غلطی میکنین؟

فریادش باعث میشد که هر لحظه، اخمم بیشتر شه.



اون به چه حقی سر علی داد می‌زد؟

علی با صدای آرومی که سعی داشت شروین رو آروم کنه گفت:

-شروین خان لطفا آرامش خودتونو حفظ کنید.

من پیگیری میکنم.

اونا نمیتونن ما رو دور بزنن.

من هرکاری می‌کنم تا اونا موفق نشن.

شروین انگار کمی آروم شده بود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فقط پیداش کن اون عوضی رو!

تا فردا وقت داری کل اطلاعاتش رو برام بیاری.

نباید از دستمون در بره!...

*

رو تخت دراز کشیده بودم.



فکرم به سمت امروز رفت.

اون فرد مثل اینکه خیلی شروین رو می شناخت که با توضیحاتی که علی داد، کاملاً می شد فهمید که اون فرد قصد زمین زدن شروین رو داره.

آخ علی!

تو داری چی میکنی؟

چرا همه ی درای این عمارت لعنتی بستس؟

چرا به هر جوابی که می رسیدم، نادرست و غلط بود؟

تو همین افکار بی سر و ته بودم که در باز شد و صدای گرفته ی شروین رو شنیدم.

-چرا هنوز نخواستی؟

اگه خسته نیستی میتونیم صحبت کنیم؟

شاید الان وقت بهتری بود.



شاید الان می‌شد از زیر زبانش حرف کشید.

قطعا نیازی به پرسیدن من نبود.

اون برای قضیه‌ی هلن، که امروز نصفه موند الان اینجاست !

من بی صبرانه منتظر ادامش بودم!...

#Part_243

منتظر جوابم بود و من از کنجکاوی نمیتونستم دست رد به سوالش بزنم.

با زمزمه گفتم:

-آره بیا تو!

وارد اتاق شد و در رو بست.

اومد رو تخت و کنارم نشست.

-میخواهی ادامش رو بشنوی؟

معلوم بود که میخواستم.

سری تکون دادم و گفتم:

-آره میشنوم.

نفسشو به بیرون فوت کرد و گفت:

-ده سالم بود.

که یه روز پدر و مادرم با ذوق و شوق خونه اومدن و گفتن که قراره از این به بعد خواهر دار بشم.

میدونی الهه، حس خیلی قشنگی بود.

اونقدر خوشحال بودم که حد نداشت.

بچه بودم و نمیفهمیدم دور و برم چه خبره.

بعد از من، مادرم بخاطر اینکه دو تا بچش سقط شده بود قبل از من؛ دیگه نتونست حامله بشه.

بخاطر همین قضیه با نذر و دعا، من رو سالم به دنیا آورد.

ولی پدرم همیشه دوست داشت که یه دختر داشته باشه.



واسه همینم از پرورشگاه بچه آورده بودن.

هیچ وقت روزی رو که قرار بود بینمش رو یادم نمیره.

اونقدر شوق و ذوق داشتم و غرق بودم که حد نداشت.

بهترین لباسمو پوشیده بودم.

وقتی آوردنش و سوار ماشینش کردن، اونقدر غرق صورت معصومش شده بودم که همه چیز از دستم در رفته بود.

خیلی ناز بود.

ناز و خواستنی فقط پنج سالش بود.

وقتی با اون دست های کوچیکش رو صورتم دست کشید؛ لذت عجیبی وجودم رو پر کرد.

حس قشنگ برادر بودن، تو وجودم بیدار شده بود.

از اون روز به خودم قول دادم که نذارم هیچ چیز و هیچ کس اذیتش کنه!...

#Part_244

-تا هفت سالگی، همش پیش خودم بود.

یعنی نمیداشتم ازم جداش کنن.

فقط موقع ناهار و شام میداشتم کنار مادرم بشینه.

آروم و مظلوم بود.



حتی شبا هم کنار خودم میخوابید.

اگه یه شب بغلش نمیکردم، خوابم نمیبرد.

بدجوری به هم وابسته شده بودیم.

خیلی قشنگ بود وقتی حمایتش میکردم.

وقتی از مدرسه برمیگشتم بدو بدو میومد پیشم و من خوراکیامو نمیخوردم تا فقط به عشق هلن،
اونا رو بهش بدم!...

با صدای تقه ای که به در خورد؛ شروین حرفشو قطع کرد.

خودم رو کمی جمع و جور کردم.

با صدای ارومی گفتم:

-بفرمایید!

در باز شد و هلن وارد اتاق شد.

احساس کردم با دیدنش، چیزی تو دلم فرو ریخت.

چرا تا به حال به دل غم خورده ی این دختر دقت نکرده بودم؟



چرا تا به حال نذاشتم تا باهام درد و دل کنه؟

با صدای آرومی گفت:

-شام حاضره!

بفرمایید تشریف بیارین.

به شروین نگاهی نمیکرد.

اما نگاه شروین با غم خاصی بود.

من جنس این نگاه رو خوب میشناختم!

با مهربونی لبخندی زدم و گفتم:

-باشه عزیزم برو.

ما هم الان میایم.

چشمی گفت و رفت.



بعد از رفتنش، رو به شروین گفتم:

-ادامه‌ی حرفامون باشه برای بعد!

بیا بریم شام بخوریم.

سری تکون داد و باهم از اتاق خارج شدیم.

سر میز شام، نه من حرف می‌زدم و نه شروین!

سکوت بعدی بود!...

#Part_245

نه شروین حرفی می‌زد و نه من!

هیچکدوممون میلی به شکستن این سکوت خفقان آور نداشتیم.

من که بی صبرانه منتظر بودم که ادامه حرفاشو بشنوم و به سرنوشت هلم فکر می‌کردم.



ولی نمیدونستم شروین تو چه افکاری سیر میکنه.

میل زیادی به خوردن غذا نداشتم.

یعنی فکر و خیال، اجازه نمیدادن که با اشتها غدامو بخورم .

ای کاش شروین کمی از زورگویش کم میکرد.

ای کاش میشد یکم برم بیرون.

خیلی وقت بود که بیرون نرفته بودم.

با یاد اوری هواخوریای خانوادگیمون، بغض تو گلوم جمع شد.

چه زود عمر روزای خوبمون تموم شد.

سعی کردم بغضم رو فرو بخورم و موفق هم شدم.

با فکری که به سرم زد، چشمام برقی زد.



به سمت شروین برگشتم سرش پایین بود و با غذاش بازی میکرد!...

#Part_246

سعی کردم با آروم و مظلوم ترین لحن ممکن خواستم رو ازش بخوام.

-شروین؟

میشه یه چیزی ازت بخوام؟

سرشو بلند کرد.

با دیدن نگاه خستش، دلم براش سوخت.

زمزمه کرد:

-چیزی شده؟

لب زد:

-شروین میشه من فردا برم خرید؟

دلم واقعا پوسید اینجا!

سرمو انداختم پایین و ادامه دادم:

-اگه اطمینان نداری بهم یا خودت بیا، یا یکی رو بفرست همراهم بیاد!

سرم رو بلند کردم تا تاثیر حرفام رو بینم.

اخم جدی‌ای، روی صورتش نقش بسته بود.

با صدای سرد و خسته ای گفت:

-باشه!

حق با تو هستش.

فردا، خودم همراهت میام.

با خوشحالی از جام بلند شدم و به سمتش حرکت کردم.

دستامو با شدت بهم کوبوندم و با جیغی که از شادی بود گفتم:

-وای مرسی!



ممنونم ازت.

خواستم به سمت اتاقم حرکت کنم که با گرفته شدن مچ دستم، متعجب سر جام ایستادم.

به شروین که اینکارو کرده بود؛ نگاه کردم.

آروم پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

سری به نشونه ی نه تکون داد و با صدایی که فقط خودم و خودش بشنویم، گفت:

-شامت رو که نخوردی.

ولی الان برو استراحت کن.

فردا ساعت ۱۱ آماده باش باهم میریم.

و اینکه درباره ی موضوعی که داشتم راجبش حرف میزد؛ بعدا حرف میزنیم.

فقط حواست باشه الهه!

کسی نباید توجه بشه.

سری به نشونه ی تفهیم حرفاش نشون دادم و با شب بخیر ارومی ازش گذشتم و وارد اتاقم شدم.

با ذهنی خسته، به تختم هجوم بردم.

سخت بود که بدون فکر و خیال بخوابم.

اما با یادآوری فردا، نفس عمیقی کشیدم چشمام رو بستم.

بعد از چند لحظه، خواب من رو درون خودش غرق کرد!...

#Part_247

-الهه خانوم راه بیفت دیگه!

بلند گفتم:

-وای شروین چقدر غر غر میکنی.

صبر کن دیگه!



الان میام!

عصبی شدنش رو حتی از دور هم حس میکردم.

خندم گرفته بود.

بیچاره رو عاصی کرده بودم.

اصلا حقش بود.

وقتی یاد اون کاراش میفتم، نسبت بهش بی رحم میشم.

ولی گاهی اوقات، خیلی دلم براش میسوخت.

پوف کلافه‌ای کشیدم.

خل شدم بخدا!

سریع رژ هلویی رو روی لبم کشیدم تا شروین بیشتر از این عصبی نشه.

حالا که راضی شده بود، نباید این فرصت رو از دست می‌دادم!

سریع از اتاق خارج شدم.

از پله ها اومدم پایین.

شروین کلافه طول و عرض پذیرایی رو طی میکرد.

#Part_248

با دیدن من لبخند حرصی زد و گفت:

-چقدر زود اومدی!

تیکه‌ی کلامش رو گرفتم.

خواستم برای یک روز هم شده فراموش کنم که من موشم و اون گربه!



خواستم فقط برای یک روز مثل یک ادم عادی باهاش رفتار کنم.

لبخند آرومی زدم و با مظلومیت گفتم:

-بیخشید!

یکم طول کشید کارم.

پوفی کشید و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم.

زمزمه کرد:

-راه بیفت.

با هم از عمارت بیرون اومدیم و رانندش، در رو برامون باز کرد.

نیمی از مسیر به سکوت گذشت.

با صداش، نگاهش کردم.

-جای خاصی مد نظرته؟



لب زدم:

-نه.

سری تکنون داد و رو به راننده گفت:

-برو سمت پاساژ کوروش!...

*

با دیدن مغازه‌ی لوازم آرایشی، چشمام چنان برقی زد که خودم از هیجانم، خندم گرفت.

رو به شروین، مثل بچه‌ها بالا پایین پریدم و گفتم:

-میشه من برم اینجا؟ زود میام.

و با دستم، مغازه رو نشون دادم.

نمیدونم دلیل لبخند محوش چی بود.

ولی وقتی به خودم اومدم که با اجازش، به داخل مغازه شیرجه رفتم!...

#Part_249

انقدر ذوق داشتم که هر چی رو میدیدم و خوشم میومد برمیداشتم.

دست خودم نبود.

دلم برای خود واقعیم تنگ شده بود.

بعد از اینکه خریدم تموم شد، شروین بدون هیچ حرفی حساب کرد و از مغازه بیرون اومدیم.

سر ذوق اومده بودم.

ولی با یادآوری موضوعی، رو به سمت شروین کردم و گفتم:

-من الان دستم خالیه!

ولی نمیذارم زیر دینت بمونم.

حتما باهات حساب میکنم.

بازم ممنون!

نگاهی عصبی ای به سمتم انداخت و زمزمه کرد:



-تو فقط کمک کن.

من چیزی ازت نمیخوام.

الانم گشتمه دستم داره میشکنه.

بریم اینا رو بذاریم تو ماشین بعدش بریم به چیزی بخوریم.

این حرف رو زد و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن رو به من بده، به سمت ماشین حرکت کرد!...

#Part_250

بعد از اینکه به کمک رانندش، وسایل رو گذاشتیم، شروین آروم به راننده چیزی گفت که نشنیدم.

ولی هر چی که بود، آدرس یه رستوران بود.

شونه ای بالا انداختم و بدون حرف سر جام نشستم.

شروین هم چیزی نمیگفت.



ذهنم به سمت خانوادم پر کشید.

آخ خدا هر وقت یادشون میفتم، اتیش میگیرم.

اصلا چرا اینجوری شد؟

چرا اون شب نحس به پارک رفتیم؟

دلم برای بغل کردن پسر کوچولوم یه ذره شده.

دلم برای عطر تن مردم پر میکشه.

یعنی میشه یک بار دیگه تو آغوشم بگیرمشون؟

با یاد اوری شیرین زبونیای علی، قطر اشکی رو گونم ریخت.

آخ که من فدات بشم پسر کوچولوی من!



سریع پاکش کردم.

ولی سنگینی نگاه شروین رو خوب حس کردم.

با توقف ماشین، به خودم اومدم.

از ماشین پایین اومدم و همراه شروین، وارد رستوران مجلل و شیکی شدیم!...

#Part_251

صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم.

نگاهی به اطرافم انداختم.

واقعا رستوران شیکی بود.

شروین چقدر دست و دلباز شده بود.

منو رو به سمتم گرفت و گفت:

-اینجا کیفیت غذاهاش عالیه.

هر چیزی که دوست داری انتخاب کن.

خونسرد منو رو ازش گرفتم.

قیمتاش سرسام آور بود.

تصمیم گرفتم غذایی رو انتخاب کنم که ارزون باشه تا خیالات برش نداره.

بنابراین منو رو بستم و گفتم من چلو کباب میخورم.

با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

-همین؟

سری تکون دادم که با تعجب نگاهش رو ازم گرفت و گارسون رو صدا زد.

-سلام!

خیلی خوش اومدین.

در خدمتم!

-ممنونم!

لطفا یک پرس چلو کباب و یک پرس چنجه با مخلفات و دوتا نوشابه بیارین.

گارسون سری تکون داد و بعد از ثبت سفارش، ازمون دور شد.

هر کسی شروین رو می‌دید، فکر میکرد که چه پسر جذاب و جنتلمنیه!

اما پشت این قیافه‌ی جذاب، یه پسر خلافتکار وجود داشت.

یا شایدم مظلوم و بدبخت.

شروین برای من سراسر معما بود.

ولی گاه اوقات، دلم واقعا براش می‌سوخت.

ولی اون میتونست خودش رو یه جور دیگه جمع کنه.



میتونست با روش دیگه ای روح خستش رو اروم کنه.

نمیدونم واقعا!

شاید اگه منم بودم؛ وضعیتم همینطور میشد.

با صداش از فکر در اومدم.

-چرا حرفی نمیزنی؟

#Part_252

-چی بگم؟

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

-نمیدونم!

ولی سکوت هم نکن!

چند لحظه خیره نگاهش کردم.

زیر لب گفتم:

-تو نمیخواهی ادامه ی حرفات رو راجب هلن بگی؟

با گفتن این حرفم، چشم هاش رو روی هم فشرد.

-مطمئنی که میخواهی ادامش رو بشنوی؟

آروم گفتم:

-حداقل تا وقتی که غذا رو بیارن، میتونم گوش بدم.

اینجوری، بهتر میتونم کمکت کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-میخوام امروز یکم دور از گرفتاری هام باشم.

بعدا راجبش حرف میزنم.

حق داشت.



ای کاش چیزی نمیگفتم تا خودش میگفت.

ولی خب حرفی بود که زده بودم.

حالا که خودش اینطور میخواست، من نباید زیاده روی میکردم.

جلب اعتمادش، اولین گام موفقیت من بود.

زمزمه کردم:

-شروین!

میشه یه چیزی ازت بخوام؟

با خنده نگاهم کرد و گفت:

-باز چیه؟

هوس خرید کردی؟

آروم خندیدم و گفتم:

-نه!

اوم خب يه چيز واجيه.

سرى تكون داد و گفت:

-ميشنوم!

استرس گرفتم.

ولى بالاخره دل رو به دريا زدم و گفتم:

-ميشه يه موبایل بگيرم؟

چند لحظه اى بينمون سكوت شد.

به قيافه ي خونسردش نگاه كردم.

عصبى نشد!

اخم نكرد!

ولی با لحن خشکی گفت:

-میخواهی فرار کنی؟

با این حرفش، تنم یخ بست!...

#Part_253

زبونم تو دهنم نمیچرخید.

چرا اینجوری فکر میکرد؟

من قصدم از حرفم فرار کردن از شروین نبود.

چون باید اعتمادشو جلب میکردم.

آروم گفتم:

-من قصدی از حرفم نداشتم.

ولی تو خیلی منو محدود کردی.

من فقط میخوام وقتایی که خونم سرگرم باشم.

همین!

ابرویی بالا انداخت که معنیش رو نفهمیدم.

با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم.

مردک بی خاصیت!

حدود پنج دقیقه گذشته بود و من ساکت بودم.

با اومدن گارسون؛ اشتها باز شد.

بوی کباب بدجور مستم کرده بود.

گارسون بعد از چیدن غذاها، رو به شروین گفت:

-چیزی احتیاج ندارین؟



شروین سری به نشونه ی نه تکنون داد و زیر لب تشکری کرد.

درست بود که دلم میخواست غدامو با ولع بخورم ولی باید خانومانه رفتار میکردم.

آروم مشغول خوردن شدم.

شروین حرفی نمیزد.

ولی سنگینی نگاهش رو حس میکردم.

تا آخر غذا، سرم رو بالا نیاوردم.

غدام که تموم شد، دور دهنم رو با دستمال پاک کردم؛ که همون لحظه گوشی شروین زنگ خورد.

انگار با دیدن شماره، ماتش برده بود.

چه کسی بهش زنگ زده بود که شروین، با بهت به گوشیش نگاه میکرد؟



تلفنش اونقدر زنگ خورد که قطع شد.

نگاهش کم کم به سمت منی سوق داده شد، که داشتم با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم.

زیر لب گفت:

-باید بریم!...

#Part_254

پوزخند مسخره ای زدم.

و این کارم، از نگاه ریزبین شروین دور نمود.

با صدای کنترل شده ای گفت:

-ببین تا همین الانشم خیلی بهت رو دادم.

هر چی گفתי گوش کردم.

دیگه حد خودتو بدون.

ناخوداگاه بغض کردم.

اره حق با شروین بود.

من اینجا زندانی شده بودم و فراتر از قوانین شروین قدم برداشته بودم.

اگه علی خودم بود، هیچوقت رو سرم منت نمیذاشت.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

-بهبتره بریم.

و بدون توجه بهش، از رستوران زدم بیرون.

حقیقت اینکه شروین زندانبان زندانی هستش که من تو اون حبس شدم؛ رو فراموش کرده بودم.

راننده با دیدنم، در ماشین رو باز کرد.

سریع سوار شدم.

تند تند آب دهنم رو قورت میدادم تا بغضم نشکنه.

الان دلم اتاق لعنتی عمارت شروین رو میخواست که تا صبح، گریه کنم.

با صدای در ماشین برای دومین بار، فهمیدم شروین هم سوار شده.

نفسای عصبی ای میکشید.

برام مهم نبود.

اون فقط یه عوضی بود.

یه عوضی آشغال!

با راه افتادن ماشین، نگاه بارونیم رو به بیرون دوختم!...

*

وقتی به عمارت رسیدیم؛ باز هم بدون توجه به شروین و راننده که برام در رو باز کنه، از ماشین پیاده شدم.



برام مهم نبود که کارم باعث عصبانیت شروین میشه.

فقط دلم میخواست تنها باشم و به درد خودم بمیرم.

حتی خریدامم بر نداشتم. بخوره تو سرش مردک چنرش!

در عمارت رو باز کردم و وارد خونه شدم.

به هیچ چیز توجه نداشتم.

داشتم از پله ها بالا میرفتم که با صدای پر نازی، به خودم اومدم.

-تو دیگه کی هستی؟

#Part_255

به سمت صدایی برگشتم که از پشتم اومد.



با دیدن فرد رو به روم، بهت زده سر جام خشکم زد.

اون دختر شبیه من بود.

خود خود من بود!

باورم نمیشد.

چندبار پلک زدم تا شاید اگه خوابم، از خواب بیدار شم.

ولی حقیقت بود.

با نگاه تحقیر آمیزش، اخمام ناخودآگاه توی هم رفت.

-نگفتی کی هستی؟

نکنه شروین باز کلفت جدید استخدام کرده.

با این حرفش، جوش اوردم و بهش نزدیک شدم.



با صدای بلندی داد زدم.

-بیر صداتو بینم!

تو خفه شو که کل شهر از هرزه بازیات خبر دارن.

کلفت من نیستم کلفت تو و امثال تو هستن که زیر خواب این و اونن بدبخت!

چی شده الان که برگشتی غزاله خانم؟

پایین تنه ی قبلی برات تکراری شد و گفتم برگردم دوباره خرس کنم؟

با جیغ گفت:

-خفه شو هرزه!

اصلا میدونی با کی حرف میزنی که صدات رو بالا میبری؟

همه ی خدمتکارا شاهد جدالمون بودن.

ترس هلن رو حس میکردم.

هیچ کدوم از ترس نکون نمیخوردن.



این شروین گور به گوری کجا بود عفریتشو جمع کنه!

پوزخندی زدم و با نگاه بدی سرتاپاشو نگاهی انداختم و گفتم:

-اره میدونم دارم با کی حرف میزنم.

با یه خیانتکار عوضی که قدر اون همه احساس رو ندونست!

تو یه لحظه قرمز شد و دستشو بالا برد تا بکوبونه تو صورتم که از پشت، یکی دستشو گرفت!...

#Part_256

با بهت برگشت که با نگاه خشمگین شروین رو به رو شد.

یهو صد و هشتاد درجه تغییر کرد و گفت:

-وای شروینم!

باورم نمیشه بعد از این همه سال دیدمت.

شروین با پوزخند وحشتناکی به عقب رفت.

—

تا حالا شروین رو اینجوری ندیده بودم.

حتی وقتی هم که من رو اینجا آورده بود، اینطور رفتار نکرده بود.

انگار همه چی فرق کرده بود.

انگار انتقام وجودش رو تسخیر کرده بود.

حالا نوبت شروین بود.

الان نوبت شروین بود تا غزاله رو تحقیر کنه.

صدای سردش تو گوشم پیچید.

-اینجا چیکار میکنی؟

مگه اینجا صاحب نداره که سر تو مثل گاو انداختی اومدی تو.

غزاله با بغضی ساختگی و با ناز گفت:



-شروینم!

این چه طرز حرف زدنه؟

من اومدم همه چیز رو جبران کنم.

من رو ببخش.

با این حرف غزاله، صدای قهقهه ی وحشتناک شروین تو عمارت پیچید!...

#Part_257

با چشمای گشاد شده نگاهش می کردم.

حالش اصلا نرمال نبود.

دیگه کم کم داشتم میترسیدم ازش!

میون خنده هاش گفت:

-چی...؟

چی؟

یه...یه بار دیگه بگو!

و دوباره خندید.

حتی غزاله هم با ترس خیرش شده بود.

اونقدر خندید که اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد.

حاضرم قسم بخورم که پنج دقیقه بی وقفه خندیده بود.

وقتی اون خنده های ترسناکش تموم شد، نگاهی به ما که با بهت نگاهش میکردیم انداخت.

من جنس این نگاه رو میشناختم.

نگاهی که درد داشت ولی نفرت توش پر رنگ تر بود.

دلم براش می سوخت. اون هم نابود شده بود!



صدای یخش تو فضا پیچید.

مخاطبش غزاله بود.

باز هم همون نگاه و لحن تحقیر آمیز.

نمیدونم که غزاله جنس نگاهش رو میفهمید یا نه.

-که اینطور!

بالاخره بعد از اون همه عیاشی پشیمون شدی.

نزدیکش شد.

غزاله سکوت کرده بود و خبری از زبون درازیش نبود.

این دختر که عجیب شبیه من بود؛ خیلی نفرت انگیز بود.

لحن حرف زدنش و حرکاتش، رو مخ بود.



چه رویی داشت!.

با اون خیانتی که کرده بود؛ حالا برگشته بود.

ولی اگه شروین دوباره قبولش میکرد چی؟

امیدوارم شروین اونقدر احمق نباشه که دوباره با قلبش تصمیم بگیره.

شروین دور غزاله چرخی زد.

-پس که میخوای برگردی و جبران کنی؟

پشتش رو به ما کرد و گفت:

-الهه همراهم بیا!...

#Part_258

اونقدر جدی گفتش که نتونستم چیزی بگم.



پشت سرش راه افتادم.

یعنی چیکارم داشت؟

وارد اتاق خودش شد و بعد از وارد شدن من؛ در رو بست.

زمزمه کردم:

-شروین واقعا سر از کارت در نیارم.

با من چی کار داری؟

وقتی برگشت سمتم از دیدن چشم های اشکیش کپ کردم.

با بغض مردونه ای گفت:

-خستم الهه!

دارم دیوونه میشم.

هرزه بازیش رو کرده و الان اومده میگه میخواد جبران کنه.



من چی کنم؟

دارم روانی میشم الهه!

تروخدا کمکم کن.

باورم نمیشد که این شروین بود.

شروین مغرور داشت گریه میکرد.

پسری که هزاران کار نادرست و اشتباه کرد؛ الان داشت حق حق میکرد.

من باید چی کار میکردم؟

اونقدر متعجب شده بودم که نمیدونستم باید چی کار کنم!...

#Part_259

روی تختش نشست و سرش رو بین دستاش گرفت.

سعی داشت خودش رو کنترل کنه ولی نمیتونست.



شروین چه غم بزرگی تو قلبش داشت که داشت به منی که، اسیر و زندانیش بودم التماس میکرد.

اونم قربانی هوسی بود که فکر میکرد عشقه.

لعنت بهت غزاله!

شاید اگه غزاله ای تو زندگی شروین نمیومد، اون هرگز به این راه کشیده نمیشد.

ولی همیشه سرنوشت رو عوض کرد.

اروم به سمتش حرکت کردم.

کنارش نشستم.

شونه هاش میلرزیدن!

لب زدم:



-منو نگاه کن!

وقتی دیدم عکس العملی نشون نمیده، ضربه ای به پشتش زدم و با شوخی و مسخره بازی گفتم:

-بین شروین خان!

همون سگ اخلاقی تو رو کن!

بدم میاد آبغوره میگیری!

نمیدونم چرا اون لحظه، این حرفا رو زدم.

ولی هر چی که بود؛ نمیخواستم غزاله تو این بازی پیروز شه.

سرش رو بالا آورد و با چشم های اشکیش نگاهم کرد.

غم نگاهش واضح بود.

آروم گفتم:

-فقط یه سوال ازت میپرسم.



باید راستشو بگی تا کمکت کنم!

سری تکنون داد و منتظر نگاهم کرد.

زمزمه کردم:

-هنوزم دوستش داری...؟

#Part_260

با این حرفم، حس کردم نفسش سنگین شد.

انگار برای گفتن جواب مستاصل بود.

اروم زمزمه کردم:

-میدونم تو یه زمان درست با هم آشنا نشدیم.

میدونم هنوزم من زندانیم و تو زندان بان.

ولی اگه از من کمک میخوای، باید به سوال من جواب بدی.

—

سکوت کردم تا خوب فکر کنه.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-دیگه احساسی بهش ندارم.

البته منکر این نمیشم که وقتی دیدمش، دلم براش پر کشید.

ولی وقتی یاد دردای خودم افتادم؛ وقتی یاد این افتادم که بهم خیانت کرد تو اوج احتیاج من،
حس نفرت عمیق تر شد.

لبخندی روی لبم شکل گرفت که خودمم معنیش رو نفهمیدم.

شروین گفت:

-حالا چه فکری داری مادمازل؟

از طرز حرف زدنش خندم گرفت!

آروم گفتم:

-هر چی که میگم باید گوش بدی.



با این چیزی که میگم، حس غرور و جو بهت رو نگیره.

چون باعث خلاص شدن تو از دست غزاله میشه.

مشتاقانه نگاهم کرد.

طرز نگاهش شبیه بچه هایی بود که منتظرن مامانشون بهشون جایزه بده!

نمیدونم چرا اما منم برای گفتن نقشم هیجان داشتم!...

#Part_261

نفس عمیقی کشیدم.

رو بهش گفتم:

-باید من رو معشوقت معرفی کنی!

نگاه مشتاقانش، جاش رو به بهت داد.

-یعنی چی الهه؟

چی داری میگی؟

چشمام رو برای لحظه ای بستم و دوباره باز کردم.

برای خودمم سخت بود.

خیلی سخت!

ادامه دادم:

-من و اون خیلی شبیه همیم.

نمیخوام عذابت بدم.

ولی مطمئن باش اون بخاطر هدفش دوباره برگشته.

مطمئن باش که اون فکر شومی رو تو سرش داره.

تو خیانتش رو دیدی.

اگه دوباره بهش اعتماد کنی، خریت محضه.

تنها راهش همینه.

اون با دیدن من عذاب میکشه.

خودتم دیدی که چجوری رفتار کرد.



وقتی بفهمه محل سگ بهش نمیدی، حرص میخوره و سعی میکنه منو از سر راهش برداره.

باید حواسمون باشه.

جلوش باید جوری نقش بازی کنیم که متوجه چیزی نشه.

باید سر در بیاریم که برای چی برگشته.

سکوت کردم تا تاثیر حرفام رو ببینم.

مطمئن بودم که قبول میکنه!

شاید این کار به آزادی خودمم کمک میکرد.

لحظه ای بینمون سکوت شد.

سکوت سنگینی بود.

شروین سخت تو فکر بود!...

#Part_262

دقایق به سرعت سپری میشدن و شروین هنوز هم ساکت بود.

نمیخواستم حرفی بزنم.

باید قشنگ فکر میکرد.

بالاخره صداش رو شنیدم.

و جوابی که آیندم رو تغییر داد.

-باشه قبوله!

*

-هلن کجایی؟

-جانم الهه جان!

چیزی شده؟

تا خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم؛ غزاله وارد آشپزخونه شد.



رو به خدمتکارا با لحن بدی گفت:

-شما مگه کلفتای اینجا نیستین؟

چرا شام هنوز حاضر نیست؟

پس تو و بقیه اینجا چه غلطی میکنین؟

خونم به جوش اومده بود.

واقعا چقدر وقیح و پست بود!

با حرص گفتم:

-هر وقت لحن حرف زدنت رو یاد گرفتی، بیا فک بزن.

تو به چه حقی باهاشون اینطور صحبت میکنی؟

پوزخندی زد و نگاهشو بهم دوخت:

-هرزه خانم تو نمیخواه به من بگی چی کنم چی کنم.

نمیدونم چی به خورد شروین دادی که عزیزدلش شدی.

ولی مطمئن باش اون سر سوزنی بهت علاقه نداره.



اون منو میخواد نه توی دوهزاری رو.

چی میتونستم بگم که در حدش باشه؟

این دختر کثافت تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم.

خواستم چیزی بگم که با اومدن شروین، سکوت کردم.

یه حسی بهم میگفت که همه چیز رو شنیده!

بدون حرفی خواستم که از آشپزخونه خارج شم.

ولی با گیر افتادن مچ دستم توسط شروین، از حرکت ایستادم!...

#Part_263

-کجا میری عزیزم؟

و بعد از زدن این حرفش، بدون اینکه اجازه ای به من بده، سریع من رو به آغوشش کشید.



صدای سردش تو گوشم پیچید.

مخاطبش غزاله بود.

-بین خانم به ظاهر محترم!

حد خودتو بدون.

الانم که اینجایی، فقط به خاطر معامله ای هستش که باهم سرش صحبت کردیم.

هر چی بوده مال گذشته بوده.

من تفی که پرتش کردم و دوباره قورت نمیدم!

حق نداری تو خونه ی من به آدمای من و عشق زندگی من بی احترامی کنی.

فهمیدی؟

انقدر سرد و با تحکم صحبت کرد که لال شدم چه برسه به اون دختره ی نچسب.

غزاله بهت زده نگاهش میکرد.



آفرین شروین خوب حالشو گرفتی.

شروین رو به خدمتکارا گفت:

-سریع ناهار رو سرو کنید.

همشون با هم گفتن:

-چشم آقا!

شروین روش رو به سمت هلن کرد که سر به زیر ایستاده بود!...

#Part_264

-تو هم از این به بعد نمیخواه کارای اشپزخونه رو انجام بدی.

خدمتکار شخصی الهه میشی.

متوجه شدی؟

هلن با صدایی که بغض به خوبی توش هویدا بود گفت:

-چشم شروین خان!



از حرفی که شروین زد، چشمام گرد شد.

خدمتکار شخصی من؟

خواستم چیزی بگم که شروین گفت:

-بیا بریم خانومم!

با بهت دنبالش راه افتادم.

وسط راه یاد حرف شروین به غزاله افتادم.

اون گفت معامله.

اما چه معامله ای که باعث وجود غزاله تو عمارتش میشد؟

الان وقت این سوال نبود.

مشخص بود که اعصاب درستی نداره.

باید صبر کنم!

رو کاناپه نشست و رو بهم با صدای ارومی گفت:

-بعد ناهار با جمشید باید بریم جایی!

اگه حوصلت سر میره با هلن برین بیرون.

اوه چه مهربون شده!

ولی با جمله ی اولش اروم گفتم:

-سر قرار یعنی فروختن دخترا؟

سکوت کرد و نگاهش رو ازم گرفت.

آه غمگینی کشیدم و چیزی نگفتم.

کی میخواد این جنایت رو تموم کنه؟

آخ شروین به خودت بیا!

سعی کردم بحث رو عوض کنم.

-چرا به هلن گفתי که خدمتکار شخصیم بشه؟

من نیازی به خدمتکار شخصی ندارم!...

#Part_265

-اخمی کرد و زمزمه وار گفت:

-میخوام حواسم بیشتر بهش باشه.

برات که گفتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-آخه نیست خیلی هم کامل تعریف کردی برای همونع حتما!

در حالی که سعی داشت خودش رو کنترل کنه گفت:

-اوضاع رو میبینی که چه خبره.



مطمئن باش فرصت شد حتما بهتون میگم مادمازل.

الان نمیتونم همه چیز رو بگم.

چون دیوار موش داره موشم گوش داره.

رو حرف منم حرف نمیزنی.

از جام بلند شدم و گفتم:

-آره شروین خان.

حرف حرف توعه.

بعدشم بدون توجه بهش، از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

با صداش متوقف شدم.

-ناهار تو میخوری بعد میری بالا!

انقدر جدی گفتش که نتونستم حرفی بزنم.

با حرص به سمت میز حرکت کردم.

*

وای خدا بهم صبر بده.

کم از این دختر بدم میاد .

حالا رو به روم هم نشسته.

انگار نه انگار که شروین زده تو پرش.

بین چجوری ناز و عشوه میاد.

الهی من بمیرم که توس عفریته شبیه منی!

غدام کوفتم شده بود.

ولی با فکری که به سرم زد، چشمام برق زدن!...

#Part_266

رو به شروین با لحن خاصی گفت:

-عزیزم منو هلن میتونیم عصری بریم خرید؟

دلم گرفته؟

اگه خیلی نگران هستی، یکی از محافظا رو بفرست همراهمون!

نگاهش رو به نگاهم دوخت.

حرفی تو چشماش بود که من متوجه نمیشدم.

ولی سریع به خودش اومد و گفت:

-باشه عزیزم.

برین مواظب خودتون باشین.

یهو غزاله خودشو وسط انداخت و گفت:

-امر دیگه ای ندارین شما؟

انقدر تحقیر آمیز این جمله رو گفت که جو سنگینی فضا رو گرفت.



تند تند غذا مو خوردم و از جام بلند شدم.

-من میرم بالا استراحت کنم عزیزم.

هلن جان همراهم بیا!....

#Part_267

وقتی در اتاقو بستم، سمت تخت رفتم و خودمو پرت کردم رو تخت.

به هلن که بلا تکلیف و ایستاده بود، گفتم:

-برای چی وایسادی بیا بشین دیگه.

با سر زیر افتاده اومدم سمتم.

حالت نیم خیز گرفتم و گفتم:

-چرا غمبرک گرفتی دخترک؟

بعد با لحن شیطونی ادامه داد:

-دیدى مخ اون كله پوك رو زدم كه برىم بيرون؟

بخند ديگه ناراحت نباش!

اينو كه گفتم، زد زيرخنده!

هلى هم قربانى اين سرنوشت تلخ بود!

چرا روزگار دلش براى آرزوهاى ما نميسوزه؟

چرا خدا؟

اين بازى لعنتى تا كى ادامه داره؟

نفس عميقى كشيدم و سعى كردم براى يه روزم شده، بيخيال اين زندگى مزخرفى كه دارم
بشم!

رو به هلى كه هنوزم لبخند به لب داشت گفتم:

-پيش به سوى يه روز خوب!

*

-وای شیدا ترو خدا بیا بریم یه چی بخوریم.

دیگه نمیتونم راه برم.

بدجور خسته بودیم.

سریع حرفشو رو هوا قاپیدم و رفتیم به سمت رستورانی که طبقه بالا بود!...

#Part_268

میز دو نفره ای رو انتخاب کردیم و نشستیم.

وسیله ها رو روی صندلی ای گذاشتیم.

منو رو برداشتم و رو به هلن گفتم:

-چی میخوری؟

انگار با شنیدن جملم خجالت کشید.

نگاهش رو ازم گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و رو بهش گفتم:

-هلن!...

خواهش میکنم با من غریبی نکن.

تو تنها کسی هستی که تو خونه ی شروین، میتونم بهش اعتماد کنم.

من میخوام باهام راحت باشی.

حداقل وقتی خودمونیم مثل غریبه ها با من رفتار نکن!

چشم زیر لبی گفت.

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا بگو چی میخوری.

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

-هر چی خودت سفارش بدی!...

اخمی کردم که سریع گفت:

-باشه باشه!



من جوجه میخورم.

از حرکت سریعش خندم گرفت.

چند لحظه نگاهش کردم و بعدش دوتایی زدیم زیر خنده.

شاید خندمون دلیلی نداشت.

ولی به شادی دلمون می ارزید.

برای خودمم چلو کوبیده سفارش دادم.

غذای مورد علاقم.

بعد از اینکه به گارسون سفارشمون رو دادم؛ مشغول حرف زدن با هلم شدم.

از خاطراتش که برای اولین بار به خونه شروین اومده بود و سوتی میداد، تعریف میکرد.

انقدر خندیده بودیم که دلم درد گرفته بود.



هلن با خنده گفت:

-من برم دستامو بشورم الان میام.

باشه ای گفتم و هلن رفت.

وقتی هلن رفت، گارسون همون لحظه سفارش رو آورد.

سرمو بلند کردم که تشکر کنم ولی با چیزی که دیدم، اشک بلافاصله تو چشمام حلقه زد!...

#Part_269

علی با یه دختر دیگه؟

اونم با پسرمن؟

باورم نمیشد! قلبم داشت تو دهنم میزد.

اشکام گونه های سردم رو تر کردن.



نمیتونستم قبول کنم!

جفتشون شاد بودن!

به پسر خیره شدم! چقدر دلم براش تنگ شده بود.

بی اختیار از جام بلند شدم.

حرکتام دست خودم نبود.

مثل یه مرده ی متحرک، به سمت میزشون حرکت کردم.

غرق خنده بودن که یهو علی منو دید.

پسر کوچولوی من چقدر بزرگ شده بود.

با بهت زمزمه کرد:

-ما...مامان...تو..خود...خودتی؟

با این حرفش، نگاه علی و اون زن هم به سمت کشیده شد.

علی از جاش بلند شد و نزدیکم شد.

دستی به صورتم کشید و با گریه گفت:

-وای وای مامان خودتی؟

باورم نمیشه!

خودشو تو بغل منی که ماتم برده بود جا کرد و با دستای کوچولوش، محکم بغلم کرد!...

#Part_270

علی بغلم کرده بود و من بی حرکت بودم و دستام بالا نمیرفت تا پسرکمو به خودم فشار بدم.

چقدر حالم بدبود.

با صدای اون زن، حس کردم چیزی ته دلم ریخت و من نابود شدم.



-علی جان!

عزیز دلم؟

ایشون کی هستن؟

عزیز دلم؟ علی عزیز دل این زن بود؟

نگاهم رو به علی دوختم.

سرشو پایین انداخت. خاک بر سر من!

خاک عالم به سر من!

دید ی الهه ی احمق؟ دیدی اون فقط امید واهی بهت داد؟

یک لحظه، همه چی جلو چشمم تار شد.

زجه های معصومانه ی علی، تو سرم اکو میشد.



داشتم جون میدادم!

سرم گیج رفت و لحظه ای بعد، فقط سیاهی ای مطلق جلو چشمم رو گرفت!...

*

با زمزمه های مبهمی اطرافم، چشمامو باز کردم.

همه جا تار بود.

یهو یه نفر با هیجان گفت:

-دکتر... دکتر...

بهوش اومد!...

با این حرف، نور چراغی رو جلوی چشمم حس کردم!...

#Part_271

صدای مردی تو گوشم پیچید:

-حالش خوبه!

مردمک چشماش به نور واکنش نشون میده!

فقط شوکی که بهش وارد شده، زیادی براش سنگین بوده.

تا فردا باید تحت نظر باشه!

اینو گفت و لحظه ای بعد، صدای در رو شنیدم.

با صدای ضعیفی زمزمه کردم:

-آب!...

آب میخوام!

موهام توسط دستی نوازش شد.

صدای مردونه ای تو گوشم پیچید.

-صبرکن!

چند لحظه بعد، با احساس مایع سردی، جونم تازه شد.



سردرد شدیدی داشتم.

بدنم کوفته بود.

کمی خودمو تکون دادم که سرم تیرکشید و آخ ریزی گفتم.

همون صدا گفت:

-نباید زیاد حرکت کنی.

هر چیزی میخوای به من بگو!

دستمو به سرم گرفتم و گفتم:

-من اینجا چیکار میکنم؟

چه اتفاقی افتاده؟

چیزی نگفت و سکوت کرد.

کمی صدامو بالا بردم و گفتم:

-با تو هستم.

جوابمو بده!...

#Part_272

بازم جوابی نداد.

سرم رو به آرومی حرکت دادم.

آره خودش بود!

شروین!

کم کم همه چیز جلو چشمم واضح شد.

دیدن علی با یه زن، زجه های پسر کوچولوم، همه و همه تو ذهنم نقش بست.

باز هم همون بغض همیشگی!

چقدر من بدبخت بودم!

هلن چی شد؟

اصلا شروین اینجا چیکار میکرد؟

نگاه خستم رو بهش دوختم و با صدای ضعیفی گفتم:

-تو از کجا متوجه شدی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من از اولش همه چیز رو میدونستم.

با این حرفش، تنم یخ بست.

منظورش چی بود؟

تا خواستم چیزی بگم، متوجه سوالم شد و خودش ادامه داد:

-من از اولشم میدونستم یه نفر تو باند من؛ مشکوک میزنی.



به سمت پنجره داخل اتاق حرکت کرد و پشت به من وایساد.

باز هم صداش تو گوشم پیچید.

-میدونی الهه؟

هیچ کسی نمیتونه سر منو شیره بماله!

البته خیلی سخت بود.

چون شوهرت زرنگ تر از این حرفا بود و سه سال طول کشید و من فهمیدم که نیما، صمیمی ترین و با اعتماد ترین اعضای باندم، پلیسه! و البته با یه اسم جعلی!...

#Part_273

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

-آره نیما همون علی بود.

و من برای زهر چشم گرفتن ازش، تو رو ازش قاپیدم.

میدونی شوهرت اونقدرها هم زرنگ نبود.

هیچ وقت نفهمید که من متوجه هویت واقعیش شدم.



شبى كه تو رو با صميمى ترين اعضاى گروهم آشنا كردم، نگاهش رو نسبت به تو ديدم.
ديدم كه چطور دلتنگت بود.

چون زمانى منم حس مشابه به اون رو داشتم.
حتى من از اون روز هم كه يواشكى و با ريسك زياد، اومد پيشت و بهت قول داد نجاتت بده،
خبرم دارم.

اشك هام بند نميومدن.

پس شروين از همه چي خبر داشت.

ولى چرا كارى نكرد؟

با صداش حواسم بهش جمع شد.

-ميدونم ميخواي بدوني كه چرا با وجود اينكه ميدونستم؛ كارى نكردم!

و الان ميخوام جوابشو بهت بدم!..

روش رو به سمتم كرد و نزديكم شد.



لبه‌ی تخت‌م نشست.

کمی به سمت‌م خم شد و معذب، سرم رو پایین انداختم!

سنگینی نگاهش یه جوری اذیتم میکرد.

ولی با چیزی که گفت، احساس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم!

-چون من بهت وابسته شدم بودم!...

#Part_274

گوشام سوت میکشید.

چطور همچین چیزی ممکن بود؟

اینجا چه خبر بود؟

چرا انقدر معما باید تو زندگی من باشه؟

چطور همچین چیزی ممکن بود؟

شروین، مرد سخت و مغروری که منو برده ی خودش کرده بود؛ و با حرفاش ازارم میداد؛ کسی که با اجبار منو همخواب خودش کرد، وابستم شده بود؟

نمیدونم وضعیتم چجوری شده بود که شروین با نگرانی صدام میکرد.

-الهه!

عزیزم!

خوبی؟

عزیزش؟ من عزیزش بودم؟

ولی من که عزیز علی بودم.

من که خانمش و مادر بچش بودم!

من که همه کسش بودم.

الان عزیز شروین شده بودم؟

یک دفعه با سیلی که به گونم خورد، از شوک بیرون اومدم.

#Part_275

از شوک بیرون اومدم و سیل اشکام جاری شد.

انگار تازه حقیقت برام قابل لمس شده بود.

چنان زجه میزدم که دل سنگم برام آب میشد.

آخ خدا!

چرا؟ چرا من؟

چرا بدبختیای من تمومی ندارن؟

چرا علی؟ چرا با من این کارو کردی؟

گناه من چی بود؟

تو که گفته بودی دوسم داری!

تو لعنتی بهم قول داده بودی که نجاتم بدی!

اشکام بند نمیومدن.

این قلب لعنتی درد داشت.

شروین که حالمو دید، با نگرانی به آغوشم کشید و گفت:

-باشه باشه اروم باش!

دلم پر بود از همه.

مشتامو به سینش میکوییدم و با فریاد گفتم:



-ولم کن!

از همتون بدم میاد.

خدا ازتون نگذره.

مگه ظرفیت من چقدره؟

اون از اول زندگیم که با تن فروشی شروع شد و این از خیانت شوهری که به قولش وفا نکرد.

از همتون بدم میاد.

هیچ وقت نمیبخشمتون!..

با جیغ گفتم:

-هیچوقت!...-

#Part_276

شروین سکوت کرده بود.

انقدر به سینه‌ش مشت زدم و زجه زدم که بی‌حال تو بغلش حق‌حق کردم.



نمیدونم چقدر گذشته بود ولی وقتی به خودم اومدم که شروین بوسه ای روی موهام کاشت و من شوکه شده بودم.

یعنی تهش این بود؟

چطور ممکنه که فرشته ی عذاب ادم عاشق بشه؟

یعنی شروین نقشه داشت؟

منو برای هدفش میخواست؟

اره قطعاً همین بود.

شروین کسی بود که که روز اول منو برده ی خودش کرد، کسی که به زور منو همخواب خودش کرد عاشقم شده بود.

هه!

واقعا مسخره بود.



اینم حتما جزئی از برنامه هاشه!

من دیگه نمیذارم که کسی واس زندگی تصمیم بگیره.

یه بار تصمیم گرفتم که فرار کنم که این بازی رو ببرم.

ولی شکست خوردم.

اما این بار دوباره پا میشم و میجنگم.

درسته تنهام!

درسته که فقط خودمم و خودم اما به همه‌ی این عوضیا ثابت میکنم که الهه‌ی واقعی کیه!...

#Part_277

شاید علاقه‌ی شروین به من همه چیز رو عوض میکرد و من به هدفم نزدیک تر میشدم.

ولی اول باید بینم حرف الانش درسته یا نه!...

*

-هر چیزی خواستی کافیه فقط صدام کنی.

پتو رو روم تنظیم کرد و پیشونیمو بوسید.

یه جوری شدم. ولی به روی خودم نیاوردم.

تا حالا این وجهی شروین رو ندیده بودم.

خواست از اتاق بره بیرون که صداش زدم.

-شروین!

رو پاشنه ی پا به سمتم چرخید.

با زبونم لبامو تر کردم و گفتم:

-نمیخواهی ادامه ی قضیه ی هلن رو بگی؟

چند لحظه خیره شد به چشمام.

بی صدا!

نگاهش پر از حرف بود ولی سری تکون داد و گفت:

-سر فرصت بهت میگم.

هر وقت که حالت بهتر شد.

الان باید استراحت کنی!

و بدون اینکه اجازه‌ی زدن حرفی رو به من بده، از اتاق خارج شد!

پوف کلافه ای کشیدم!

همیشه همین بود! مغرور و یه دنده!

چشمامو بستم.

یه دفعه خاطرات دیروز برام زنده شد.



بغض گلومو گرفت.

چرا بهم خیانت کردی علی؟

چقدر زود برای علی من، جای منو پر کردی نامرد!...

#Part_278

چشمامو با درد برای هزارمین باز کردم.

دیگه بسم بود!

باید به قولی که به خودم دادم عمل میکردم!

خیلی گشتم بود!

شکم بدجور به صدا افتاده بود.



همون لحظه، صدای تقه‌ی در بلند شد.

-بفرمایید!

در باز شد و قامت‌ظریف هلن تو چارچوب در نمایان شد.

خودمو بالا کشیدم.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

-بیا تو!

با قدم‌های ارومی؛ به سمت حرکت کرد.

تو دستش سینی غذا بود.

وقتی سینی رو روی پاتختی گذاشت، از بوش فهمیدم که قرمه سبزی هست.

من عاشق این غذا بودم.



رو به هلم كه وايساده بود گفتم:

-بشين!

به ارومى روى كاناپه‌ى داخل اتاق نشست.

سكوت سنگينى بينمون حاكم شده بود.

لبامو با زبونم تر كردم و گفتم:

-ميبينى سرنوشتم چقدر نحس بود...؟

#Part_279

سرش رو بالا آورد.

چشم هاى اونم بارونى بود.

چرا از اول هم من عاشق شخصيت اين دختر شده بودم؟

اين دختر فرشته بود.



پاک و مهربون بود.

ولی سرنوشت لعنتی باهاش بد تا کرده بود.

با همون اشک تو چشماش زمزمه کرد:

-اینجوری نگو!

میخوای حرف بزنی اروم شی؟

سری تکنون دادم که خودمم معنیش رو نفهمیدم.

ادامه داد:

-الهه فقط بهم بگو چی شده.

بگو تا سبک شی.

تو عین خواهری هستی که هیچ وقت نداشتم.

عین خانواده ای هستی که هیچ وقت نتونستم لذت داشتنش رو داشته باشم.

از وقتی اومدی اینجا، مهرت به دلم نشست.

من قول میدم به کسی چیزی نگم الهه!



حرف بزن تا سبک شی.

حرفاش، چقدر شبیه حرفای دل من بود.

اره باید میگفتم.

چه کسی بهتر از هلن؟

هلنی که معصوم بودنش از تمام رفتار و حرکاتش مشخص بود.

با ارامش لب زدم:

-خودمم میخوام این درد لعنتی رو تخلیه کنم.

میگم بهت.

ولی اول غذامو بخورم.

واقعا از گرسنگی دارم میمیرم!

#Part_280

سکوتش نشانه ی رضایتش بود.

اولین قاشق رو که دهنم گذاشتم، به عمق گرسنگیم پی بردم.

لقمه های بعدی رو با ولع و تند تند قورت میدادم.

تا آخر غدام، هلن چیزی نگفت.

وقتی غدامو تموم کردم، دور دهنم رو با دستمال پاک کردم.

سینی رو پاتختی گذاشتم.

رو کردم به هلنی که سرش پایین و عمیقا تو فکر بود.

آروم لب زدم:

-تا اخرش گوش میدی؟

با شنیدن حرفم، انگار که تازه به خودش بیاد.

گیج سرش رو تگون داد و گفت:

-آره حتما!

لبامو با زبونم تر کردم و گفتم:

-خودت که باهام بودی!

وقتی رفتی دستشویی، علی رو دیدم هلن!

اون با پسر من، با علی من، کنار یک زن بود!

نمیدونی چی کشیدم هلن.

چشمام میدید و قلبم باور نمیکرد!...

#پارت_281

-نمیدونی هلن وقتی پسر صدام کرد و با دستای کوچیکش منو تو بغلم گرفت چه حالی شدم!.

حس بدی بود که من مرد زندگیم رو کنار کسی دیدم که جامو پر کرده بود.

کمی مکث کردم.

نگاهم رو به هلنی دوختم که با اشک خیره نگاهم میکرد.



پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-میبینی هلن؟

میبینی وضعیتمو؟ دیگه کارد به استخونم رسیده.

شوهر من به من نارو زد. نامردی کرد و زد زیر قولش !

علی من قولش قول بود آخه چرا یهو اینجوری شد؟

باز هم حرفمو زدم و سکوت کردم.

یادآوری اون صحنه ها عذابم میداد.

درد قلبم یک لحظه هم کم نمیشد.

من بریده بودم از همه چی دیگه زده شده بودم.

از جام بلند شدم و با جیغ فریاد زدم:

-از این به بعد یکی دیگه میخواد بچه ی منو بزرگ کنه.

یعنی اونم مثل من واس بچم مادری میکنه؟

—

یعنی اونم شبا تو بغل شوهر من با نوازشای علی من آروم میشه؟

یعنی اونم میتونه مثل من واس پسرمر قصه بگه تا خوابش ببره و بغلش کنه تا از تاریکی اتاقش
نترسه؟

میتونه؟!

به نفس نفس افتاده بودم.

رو زانو هام نشستم و زجه زدم برای سرنوشتی که تلخیش قسمت من شد.

یک دفعه در با شدت باز شد و شروین با سرعت به سمتم اومد.

از شدت اشک تار میدیدمش.

زمزمه هاشو با سختی شنیدم:

-الهه!

عزیزم...! بلند شو اخیه چرا اینجوری میکنی؟

پاشو لعنتی!

ولی من توان ایستادن رو نداشتم!...

#Part_282

حالم خیلی بد بود.

حتی نمیتونستم که جواب شروین رو بدم.

چشمام داشت بسته میشد.

آخ خدا یعنی میشه که دیگه هرگز چشمام رو باز نکنم؟

لحظه ی اخر صدای جیغ هلن رو شنیدم، دیگه چیزی نفهمیدم!...

*

چشمامو آروم باز کردم.

سرم خیلی سنگین بود.

همه جا رو تار میدیدم.

کمی پلک زدم تا دیدم واضح تر بشه.

من چرا بیمارستان بودم؟

چه اتفاقی افتاده بود...؟

خواستم بلند شم که سرم تیر کشید!

آخ ارومی زیر لب زمزمه کردم!...

#Part_283

همون لحظه در باز شد و هلن رو دیدم که وارد اتاق شد.

نزدیکم شد و دستای یخ زدم رو گرفت.

آروم کنارم نشست.

چرا نگاهش غم داشت؟

زیر لب گفت:

-الهه خوبی عزیزم؟

از کی بیدار شدی؟

چرا زنگ کنار تختو نزدی؟

گیج نگاهش کردم.

با صدای ضعیفی گفتم:

-همین الان بیدار شدم.

چه اتفاقی افتاده هلم؟ من چرا اینجام؟

لحظه ای با شوک نگاهم کرد.

زمزمه کرد:

-یعنی یادت نیاد که چه اتفاقی افتاد واست؟



سرم تیری کشید و کم کم همه چیز یادم اومد.

اشک از چشمام سرازیر شد.

حتی خدا هم منو نمیخواست!..

تا خواستم چیزی بگم، در اتاق باز شد و شروین و مرد جوونی که از لباسش مشخص بود دکتره،
وارد اتاق شدن.

مرد جوون، با دیدن من، لبخندی زد و گفت:

-به به الهه خانم!

چه عجب بالاخره افتخار دادی و بیدار شدی. نمیدونی این شوهرت چی میکرد!

نزدیک بود کارمون به بزن و بکش برسه!...

شوهرم...؟ منظورش کی بود...؟

#Part_284

یک دفعه نگاهم، با نگاه شروین تلاقی کرد.

—

دو هزاریم افتاد.

تو دلم پوزخند تلخی زدم.

من شوهر داشتم. یه شوهر خیانتکار.

ولی این مرد خلافتکار، خودشو جای شوهرم جا زده بود.

گاهی اوقات حس میکنم که غیرت شروین نامرد، بیشتر از غیرت مردی بود که کلمه ی همسر رو به یدک میکشید.

دکتر جوون، بعد از یادداشتایی که من ازشون سر در نیاوردم، نسخه ای به شروین داد و گفت:

-این رو براشون تهیه کنید.

الان هم پرستار میاد تا سرمشون رو بزنه.

بعد از تموم شدن سرم، مرخصن.

بعد از حرفش رو به گفت:

-بازم میگم مراقب خودت باش.

خدانگهدار.

لبخند بی جونی زدم و لب زدم:

-خداحافظ!...

بعد از رفتن دکتر، شروین رو به لیلی چیزی گفت و بدون هیچ حرفی با من، اتاق بیرون رفت.

بعد از اینکه شروین رفت، پرستاری اومد سمتم و تو سرمم مسکن تزریق کرد و گفت:

-بعد از اینکه تموم شد، میتونی بری عزیزم!...

لبخندی زدم و هلن ازش تشکر کرد و رفت!...

#Part_285

هلن کنارم نشست و رو به من گفت:

-بهتری عزیزم؟

نصف جون شدیم ما.

لبخند بی جونی زدم.

لب زدم:

-بهتر از این نمیشم.

با غم خیره نگاهم کرد.

برق اشک به خوبی تو چشمام هویدا بود!

هلن دختر عجیبی بود!..

با شنیدن صدام خیره نگاهم کرد.

-چرا شروین گفت که شوهرمه؟

نگاهش رو ازم دزید.

-خب مجبور بود. ازش پرسیدن و اونم مجبور شد اینجوری بگه.



چیزی نگفتم و نفس عمیقی کشیدم!...

*

-چیزی خواستی به هلم بگو!

سری تگون دادم!

وقتی که خواست از اتاق بیرون بره، آروم گفتم:

-برق رو خاموش کن!

نور، اذیتم میکنه.

صدای نفس عمیقش رو شنیدم.

لحظه ای بعد گفت:

-باشه عزیزم!

دلم میخواست فریاد بزنم که من عزیزش نیستم!...

#Part_286

ولی خودم رو کنترل کردم.

سخت ولی نشدنی نبود!

با شنیدن صدای در، فهمیدم که شروین رفته.

به سقف زل زدم!...

باز هم بدون اینکه خودم بخوام، یاد علی افتادم.

ای کاش میشد ببینمش و ازش بپرسم که چرا اینجوری کرد؟

ای کاش میتونستم ازش بپرسم که دلیل خیانتش چی بوده؟

صدایی از اعماق وجودم، هوشیارم کرد.

"معلومه چرا اینکارو کرده الهه! چون تو از اولشم یه دختر خراب بودی.

کسی بودی که با اسم فاطمه*حشه وارد زندگیش شدز و صیغش شدی.



چون تو فقط از نظر اون، یه هر*زه‌ای.

اون فقط رحمتو میخواست برای اینکه واسش بچه بیاری!"...

دستمو روی گوشام گذاشتم و جیغ زدم:

-خفه شو!

خفه شو لعنتی! از همتون بدم میاد!...

جیغ میزدم و صدای زجه هام، اتاق رو پر کرده بود.

یهو در با صدای بدی باز شد و لحظه ای بعد، بدون اینکه بفهمم، تو آغوش مردی که زمانی بردش بودم، فرو رفتم!...

#Part_287

منو محکم به خودش فشار داد.

کمرم رو نوازش میکرد تا اروم بشم.

ولی حقیقت لعنتی، نمیخواست راحتم بذاره.

چجوری میتونستم اروم باشم، وقتی با یادآوری گذشته ی نحسم؛ داغون میشم؟

چجوری میتونم اروم باشم وقتی با یادآوری تک تک اون لحظه ها، زجر میکشم؟

شروین چیزی نمیگفت.

فقط سکوت کرده بود.

انگار منتظر بود تاگریه هام تموم بشن و حرفی بزنه.

ولی اشک های من؛ بند نمیومدن!...

نمیدونم چقدر گذشت!... ولی دیگه نا نداشتم.

دیگه توان حق زدن رو نداشتم!...

بیحال تو بغلش خودمو جمع کردم!...



از آغوشش بیرون اومدم.

بینیمو بالا کشیدم و با صدای خیلی ضعیفی گفتم:

-متاسفم!...

تو چشمم خیره شد و چیزی نگفت.

با اکراه نگاهشو ازم گرفت و داد زد:

-هلن بیا اینجا!...

به دقیقه نکشید که هلن، حاضر شد.

-بله شروین خان؟

-برای الهه، اب پرتقال بیار... زود!

هلن لب زد:

-بله اقا!...

و خواست بره ولی، لحظه ای برگشت سمتم و با غم نگاهم کرد!...

انگار نم اشک رو دیده بود!...

لبخند بی جونی بهش زدم که رفت!...

بعد از رفتنش، باز هم با شروین تنها شدم.

سرمو انداختم پایین.

-الهه...! نگام کن!...

#Part_288

با کمی مکث، سرم رو بالا آوردم و منتظر حرفش موندم.

پوفی کرد و گفت:

-بهتره هر چی که بوده فراموش کنی!



چون از این به بعد، قراره که زندگیت تغییر کنه.

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-باید غیابی از علی طلاق بگیری.

با بهت به دهنش زل زدم.

منظورش چی بود؟

یعنی چی؟ طلاق؟ از کی؟ از شوهری که خیانت کرد!...

ولی پسرم چی؟ علی کوچولوی من چی؟ سرنوشت اون چی میشد؟

با من من گفتم:

-ول...ولی پس...پسرم...چی...چی؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-میارمش پیش خودت!...



خوب گوش کن الهه! علی و افرادش فهمیدن که هویت واقعیشون لو رفته.

من لعنتی از اولشم نباید عضو جدید تو گروهم راه میدادم.

وقتی شوهرت با اسم جعلی نیما، وارد گروهم شد، چنان نظرمو جلب کرد، که دست راستم شد.

نباید بهش اعتماد میکردم.

بعضی وقتا مشکوک میزد، ولی اونقدر طبیعی جلوه میداد که با خودم میگفتم محاله کاری کنه!...

با تقه ای که به در خورد و اومدن هلن، حرفش رو قطع کرد!...

هلن لیوان شربت رو روی میز گذاشت و با احترام گفت:

-خانم باید ده دقیقه دیگه قرصشون رو بخورن.

شروین سری تکون داد و گفت:

-باشه وقتش شد بیار!...

#Part_289

هلن چشمی گفت و رفت.

شروین دوباره ادامه داد:



-حالا اون مرد، علاوه بر اینکه به من خیانت کرده؛ به تو هم خیانت کرده.

اون هنوز نمیدونه که من هویتش رو میدونم الهه!

ولی اگه هدف تو هم انتقام از اون باشه، باید با من همکاری کنی.

همونطوری که هنوز تو شوک بودم؛ گفتم:

-چرا همیشه وقتی میخوای به هدفت برسی، منم وارد بازی میکنی؟

با لحن مرموزی گفت:

-چون تو هم زخم خورده ای.

الهه؛ اگه پلیسا بفهمن که هویتشون لو رفته، همه چی بهم میریزه.

من سال ها جوری زندگی کردم که کسی ردم رو نتونه بزنه.

ولی حالا به بچه پلیس منو بازیچه ی خودش کرده.

الهه من یک نقشه ی عالی دارم

فقط بگو که همکاری میکنی باهام!

میدونم تو هم میخوای ازش انتقام بگیری.

سری تکنون دادم.

-ولی اولش باید قولى بهم بدی.

کنجکاو و مشتاق گفت:

-هر چی که باشه!

-اول اینکه پسر مو برام بیاری. نمیخوام زیر دست یه آدم عوضی بزرگ شه.

و دوم اینکه، بذاری خودم انتقاممو از علی بگیرم.

دستی توی موهاش کشید و گفت:

-قبوله!...

لبخندی زدم و تو دلم گفتم:

"بالاخره به هم میرسیم خیانتکار!...."

#Part_290

با صدای ماشین شروین، رو به بچه ها گفتم:

-آماده باشین الان میاد بالا.

هلن برقآ رو خاموش كن.

همون لحظه غزاله پوزخندی زد و گفت:

-مسخره‌ی حال بهم زن!

سعی کردم یه امشب كه تولد شروینه، بی تفاوت باشم.

خیلی داشت زیاده روی می‌کرد.

اما نوبت اونم میرسید.

این کاراشو بی جواب نمیذاشتم!...

برقآ كه خاموش شد، زنگ خونه به صدا در اومد.

همیشه خدمتکارا در رو واسش باز می‌کردن.

ولی حالا، کسی قدم از قدم بر نمیذاشت!...



میتونستم کلافگیش رو حس کنم.

تو این پنج ماهی که اینجا بودم؛ بعضی رفتاراش دستم اومده بود.

حتی بادیگارداشم، با ما تو این جشن همکاری کردن.

البته فقط جمشید دست راستش گفت سرش رو گرم میکنه تا ما کارمون رو انجام بدین.

-آقا خب با کلید در رو باز کنید.

شاید مشکلی پیش اومده.

و همون لحظه در خونه باز شد و یک دفعه همه جیغ زدیم و هلن برف شادی رو، روی سرش ریخت.

بهت زده سرجاش وایساده بود.

خندم گرفته بود.

شروین مستبد و خشن رو تا الان در این حد گیج و خنگ ندیده بودم.



رفتم نزدیکش و لب زدم:

-تولدت مبارک!...

#Part_291

وقتی جلم رو گفتم، ساکت خیره نگاهش شدم.

نگاهی که توش خنده و شادی موج میزد.

انگار تازه به خودش اومده بود.

یک دفعه، غزاله خودش رو تو آغوش شروین پرت کرد.

با صدایی پر از عشوه و ناز گفت:

-وای شروینم!

تولدت مبارک عشقم. نمیدونی چقدر برای امشب تلاشمو کردم تا بهترین رو برات درست کنم.

امیدوارم خوشت بیاد.



از حرفش، من و سیما با دهنای باز شده به هم نگاه کردیم.

سر این جشن، ما خون دل خوردیم. ما کلی این ور و اونور دویدیم.

ما با هزارتا گرفتاری، وسایل مورد نیازمون رو تهیه کردیم.

حالا این عفریته اومده بود و داشت همه چیز رو به نام خودش میزد؟

با صدای پوزخند شروین، کمی دلم خنک شد.

-واقعا انقدر فرصت داشتی که برای منم وقت بذاری؟

غزاله بدون اینکه کم بیاره، تار موشو از صورتش کنار زد و گفت:

-من همیشه برات وقت دارم عزیزم.

شروین کلافه پوفی کرد و کنارش زد و گفت:

-میرم لباسمو عوض کنم.



سریع به سمتش حرکت کردم و اروم گفتم:

-سریع یه دوش بگیر.

لباسی که برات گذاشتم رو بپوش!

زود بیا.

جوری نگاهم کرد و چیزی ته دلم لرزید و سرم رو انداختم پایین!

-باشه خانوم خانوما!

این و گفت و رفت!...

رو کردم به هلم!

#Part_292

صداش زدم که اومد نزدیک.

-ظبط رو روشن کنین و آهنگ شاد بذارین.

غذاها رو هم، روی میز سرو کنین تا به صورت سلف بخورن.

-باشه عزیزم.

خواست بره که صداش زدم.

-یک لحظه صبر کن!...

-جانم. چیزی شده؟

لبخندی زدم و آروم زیر گوشش گفتم:

-خیلی خوشگل شدی امروز.

با این حرفم، گونه هاش سرخ شد و سرش رو انداخت پایین.

خندم گرفت.

لب زدم:



-دیوونه چته؟ خب خوشگل شدی دیگه. فقط فکر کن آرایش غلیظ کنی، چه جیگری میشی.

خودشم از لحنم خندش گرفت و سریع ازم فاصله گرفت.

خندیدم و سری تکون دادم. ای کاش یه روزی برسه که تموم این گرفتاری ها تموم شه.

نفس عمیقی کشیدم و چند دقیقه بعد، صدای موزیک عمارت شاهانه‌ی شروین رو پر کرد.

غزاله اول از همه پرید وسط. گاهی اوقات دلم میخواست خودم رو از دستش بکنم.

آدم تو دنیا قحط بود که من شبیه این تفحه شدم؟

با صدای دست و سوت، نگاهم رو به سمت پله ها سوق دادم!...

#Part_293

شروین با همون لباسی که براش حاضر کرده بودم، داشت از پله ها پایین میومد.

مثل همیشه مغرور و غد بود.



اگه یه غریبه تو خیابون می دیدش، اونقدر جذبش میشد که هیچوقت فکرش به سمت این نره
که این ادم؛ یه قاتل و خلافااره!

چشمامو بستم.

ای کاش زندگی اینجوری نبود.

با دستی که دور کمرم نشست، چشمامو باز کردم.

نگاهش نگران بود و من با دیدن نگاهش، دلم ریخت.

-حالت خوبه الهه؟

چیزی شده؟

نمیخواستم امشب رو خراب کنم.

اونم بعد از این همه زحمت.



بنابراین؛ لبخندی محوی زدم و گفتم:

-نه خوبم!

فقط یه لحظه سرم گیج رفت.

-امشب خیلی زحمت کشیدی.

این حالت من از خستگی هستش.

دیگه نمیذارم دست به چیزی بزنی. اینجا اندازه کافی خدمتکار هست.

-ولی من میخوام...

یهو جدی شد و گفت:

-همین که گفتم الهه!

حق نداری فهمیدی؟

اونقدر لحنش جدی بود که نتونستم نه بیارم.

لب زدم:

-باشه!...



زیر لب خوبه ای گفت.

همون لحظه، آهنگ خیلی شادی پخش شد که غزاله عین جت سمت شروین اومد.

با صدای خیلی لوسی که سعی داشت با عشوه باشه گفت:

-عزیز دلم!...

بیا بریم برقصیم.

خیلی وقته باهات نرقصیدم.

شروین پوزخندی زد و زیر لب چیزی گفت که شنیدم.

-اره نبایدم میرقصیدی. وقتی تو بغل هزار نفر جولان میدادی.

حیف که الان بهت نیاز دارم. وگرنه خونت حلال بود.

چیزی از حرفاش نفهمیدم.



متوجه شده بودم و میدونستم که شروین واس کار مهمی غزاله رو نگه داشته.

اون معامله‌ی لعنتی چی بود که شروین مجبور به این کار شده بود؟

شاید باز هم سر فروش دخترا بود.

کلافه نفس نامحسوسی کشیدم.

وقتی به خودم اومدم، دیدم که شروین و غزاله مشغول رقصیدن.

دلم لحظه‌ای گرفت.

دلم لحظه‌ای برای علی پر کشید.

اشک تو چشمام مهمون شد!...

این سهم من نبود!...

بغض داشتم. بغض بدی ته گلوم بود!

قطره اشکی رو گونم چکید.

سریع سرم رو پایین انداختم تا کسی متوجه نشه.

با نوک انگشتم، قطره اشک مزاحم رو پس زدم.

من نمیخواستم جشنش رو خراب کنم.

ولی انگار دل لعنتیم، این چیزا حالیش نبود.

سعی کردم اروم بشم.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

لبخندی رو لبام نشوندم.

به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

همه مشغول آماده کردن وسایل شام بودن.

خیلی راضی بودم.

همه چیز همونجوری بود که میخوام.

رو به هلن گفتم:

-کمک نمیخوای؟

نگاهم کرد و مثل همیشه با مهربونی گفت:

-تو برو بشین الهه!

#Part_296

یهو یاد حرف شروین افتادم که اجازه‌ی کاری رو بهم نداد.

ولی اون الان سرش با غزاله گرم بود.

متوجه حضور من نمی شد.

بنابراین سری تگون دادم و گفتم:

-منم کمکتون میکنم.

یهو زیبا یکی از خدمتکارا که سنش زیاد هم بود، گفت:

-وای نه دخترم.

شما از صبح تا الان سرپایی.

برو بشین. دیگه نمیذارم دست به چیزی بزنی.

لبخندی زدم و گفتم:

-زیبا جون حوصلم سر میره خب!...

بذار انجام بدم دیگه.

-اما نباید...

سریع گفتم:

-قول میدم خرابکاری نکنم.

از لحن مظلومم، خندش گرفت.

-باشه دختر.

من که حریف تو نمیشم.

با شنیدن این حرفش، من و هلن زدیم زیر خنده!...

*

-من سالاد رو میبرم.

سوپ رو بذارید رو میز!...

-چشم خانم!

با ظرف سالاد، از آشپزخانه خارج شدم و به سمت میز ناهار خوری حرکت کردم.

همین که ظرف رو روی میز گذاشتم، تا خواستم برگردم؛ مچ دستم توسط فردی قفل شدم.



سرم رو بالا آوردم و نگاهم به نگاه شروین قفل شد!...

#Part_297

-برای چی از جات بلند شدی؟

مگه بهت نگفتم نباید از جات تکون بخوری؟

نمیدونم از حرفش بود که گر گرفتم یا از بغضی بود که تو دلم لونه کرده بود!

بنابراین با صدای آروم و کمی مرتعش گفتم:

-تو که با غزاله جونت خوش بودی.

دیگه خواست به من نبود.

من تو جمع حوصلم سر رفت.

دلم خواست کمک کنم.

حداقل سرگرم میشدم.

تو هم که با عشقت سرت گرم بود.

الان که عشق و حال کردی، غرشو سر من میزنی؟



حرفامو گفتم و بدون توجه به قیافه‌ی بهت زدش، ازش فاصله گرفتم!...

*

تا آخر شب، نگاهش کردم.

وقت کادوها که رسیده بود، من براش یه ادکلن شیک سفارش داده بودم که بیارن واسش.

با نگاهش ازم تشکر کرد.

ولی من بهش بی توجه شدم.

دلم گرفته بود بازم.

پوزخندی زدم...! چقدر با غم انس گرفته بودم.

سری تکون دادم.

همون لحظه، هلن اومد کنارم!...



-بسه الهه!

بقیش رو من جمع میکنم.

تو برو بخواب.

امروز خیلی خسته شدی.

#Part_298

خواستم مخالفت کنم که هلن متوجه شد و سریع جبهه گرفت و گفت:

-زود باش برو.

بهونه هم نیار! خودم انجامش میدم.

به ناچار سری تکون دادم و شب بخیری گفتم و از پله ها بالا رفتم.

وقتی به اتاق رسیدم، مکث کردم.

ای کاش اتاقم جدا از اتاق شروین بود.

واقعا دلم نمیخواست که الان ببینمش.



ولی چاره‌ای نبود!

خیلی خسته بودم و توان سر و کله زدن با احساسات ضد و نقیض درونم رو نداشتم!...

دستگیره رو به آرومی پایین کشیدم.

شروین خواب بود!

کامل وارد اتاق شدم و در رو بستم.

به سمت کمد رفتم تا لباسمو عوض کنم.

با تموم وجودم، سعی میکردم کمترین سر و صدا رو ایجاد کنم تا بیدار نشه.

ازش دلخور بودم. شاید دلخوریم، کمی بی معنی بود؛ ولی این حس لعنتی دست خودم نبود!...

وقتی لباسمو عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم، جلوی میز ارایش رفتم و شیر پاکن رو برداشتم.



ای کاش میشد دوش بگیرم. ولی واقعا حسش نبود.

دلم میخواست که زودتر بخوابم و این خستگی از تنم بره.

بعد از اتمام کارم، به سمت تخت حرکت کردم.

آروم دراز کشیدم و پتو رو تا روی س*ینم بالا کشیدم.

همین که چشمام رو بستم؛ تو جای گرمی فرو رفتم!...

#Part_299

چشمام رو با سرعت باز کردم.

نگاهی به دست های مردونش انداختم که بی منت دورم حلقه شده بودن.

خواستم برگردم سمتش که نداشت و با صدای خشداري گفت:

-تکون نخور! جات خوبه!...



از حرف و کاری که کرده بود، حس خوبی زیر پوستم دوید!...

ولی من، هنوز هم از دستش دلخور بودم.

بنابراین اون حس شیرین ته دلم رو پس زدم و گفتم:

-اذیتم نکن!

میخوام بخوابم!...

هومی گفت و با صدای بمی خندید:

-گفتم جات خوبه.

پس دختر خوبی باش و حرفمو گوش کن!...

نمیتونستم حریفش بشم.

سر و کله زدن با شروین، فایده‌ای نداشت.

بنابراین؛ تصمیم گرفتم که بخوابم.

ولی نمیدونم که حالا علت بی خوابیم چی بود.

-الهه میشه یه چیزی بگم؟

آروم لب زدم:

-بگو!

کمی مکث کرد.

انگار برای گفتن حرفش، کمی تردید داشت.

بالاخره صداش به گوشم رسید.

-دلم میخواد حس کنم الهه! دلم میخوادت.

اجازه میدی؟

تنم یخ بست؟



شروین چی گفت؟ من رو میخواست؟ میخواست لمسم کنه؟

و از همه مهمتر، از من اجازه میخواست؟

تا خواستم چیزی بگم، روم خیمه زد!...

-خواهش میکنم!...

نمیدونم چرا ولی خودمم میل عجیبی بهش داشتم.

دفعات قبل که مثل برده بهم تجاوز کرد. ولی حالا خودمم یک حس متفاوتی داشتم.

چشمام رو به نشونه‌ی مثبت باز و بسته کردم.

با چشم های ستاره بارون نگاهم کرد و گفت:

-دوست دارم!...

و آروم و نرم، لباس رو روی لبام گذاشت!...



طعم لباس عجیب بود و حس عجیبی تو طرز بوسیدنش بود.

داشتم نفس کم می آوردم ولی شروین، ول کن نبود.

کم کم سرعت بوسیدنش بیشتر و نفس من تنگ تر شد.

کمی به سینهش فشار آوردم تا متوجه بشه.

فهمید و سریع ازم فاصله گرفت.

با نگاه خمارش آروم گفت:

-تو دیوونم میکنی!

دروغ چرا داشتم کم کم از این بازی لذت میبردم.

منم بدجور دلم میخواست که وجودم رو بهش تقدیم کنم و باهاش یکی بشم.



من به خودم قول داده بودم که قوی باشم. که خودم رو نبازم.

ولی با تمام شکنجه هایی که شروین روم پیاده کرد؛ علی روح خستم رو برای همیشه پژمرده کرد.

حالا که شروین بهم علاقه داشت، باید تیر خلاصی رو به علی میزد و حق و بچم رو ازش میگرفتم.

بال*یسی که به س*ینم زد؛ آه پر از لذتی کشیدم.

جونی زیر لب گفت و شلوارم رو از پام در آورد.

ش*ورتم رو کنار زد و زبونش رو روی ب**شتم گذاشت.

صدای ملچ ملوچش، دیوونم میکرد.

با صدای بلند آه و ناله میکردم و به ملحفه چنگ می‌زدم.



این رابطه‌ی ممنوعه، برام سراسر از لذت بود!

اون شب، اولین شبی بود که خودمم با رضایت خودم، باهاش رابطه برقرار کردم.

و شروین با تموم حس خوب و آرامش، من رو به اوج لذت رسوند!...

*

مشغول خوندن کتابی بودم که هلن با هل اومد.

شروین که مشغول خوردن قهوه‌اش بود، با تعجب گفت:

-چی شده هلن؟

-آقا نیما اومدن شروین خان.

گفتن کار واجبی باهاتون دارن!...

#Part_301

با چیزی که هلن گفت، تنم یخ بست.

من نمیخواستم ببینمش.



نمیخواستم ببینمش و یاد حماقتم بیفتم.

ای کاش هیچوقت به حرف ساناز گوش نمیدادم.

ای کاش هیچوقت به عقدش در نمیومدم.

ولی برای این ای کاش ها، خیلی دیر شده بود.

شروین با اخم و جدیت از جاش بلند شد.

نزدیکم شد.

شقیقم رو بوسید و اروم زیر گوشم گفت:

-نگران هیچی نباش.

فقط قوی باش!

ضعفتو نشون نده. اون هنوز نمیدونه که ما هویتش رو میدونم.

پس حواست باشه که سوتی ندی الهه.



اگه خطایی از هر کدومون سر بزنه، تا ابد باید یا تو زندان پیوسیم یا اعدام بشیم!...

حرفاش رو زد و فاصله گرفت.

نگاهم کرد تا تاثیر حرفاش رو ببینه.

حق با شروین بود.

بنابراین، مصمم سریع تکون دادم که لبخند مرموزی روی لبای شروین شکل گرفت!...

*

-خب حالا نظرت چیه؟

به نظر من این مهمونی میتونه خیلی عالی برگزار بشه.

من رئیسشون رو میخوام.

اون لعنتی همه‌ی نقشه هام رو نقشه بر آب کرد.

این موقع، بهترین فرصته که ارزش انتقام بگیریم.

علی سریع تکون داد و خیلی خونسرد گفت:

-بله شروین خان شما درست می‌گید.



پس من هماهنگ کنم؟

-آره. به بهترین شکل ممکن همه چیز رو ردیف کن!...

#Part_302

علی چشمی گفت.

نفسم داشت بند میومد. نمیخواستم نگاهش کنم.

حتی اون قیافه‌ی گریم شدش هم من رو نابود میکرد.

من فقط پسر مو میخواستم.

و وقتی به هدفم برسم، علی رو برای همیشه تو عقلم، ذهنم و قلبم دفن می‌کنم.

دلم می‌خواست که از این محیط خفقان‌آور دور شم.

ای کاش میتونستم بیخیال باشم.

خیالی نبود. علی دیگه من رو نمی‌خواست.

منم اون رو به زمین می‌زدم.

از این فکر، پوزخند محوی رو لبام نشست.

نگاهم رو به شروین دوختم.

روزی می‌خواستم این مرد به ظاهر عوضی رو نابود کنم.

ولی حالا از شوهرم، کسی که تکیه گاهم بود، بهم خیانت کرد.

شروین هر چقدر هم عوضی باشه، اونقدر وجود داره که نقاب خوبی به صورتش نزنه.

ای کاش اون روزی که ساناز اون پیشنهاد رو داد، مثل همیشه پولو میگرفتم و میرفتم.

ولی با اومدن علی، من عاشق مردم شدم.



مردم...؟

نه اون مردم بود. دیگه نیست!...

شروین سنگینی نگاهم رو حس کرد.

چشکمی زد و با لحن خاصی پرسید.

-چیزی شده عزیزم؟

با این حرفش، متوجه نگاه علی شدم.

خندم گرفته بود. شروین هم بازی و شریک خوبی بود!...

#Part_303

مثل خودش جواب دادم:

-خستم میرم یکم استراحت کنم.

برای ناهار بیدار می شدم.

شروین با مهربونی بی سابقه‌ای گونم رو بوسید.

خشکم زد و قلبم ایستاد.

شاید بخاطر حضور علی بود. هر چیزی که بود، من هنوزم؛ زن علی بودم.

دلم میخواست هر چی زودتر از اونجا برم.

گرمم شده بود و شاید این به خاطر حس عجیبی بود که داشت قلقلکم می‌داد.

زیر چشمی به علی نگاه کردم که خیره‌ی من شده بود.

پوزخندی زدم.

دیگه دیر شده بود.

هیچوقت سرنوشت، اون چیزی نمی‌شه که ما می‌خوایم.



ولی هر چی که بشه، این بار آیندم رو خودم می سازم.

از جام بلند شدم.

رو به علی با نهایت سردی ولی با احترام گفتم:

-روزتون بخیر.

*

خوابم نمی برد.

خستگی رو بهونه کرده بودم تا فقط از علی فاصله بگیرم.

من نباید می داشتم که علی بفهمه شروین حقیقت رو میدونه.

حتی نباید می داشتم که اون بفهمه چی به روزم آورده.

ولی اون مهمونی که شروین ازش حرف میزد، حدس میزدم که هیجان انگیز باشه.

پوف کلافه ای کشیدم.



الان فقط دوتا چیز برام مهم بود.

پسرم و زندگیم!...

#Part_304

با تقه ای که به در خورد، حالت نیم خیز گرفتم.

لب زدم:

-بفرمایید.

در باز شد و چهره‌ی مهربون هلن مقابل چشمام قرار گرفت.

با لبخند محوی گفتم:

-بیا تو!

-باید برم میز رو بچینم.

شروین خان گفتش که برای ناهار صدات کنم.



سری تکون دادم و گفتم:

-باشه تو برو میام الان.

بعد رفتنش؛ از جام بلند شدم.

جلوی آینه ایستادم.

نگاهی به خودم انداختم.

شکسته تر شده بودم یا شایدم پیرتر.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

-انتقام دل شکستم رو میگیرم ازت.

*

دقیقا رو به روم نشسته بود.

غزاله هم بالاخره بیدار شده بود.

خانم عین فیل تا ظهر خوابید.

نگاه زیر چشمی به علی انداختم.

مشغول ور رفتن با غذاش بود.

پوزخندی زدم. حتما دلش پیش زن جدیدش بود.

با فکری که به سرم زد، بی توجه به اون و کارای رو مخ غزاله، هلن رو صدا زدم.

-هلن عزیزم.

بیا اینجا.

هلن سریع اومد و گفت:

-جانم خانم.

چی شده؟

با متانت گفتم:

-آقا نیما امروز مهمون ما هستن.

لطفا اتاق مهمان رو براشون حاضر کن!...

نگاه متعجب شروین و علی رو میتونستم تشخیص بدم!...

#Part_305

ولی من آرامش خودم رو حفظ کردم.

نباید کاری میکردم که بویی از نقشم بیره.

نگاهم رو به سمت شروین سوق دادم و گفتم:

-مهمونی‌ای که در پیش داریم خیلی مهمه.

حالا که نیما خان مسئول تدارکات کلی هستش، پس بهتره که چند وقت، مهمان ویژه‌ی ما باشن تا کلیات زیر نظر ایشون اجرا بشه.

شروین تو فکر رفت.

سرم رو به سمت علی چرخوندم.

غرق من بود. انگار اصلا تو این دنیا نبود.

شاید داشت به این فکر می کرد که چرا همچین پیشنهادی دادم.

با صدای رو مخ غزاله، پوف کلافه ای کشیدم.

-شروینم اینبار به نظر من هم، حق با الهه هستش.

بهتره که این کار رو انجام بدیم.

مطمئنم که تو هم دلت نمیخواد در برابر اون مردک کم بیاری.

با آخرین جمله ی غزاله، شروین نگاهی بدی بهش انداخت.

انگار به مذاقش خوش نیومده بود.

خیلی کنجکاو بودم تا ببینم این مردی که شروین به خونس تشنس کیه!

با ابروهای تو هم رفته، به سمت برگشت و گفت:



-پیشنهاد خوبیه.

اینطوری خیال منم راحت تره.

و رو به هلن ادامه داد:

-به خدمه ها بگو بهترین خدمات رو برای نیما بذارن.

فهمیدی؟

هلن سری تکون داد و رو به من لبخند محوی زد که با چشمک جوابشو دادم.

بعد از رفتن هلن، از جام بلند شدم که همون لحظه، شروین گفت:

-الهه جان بیا کارت دارم!...

خونسرد سریع تکون دادم محترمانه و در نهایت خشکی لب زدم:

-چند لحظه ما رو ببخشین.

و با قدم های محکم، به دنبال شروین حرکت کردم!...

*

-وای دختر تو محشری.



این پیشنهاد عالی بود.

اینطوری می‌تونیم کاراش رو هم کنترل کنیم.

لب زدم:

-آره میدونم!...

گفتم و سکوت کردم.

صدای قدم هاش رو میشنیدم.

مقابلم ایستاد.

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-خیلی عوض شدی الهه!...

#Part_306

-منظورت چیه؟

دستاش رو توی جیبای شلوارش فرو برد.

پشتش رو بهم کرد.

همونطور که قدم به قدم اتاق رو طی میکرد گفت:.

-خیلی تغییر کردی!

انگار اون الهه‌ی سابق نیستی.

بی رحم شدی!

چشمات بی فروغ و سرد شدن.

پوزخند تلخی زدم.

واقعا چه انتظاری ازم داشت؟

انتظار داشت که با این زندگی لعنتیم، کلام رو بندازم هوا و بگم که چقدر خوشبختم؟

-دنیا بی‌رحم کرد شروین.



با این حرفم ایستاد.

رو پاشنه ی پاش چرخید و نگاهش رو به چشمام دوخت.

آروم زمزمه کرد:

-ولی من نمیخوام اینجوری بمونی.

از جام بلند شدم.

به سمتش حرکت کردم.

سینه به سینه ایستادم و گفتم:

-خودت اینجوریم کردی شروین!...

همون روزی که من رو آوردی اینجا، همون روزی که با قدرتت عذابم دادی، من رو تبدیل به
اینی که هستم کردی.

مکث کردم!...

ساکت بود و فقط نگاهم می کرد.

نمیدونم چرا طرز نگاهش عمیق و کنجکاو بود.

انگار میخواست با زل زدن به چشمم؛ افکار درونم رو بخونه.

#Part_307

-تو این بلا رو سرم آوردی شروین.

ولی از یک لحاظی هم خوب بود.

چون باعث شدی بفهمم که طرفم کی بود و من مثل کبک؛ سرم رو تو برف فرو کرده بودم!

حرفم رو زدم و سکوت کردم.

بالاخره دست از اون نگاه جستجو گرانش برداشت!

با صدای بمی گفت:

-میدونم الهه!



میدونم که من، خیلی بهت بد کردم.

ولی اون روز تو بیمارستان هم بهت گفتم.

من ازت خوشم میاد.

دوست دارم!

شاید بهم نخوره این حرفا.

ولی نمیدونم چرا این کشش رو نسبت بهت دارم.

حرفی که مثل غده تو گلوم گیر کرده بود رو بالاخره، زبون آوردم.

-من دلش رو میدونم عزیزم.

چون من شبیه معشوقه‌ی سابقتم.

چون تو با دیدن من، با نگاه کردن به من، یاد اون میفتی.

چون اینجوری میخوای، خلا نبود اون رو پر کنی

چون...

یک دفعه با دادی که زد، حرف تو دهنم ماسید.



با چهره‌ی عصبی خیرم شد و گفت:

-خیلی احمقی الهه خیلی.

شاید تو زندگیم هزارتا کثافت کاری کردم.

شاید هزاران هزار آدم رو بدبخت کردم.

شاید یک روزی خودم برای خودم، چاه کندم.

ولی من این دفعه، از احساسم مطمئنم.

تو رو به خاطر اینکه شبیه اون عفریته هستی نمیخوام.

چون خودتی میخوام.

چون تو خود الهه‌ای. چون تو تنها کسی هستی که باطنت خلاف ظاهر آرومت نیست.

گذشتت هر چی بوده، بوده!

برام مهم نیست.

ولی این بار؛ مطمئنم که پشیمون نمیشم.

و بدون اینکه اجازه حرفی به من بده، لباس رو با شدت رو لبام گذاشت و مشغول بوسیدنم شد!...

#Part_308

نتونستم در برابرش مقاومت کنم!

حتی مقاومت هم فایده نداشت.

چون من شب گذشته، با میل و رغبت خودم باهاش رابطه داشتم.

پس الان مقاومت در برابر بوسه هاش بی فایده بود.

بعد از چند لحظه که نمی‌دونم کی گذشت، آروم ازم جدا شد.

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه کرد و اروم گفت:

-وجودت آرامشه الهه!

من و تو جفتمون شکست خوردیم.

هر دومون از کسایی ضربه خوردیم که عاشقشون بودیم.

این بار یقین دارم که اشتباه انتخاب نمی‌کنم.

من دوست دارم الهه.

بهت ثابت میکنم.



چشمام رو با درد بستم.

یک روزی این جمله رو، از شوهرم شنیدم ولی حالا یک نفر دیگه زیر گوشم آواشو سر داد.

اصلا تا حالا علی بهم گفته بود که دوستم داره؟

چشمام رو باز کردم.

شاید این بار باید به خودم این فرصت رو میدادم.

فرصتی برای یک احساس دوباره و انتقام از کسی که باورم رو نابود کرد!

هر کی جای من بود، قطعا این بار، با عقل پیش میرفت.

ولی من فقط یک فرصت میخوام.

هم برای خودم، هم برای احساسم و هم برای شروین!...

*

وارد آشپزخونه شدم.



شروین و غزاله خونه نبودن.

حتی علی هم نبود.

سردرد شدیدی داشتم و توانایی فکر کردن به اینکه چرا همه غیبتون زده رو نداشتم!

#Part_309

رو به حنانه یکی از خدمتکارا گفتم:

-عزیزم میشه یه قرص برام بیاری؟

سرم خیلی درد میکنه.

برگشت سمتم و با هول گفت:

-وای خانم!

خدا مرگم بده. یک دفعه چتون شد؟

این دختر همیشه همینجوری بود.

سریع هول می کرد و دستپاچه میشد.

با ملایمت لب زدم:

-حنا چیزی نیست. فقط این فکر و خیال و بی خوابی، بالاخره خودشون رو نشون دادن.

سر دردم بخاطر بی عقلیه خودمه.

یه قرص بخورم و استراحت کنم خوب میشم.

الانم قرص رو بده و یه چیزی بیار بخورم.

خیلی گشمنه.

"چشمی" گفت و سریع قرص رو با یک لیوان آب آورد.

قرص کوچیک رو داخل کف دستم گذاشتم و با آب قورتش دادم.

پشت میز نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.



از صدای بهم خوردن وسایل، متوجه شدم داره چیزی گرم میکنه.

ولی سرم انقدر سنگین بود که حس کنجاویم رو دفع کنه!...

یک دفعه یادم اومد که هلن رو هم ندیدم.

آروم لب زدم:

-پس هلن کجاست؟

همونطور که ظرفا رو میشت گفت:

-هلن و نازنین و هانا با اقا علی رفتن خرید.

-شروین چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:



-یک ساعت پیش، با غزاله خانم رفتن بیرون.

مثل اینکه خیلی کارشون واجب و جدی بود.

چون غزاله خانم خیلی عصبی بود!...

در جواب حرفاش، هومی گفتم و ساکت به نقطه‌ی فرضی روبه‌روم خیره شدم!...

#Part_310

چرا شروین اون چیز مهم رو از من قایم میکرد؟

چرا بهم نمی‌گفت که پشت اون معامله با غزاله، چی پنهان شده؟

خب دختره‌ی دیوونه. چرا باید بهت بگه؟

درسته که احساسش رو بهت گفته ولی این دلیل نمیشه که همه چیز رو بهت بگه!

کلافه از احساسات ضد و نقیض درونم، سرم رو با شدت تکون دادم.



داشتم دیوونه می شدم.

این معماها، این رازای پنهونی، کی میخواست تموم بشه؟

هر گره‌ای رو باز میکردم، یه کره‌ی کور دیگه نصیبم می شد.

با قرار گرفتن ظرفی، از فکر بیرون اومدم و صدای حنا رو شنیدم.

-بفرمایید خانم!...

نوش جونتون!

*

هر چی گوشی شروین رو میگرفتم جواب نمیداد.

شماره ی غزاله رو هم نداشتم.

ازش نفرت خیلی زیادی داشتم ولی الان از نیمه شبم گذشته بود؛ و خبری از هیچکدومشون نبود.

مثل سیر و سر که می جوشیدم.

حتی جمشید و افراد نزدیکش هم خبری نداشتن.

جمشید چند نفر رو فرستادن تا سرنخی گیر بیارن ولی فایده‌ای نداشت.

یک دفعه، نگاهم رو به مردی دوختم که گوشه‌ی سالن نشسته بود.

مردی که کاخ آرزو هام رو نابود کرد.

مردی که به من خیانت کرد و نامردی رو در حقم تموم کرد.

عمیقا تو فکر بود!

انگار متوجه شد که کسی بهش نگاه میکنه.

سرش رو بالا آورد و نگاهش، تو نگاهم قفل شد!...



نتونستم چشم ازش بردارم.

شاید تو چشمات دنبال ردی از پشیمونی میگشتم.

ولی هیچ چیز نبود.

اون خیلی وقت بود که من رو فراموش کرده بود.

نگاهش عجیب سرد بود!

سرمایی که عمق وجودم رو لرزوند!...

چقدر زود عوض شد. یا بهتره این رو بگم چقدر زود عوضی شد!



با صدای ماشین، با هول ازش رو برگردوندم.

اونقدری هول شده بودم که چند ثانیه پیش رو فراموش کنم.

در رو باز کردم و با سرعت وارد حیاط شدم.

شروین و غزاله، با سر و روی آشفته، از ماشین پیاده شدن.

نمیدونم چی شد.

نمیدونم چرا دیوونه شدم.

ولی وقتی به خودم اومدم که، با تموم وجودم به سمت آغوش شروین پرواز کردم.

دستاش که دور کمرم حلقه شد، آرامش عجیبی به وجودم تزریق شد.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت؛ و نتیجش قطره اشکی بود که روی گونم چکید.



ازش جدا شدم.

نگاهم کرد و من عمق چشماش چیز نامفهومی رو دیدم.

چیزی که دلم رو لرزوند.

انگار بغض داشت.

پیشونیم رو بوسید و طعم تلخ بوسش، رو قلبم موندگار شد.

چرا توضیح نمیداد که تا این وقت شب کجا بوده؟

چرا سردرگم رفتار میکرد؟

چیزی ازش نپرسیدم.

شروین آدمی نبود که بشه از زیر زبانش حرف کشید.



ازش فاصله گرفتم و نگاهی به غزاله‌ی درمونده کردم.

ولی با کاری که کرد، برق از کلم پرید!...

#Part_312

محکم من رو به آغوشش کشید.

خشک شده سر جام ایستاده بودم.

نمیتونستم عکس‌العملی از خودم نشون بدم.

با حق‌ها گفتم:

-از وقتی... از وقتی که... که دید... دیدمت، فهمیدم این شباهه... شباهت بی... بیجا نیست.

از حرفای بی سر و تهش، حرفایی که هیچی نمیفهمیدم ازشون، کلافه شده بودم.

ازم جدا شد و با چشمای قرمز خیره نگاهم کرد.



نمیدونستم چطور باید این نگاه رو معنی کنم!...

رو به شروین گفتم:

-میشه بگی این نمایش برای چیه؟

بازم یه اتفاق تازه افتاده که من بی خبرم مگه نه؟

شروین چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین.

داشتم دیوونه میشدم.

نمیتونستم اعصابم رو کنترل کنم.

سردردی که با مسکن آروم شده بود، دوباره شروع به عذاب دادن من کرده بود.

با جیغ گفتم:

-این مسخره بازیا رو تمومش کنید.

نصف شب اومدین خونه که این نمایش مسخره رو راه بندازین؟

#Part_313

یک دفعه غزاله با صدای بلندی گفت:

-این نمایش نیست لعنتی.

من خواهرتم الهه!

میفهمی؟

ما خواهریم.

خواهر!

قلبم از حرفی که زد، ایستاد.

خواهر؟

چطور همچین چیزی ممکن بود؟



من و غزاله، دو آدم از دو دنیای متفاوت بودیم.

چطور همچین چیزی ممکنه؟

سرم داشت گیج میرفت.

حالم داشت بهم میخورد.

هضم این قضیه خیلی برام سخت بود خیلی!

نمیتونستم باور کنم!

نفسم داشت بند میومد.

ولی حق با اون بود.

چرا هیچوقت راجب این همه شباهت عجیب، کنجکاوی نکرده بودم؟



چرا انقدر ساده ارزش گذشته بودم؟

من دیگه تحمل این یکی رو نداشتم.

دیگه بسم بود. باید این زندگی لعنتی تموم میشد.

ولی انگار، زندگی نحس من قصد تمومی نداشت!

پاهام تحمل وزنم رو نداشتن.

با شدت به زمین خوردم و لحظه ی آخر، فقط صدای فریاد شروین رو شنیدم و سیاهی مطلق!...

#Part_314

با بوی الکلی که زیر بینیم حس کردم؛ پلک های سنگینم رو به سختی باز کردم.



اولش همه جا رو تار میدیدم.

ولی کم کم، دیدم بهتر شد.

سرم خیلی درد میکرد.

بدنم سنگین شده بود.

کمی خودم رو بالا کشیدم که نگاهم، به سرم توی دستم افتاد.

نفس عمیقی کشیدم.

یک دفعه سرم تیر کشید. دست آزادم رو به سرم بند کردم و کم کم همه چیز یادم اومد.

اشک هام رو گونه هام راه خودشون رو پیدا کردن.



باورم نمی‌شد.

چطور همچین چیزی ممکن بود؟

چرا هیچکی به من نمیگفت که چه بلایی داره سر زندگیم میاد؟

یک دفعه در باز شد و قامت غزاله پدیدار شد.

وقتی دید بیدارم، با شوق به طرفم دوید و من رو محکم به آغوش کشید.

یکم دردم اومد؛ ولی چیزی نگفتم.

باورم همیشه غزاله‌ای که چشم دیدن من رو نداشت، الان اینجوری میکنه.

ازم جدا شد نگاهم کرد.

با لحن نگرانی گفت:

-چرا گریه میکنی قربونت برم؟



چیزیت شده؟ درد داری؟

آره درد داشتم.

این سردرگمی لعنتی برام درد بود!...

با صدای خشداري گفتم:

-چرا بهم نمیگی چه خبره؟

ابروهاش رو تو هم کشید.

با لحن آرومی گفت:

-همه چیز رو میگم بهت.

ولی الان نیاز به استراحت داری.

از جاش بلند شد و ادامه داد:

-شروین از دیشب تا حالا مثل مرغ داره بال بال میزنه.

برم بهش بگم که بهوش اومدی.



تا خواستم چیزی بگم؛ صدای در اتاق به گوشم خورد!...

#Part_315

-حالت خوبه؟

جاییت که درد نمیکنه؟

باز هم با همون لحن خسته گفتم:

-نه شروین نه خوبم.

جسمم خوبه.

ولی روحم داغونه.

خستم.

از این زندگی لعنتی که هر سری یه بازی برام در میاره خستم.

شروین عمیق نگاهم کرد و خم شد و پیشونیم رو بوسید.

با لحنی که بدجور به دلم نشست گفت:



-من هستم الهه.

من بدی هام رو جبران میکنم.

حالت که بهتر شد، خیلی از چیزا رو بهت میگم.

تا اون موقع، ازت خواهش میکنم به چیزی فکر نکن باشه؟

چیزی که ازم میخواست سخت بود.

ولی خب غیر ممکن نبود.

-باشه.

ولی قول دادیا.

موهام رو ناز کرد و گفت:

-باشه عزیزم.

حالا هم استراحت کن.

گفتم برات سوپ درست کنن.

حاضر شد صدات میکنم!...

*

-الهه عزیزم! بیدار شو.

با شنیدن صدای شروین؛ چشمام رو باز کردم.

کنارم نشسته بود و سینی‌ای حاوی یک کاسه سوپ دستش بود.

کمکم کرد بلند شم.

قاشق قاشق دهنم میذاشت.

همون بین آروم پرسیدم:

-علی رفت؟

با گفتن حرفم اخماش تو هم رفت!...

#Part_316

جوابم رو نداد.

دوباره سوالم رو ازش پرسیدم.

-شروین بگو.

رفته یا هنوز هست؟

با همون اخم، سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

-نخیر نرفته.

یادت نرفته که!

خودت دستور دادی ایشون تا موقع مهمونی بمونه و مسئول نظارت باشه.

از لحن تخس و یک دندش، خندم گرفت.

مثل پسر بچه هایی که از یکی بیزارن، نسبت به علی حرف میزد.

احساس عجیبی داشتم.

انگار؛ دیگه علی برام مهم نبود.



نه اینکه فراموش کرده باشم نه!

ولی دیگه احساسم داشت کمرنگ میشد. چون اون به احساس خالص من نسبت به خودش، خیانت کرد.

-الهه!

از فکر در اومدم و رو بهش گفتم:

-جانم عزیزم؟

با حرفم چشماش برق زد.

چیزی که در جوابش گفتم، کاملاً غیر ارادی بود.

ولی احساس خیلی خوبی داشتم.

این فرصتی که به خودم داده بودم؛ رو دوست داشتم.



دیگه خبری از اون عصبانیت چند لحظه پیشش نبود.

با لحن شیطونی گفت:

-جونت بی بلا عشقم.

میدونی من چه قدر دوست دارم؟

از لحنش هم دلم ضعف رفت و هم خندم گرفت.

لب زدم:

-نه نمیدونم.

تو بگو بدونم!

به سمتم خم شد و با صدای خماری گفت:

-اونقدر زیاد که کلمات توصیفش نمیکنن.

و بعد، لباس رو محکم رو لبام گذاشت.

با شدت مک میزد و لبام رو میخورد.

یک دفعه در باز شد و سریع ازم جدا شد!...

#Part_317

هول کرده، خودم رو جمع و جور کردم.

علی بود.

اخمام رو کشیدم تو هم.

نگاهم رو به دیوار مقابلم دوختم.

کلافگی شروین رو حس میکردم!...

گلوش رو صاف کرد و گفت:

-نمیدونی باید در بزنی؟

حس کردم علی جا خورد.

حقش بود. ولی میدونستم بدجور بهش برخورد.

مهم نبود واسم.

لذت میبردم وقتی تحقیر شدنش رو میدیدم.

آره حق با شروین بود.

من خیلی عوض شده بودم.

اونقدر که بتونم عقب نکشم و دوباره شروع کنم.

از سنگ شده بودم.



چون روزگار زخمی زد که من دوباره به خودم متکی بشم.

هدف من فقط پسر کوچولوم بود.

من فقط اون رو میخوام.

-ببخشید کار فوری داشتم.

شروین کلافه دستی به موهاش کشید.

لب زد:

-بگو چیشده.

علی سری تکون داد و گفت:

-من باید برم خونه.

همسرم حالش زیاد خوب نیست.

این و گفت و سکوت کرد.



سنگینی نگاه شروین رو حس کردم.

ولی من تهی از هر حسی بودم!...

برام دیگه مهم نبود .

چند ثانیه بعد؛ صدای شروین بلند شد.

-باشه برو!

ولی فردا صبح زود اینجا باش!...

#Part_318

علی زیر لب چشمی گفت.

-میتونی بری دیگه!

کارای شروین، باعث خندم میشد.

عملا به علی گفت اضافه هستش و باید گورشو گم کنه!

لحظه‌ی رفتن علی، سنگینی نگاهش رو روی خودم به وضوح حس میکردم.

حتی نمیخواستم سرم رو برگردونم و نگاهش کنم.

با صدای در، صدای کلافه‌ی شروین بلند شد.

-چجوری تحملش میکردی؟

یکم اخمام تو هم رفت.

من خاطرات خوشم رو با علی ساخته بودم.

درست بود که باهام بد کرد بد که نه، نابودم کرد!

ولی شروین یکم داشت زیاده روی میکرد.



سعی کردم ذهنش رو منحرف کنم.

-بیخیالش!

دیگه برام اندازه‌ی سر سوزن هم ارزشی نداره.

شروین سری تکون داد.

انگار خودشم مایل به ادامه بحث نبود.

نگاهی به محتوای داخل ظرف انداخت.

یکم از سوپ مونده بود.

ولی خب دیگه سرد شده بود و من هم میلی به خوردن نداشتم.

-مطئنم که دیگه میلی به خوردن نداری.



-اوهوم! سیر شدم.

دستت درد نکنه.

خم شد و پیشونیم رو بوسید.

-استراحت کن عزیزم!

من باید برم بیرون کار دارم.

هر چیزی خواستی به هلم بگو.

باشه ی زیر لبی گفتم.

وقتی خواست بره، یک دفعه دستش رو گرفتم و گفتم:

-شروین تو دوتا توضیح به من بدهکاری.

یادت نره.

چشمات رو باز و بسته کرد و گفت:

-میدونم عزیزم!...

علی زیر لب چشمی گفت.

-میتونی بری دیگه!

کارای شروین، باعث خندم میشد.

عملا به علی گفت اضافه هستش و باید گورشو گم کنه!

لحظه‌ی رفتن علی، سنگینی نگاهش رو روی خودم به وضوح حس میکردم.

حتی نمیخواستم سرم رو برگردونم و نگاهش کنم.

با صدای در، صدای کلافه‌ی شروین بلند شد.

-چجوری تحملش میکردی؟



یکم اخمام تو هم رفت.

من خاطرات خوشم رو با علی ساخته بودم.

درست بود که باهام بد کرد بد که نه، نابودم کرد!

ولی شروین یکم داشت زیاده روی میکرد.

سعی کردم ذهنش رو منحرف کنم.

-بیخیالش!

دیگه برام اندازه‌ی سر سوزن هم ارزشی نداره.

شروین سری تکون داد.

انگار خودشم مایل به ادامه بحث نبود.

نگاهی به محتوای داخل ظرف انداخت.



یکم از سوپ مونده بود.

ولی خب دیگه سرد شده بود و من هم میلی به خوردن نداشتم.

-مطئنم که دیگه میلی به خوردن نداری.

-اوهوم! سیر شدم.

دستت درد نکنه.

خم شد و پیشونیم رو بوسید.

-استراحت کن عزیزم!

من باید برم بیرون کار دارم.

هر چیزی خواستی به هلم بگو.

باشه ی زیر لبی گفتم.



وقتی خواست بره، یک دفعه دستش رو گرفتم و گفتم:

-شروین تو دوتا توضیح به من بدهکاری.

یادت نره.

چشماش رو باز و بسته کرد و گفت:

-میدونم عزیزم!...

#Part_319

-الهه از فردا باید دوباره کلاساتو شروع کنی.

مات شده نگاهش کردم.

بازم؟

منظورش چی بود؟

چطور میتونست دوباره اینا رو بهم بگه؟

شروین قرار بود تغییر کنه.

ولی این حرفا، چه معنی میتونستن داشته باشن؟

انگار از نگاهم، تمام این سوالامو خوند.

چند ثانیه بعد، صداش رو زیر گوشم شنیدم.

-من مجبورم الهه!

خواهش میکنم دندان رو جیگر بذار.

سر فرصت همه ی اینا رو بهت میگم.

دلم میخواست ازش بپرسم این سر فرصت لعنتی کی هست که وقتش نرسیده هنوز؟

چرا شروین همیشه باید من رو دق میداد تا به چیزی بگه؟

سر گفتن هر موضوعی، دیوونم میکرد.



همیشه همه چیز رو نصفه میذاشت؛ یا کلا من رو تو فهمیدنش گیج میکرد!...

#Part_320

از این معماهایی که فهمیدنشون سخت بود؛ خسته شده بودم.

ولی بازم تحمل میکردم.

من باید به این سختی ها، بیشتر عادت کنم.

پس الانم باید رضایت میدادم.

چه میخوام چه نه، اجباری بود که بهم تحمیل شده بود.

کمی ازش فاصله گرفتم و با کلافگی گفتم:

-باشه!...

*

-خب پردیس بیا اینجا و رقص شکم رو به بچه ها نشون بده.

-چشم خانم.

عالی بود این دختر.

تمام حرکاتش، برای منی که همجنسش بودم جذابیت داشت.

ولی حیف. حیف که راه بدی رو در پیش گرفته.

ته نگاهش فقط سردی بود!

یه حس غرور!

جوری بود که نمیشد از نگاهش چیزی رو خوند.

بعد از پایان کارش، همگی تشویقش کردیم.

-خب دخترا برای امروز بسه.

جلسه‌ی بعدی، میخوام سرحال تر از امروز باشید.



متوجهید؟

همه با هم گفتن:

-بله خانم.

خوبه ای گفتم.

خواستم از اتاق خارج بشم که صدای ظریف و غمگینی به گوشم خورد.

-خانم شما میدونین قراره باهامون چی کار کنن...؟

#Part_321

چشمام رو با درد بستم.

این سرنوشت نحسی بود که خودشون برای خودشون انتخاب کردن.

مسیری بود که خودشون با اختیار مطلق توش پا گذاشته بودن!...



اونقدری احمق نبودن که موقعیت رو درک نکنن و من بتونم حقیقت رو کتمان کنم.

همونطور که پشتم بهش بود گفتم:

-نیازی به گفتن من نیست.

ته این راهی که انتخاب کردین، بدبختیه.

سکوت سنگینی با این حرفم حاکم شد.

ولی حقیقت همین بود.

تلخ بود ولی واقعیته بود که باید میفهمیدنش.

بدون هیچ حرف دیگه ای از کلاس بیرون زدم.

احتیاج به هوای آزاد داشتم!...

*

آروم آروم داشتم تاب میخوردم.

فکرم بدجور درگیر بود.

اونقدری مشغله های فکریم زیاد بود که نمیدونستم اول باید به کدومشون برسم.

چشمام رو محکم فشردم.

با حس حضور یک نفر، چشمام رو باز کردم.

هَلَن بود.

سینی ای که حدس میزدم روش دوتا فنجان قهوه باشه، دستش بود!

-اجازه هست؟

لبخند محزونی زدم و گفتم:

-معلومه که آره.

پیا!...



آروم کنارم نشست!...

#Part_322

فنجون قهوه رو دستم داد.

-مرسی هلن.

واقعا بهش نیاز داشتم.

-دیدم تنهایی.

گفتم پیام حرف بز نیم دلم خیلی گرفته الهه.

نگران به سمتش برگشتم و گفتم:

-چرا چیزی شده؟

به چیزی احتیاج داری؟

-مادرم الهه. مادرم داره جون میده.

دکتر جوابش کردن.

چقدر جون کَندم تا پول دوا و دکترش رو جور کنم.

ولی الان باید بهم بگن که دیگه امیدی نیست.

نمیدونم چیکار باید بکنم.

اگه بره من خیلی تنها و بی کس میشم.

حرف میزد و اشک میریخت.

اونقدر معصومانه هق میزد که منم بدجور بغض کرده بودم.

این دختر کوه درد بود.

آروم بغلش کردم.

چیزی برای گفتن نداشتم.

فقط بغلش کردم تا آروم شه.



-من بدون مادرم میمیرم الهه.

نمیدونم اون لحظه حرفم درست بود یا نه.

فقط نمیخواستم هلم رو تو این حال بینم.

اون برام عین خواهر بود.

هلم خود خود رفیق بود!...

-اون خوب میشه هلم.

تو کلت به خدا باشه.

هر چی اون بخواد میشه.

ما نمیتونیم چیزی رو تغییر بدیم!...

مرگ و زندگی ما فقط و فقط دست خودشه.

ما فقط میتونیم دعا کنیم و منتظر باشیم!...

انتظار بد دردی. ولی اجباریه که تو زندگی تو سایه انداخته!



-بخوای نخواستی، باید تحمل کنی.

میبریمش بهترین دکتر.

با شروین حرف میزنم.

یه کاری براش میکنیم.

اشک هاشو پاک کرد و با همون بغض گفت:

-به نظرت شروین خان قبول میکنه؟

چشمام رو با آرامش باز و بسته کردم و لب زدم:

-آره عزیز دلم.

باهاش صحبت میکنم.

انگار آروم شد.

از اینکه حس کردم آرامش گرفته، حس خوبی بهم دست داد.

یک دفعه، خودش رو بغلم انداخت و گفت:

-از همون روزی دیدمت، فهمیدم که تو هم مثل من درد دنیا کمرت رو خم کرده.

خوشحالم که هستی الهه.

اگه یک روز از اینجا رفتی، خواهش میکنم هیچ وقت فراموشم نکن!...

-هیچوقت این کار رو نمیکنم.

مطمئن باش.

سعی کردم که حواسش رو پرت کنم.

به فنجونش اشاره کردم و گفتم:

-قهوه از دهن افتاد.

خنده ی آرومی کرد و گفت:

-اصلا یادم نبود.



مشغول خوردن قهوه شدیم که با حرف هلن به خودم اومدم.

-میدونی الهه، هنوزم باورم نمیشه که تو و غزاله خواهرین.

شباهتتون بی همتاس ولی خب هیچوقت فکر نمیکردم آخرش اینجوری شه!...

نفس عمیقی کشیدم!

-خودمم هنوز تو شوکم.

شروین هم گفت به وقتش میگه!...

#Part_324

-ولی نمیدونم کی این وقتش میخواد برسه.

هلن خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

-یکم صبر داشته باش.

این روزا خیلی سرش شلوغه. دیگه خودت که از همه چی با خبری!



سری تکنون دادم و گفتم:

-آره.

ولی میدونی چیه؟

هر بار که این دخترا رو میبینم، عذاب میکشم هلن.

زجر میکشم وقتی میبینم با این زیبایی و استعداد، طعمه‌ی کسایی میشن که بویی از انسانیت
نبردن.

نفس عمیقی کشیدم و دستام رو دور فنجونم حلقه کردم.

-سرنوشت من و اینا خیلی شبیه همه.

ولی شروین بهم قول داده بود.

قول داده بود که دست از این کار بشکته.

ولی سر شراکتش با غزاله که بازم نمیدونم اون چیه، داره ادامه میده.

خسته شدم.

از همه چیز.

از خودم از زندگیم.

میدونی هلن، فقط برای پسرمدارم زندگی میکنم.



فقط برای اینکه پسر رو از چنگ اون علی عوضی و هرزه‌ای که زنشه در بیارم.

-میدونم الهه.

ولی همیشه قسمت رو عوض میکرد اما جاش، میشه باهاش جنگید.

میشد جنگید تا بازنده نشی.

تو قوی هستی الهه.

خیلی زیاد!

میدونم که میتونی.

حالا که تو خواهر غزاله‌ای، یه برگ برنده‌ی خیلی بزرگی رو داری.

کنجکاو نگاهم رو به سمتش سوق دادم و گفتم:

-یعنی چی؟

شیطون نگاهم کرد و گفت:

-نمیگم!

چون قولش رو یکی دیگه داده.

از لحنش، زدم زیر خنده.

این دختر، واقعا فرشته بود. خوب تونسته بود کمی من رو بخندونه.

با صدای ماشین، به هم نگاهی انداختیم.

زیر لب گفتم:

-فکر کنم شروینه!...

#Part_325

هله سریع از جاش بلند شد.

منم از جام بلند شدم.

دلم کمی شور میزد.

نمیدونم برای چی.

ولی حس خوبی نداشتم.

با دیدنش، یک لحظه دلم خواست بغلش کنم.

ولی وقتی صورت قرمزش رو دیدم؛ از خواستم منصرف شدم.

با دیدن من، به سمتم قدم برداشت.

انقدر قدماش سنگین و وحشتناک بود که، من و هلن جفتمون؛ از ترس کمی عقب رفتیم.

وقتی رو به روم ایستاد، خیره نگاهم کرد.

رفتاراش از همون شبی که با غزاله بود، خیلی تغییر کرده بود.

دقیقه ها بهم زل میزد و با یه غم خاصی نگاهم میکرد.

اوایل فکر میکردم که شاید بخاطر مشغله‌ی کاری و فکری زیادی هست که داره.

ولی با حال امروزش، حتما یه چیزی شده.



چون الانم طرز نگاهش همونجوری بود.

چرا نمیتونستم معنای نگاهش رو بفهمم؟

یک دفعه با یهویی بغلم کردنم، به معنای واقعی خشکم زد.

چش شده بود؟

با بیقراری، سرش رو توی گردنم فشرد!...

با من و من گفتم:

-شر...شروین...عزیز...عزیزم...چت...چت شده؟

#Part_326

منتظر جواب بودم.

ولی شروین چیزی نمیگفت.



اونقدر سفت و سخت بغلم کرده بود که، یه میلی مترم نمیتونستم تکون بخورم.

پس دلهرم بی جا نبود.

واقعا یه چیزی شده بود.

با صداش زیر گوشم، به خودم اومدم.

-نمیذارم که تو رو از من بگیرن الهه.

نمیذارم.

نمیذارم تو رو از پیشم ببرن.

تو مال منی!

سهم منی.

حق منی.

نمیتونستم چیزی بگم. با هر کلمه ای که میگفت؛ با هر جمله ای که ازش میشنیدم، گیج تر میشدم.



هر روز به خبر تازه میومد و من بدون فهمیدن جواب سوالات قبلیم، به دنیای جدیدتری از نفهمی پا میذاشتم.

مغزم خسته بود.

روحم از این همه دویدن نرسیدن، خسته شده بود.

یک دفعه؛ شروین ازم جدا شد.

به اطرافش نگاه کرد.

انگار جنون بهش دست داده بود.

جرئت نداشتم چیزی بگم.

واقعا حالتش ترسناک بود!

با صدای دادش، با چشمای گرد شده زل زدم بهش.



-از اینجا گم شید.

چیو وایسادی و نگاه میکنی؟

زود باشین برین سر کارتون.

تموم شدن حرفش همانا و خالی شدن دورمون همانا!...

#Part_327

-شروین چرا اینجوری میکنی؟

چرا حالت انقدر خرابه؟

چیزی نمیگفت و فقط نگاهم میکرد!

طرز نگاهش باز هم برام زجر آور بود!

زجر داشت طعم تلخ نگاهش.

نگاهش رو آورد پایین.

یک قدم بهم نزدیک شد.

نگاهش انگار روی دستام زوم شده بود.

سریع پنجه هام رو، داخل دستای مردونش قفل کردم.

حس آرامش عجیبی ته قلبم رو نوازش کرد.

دستاش یخ یخ بود.

سرش رو بالا آورد.

باز هم زل زد به چشمام.

بالاخره صداش رو شنیدم.

صداش بم و غمگین بود.



-الهه میشه یه چیزی ازت بخوام؟

-اره عزیزم بگو.

هر چیزی هست.

سری تکنون داد و گفت:

-ازت خواهش میکنم که هر اتفاقی افتاد، حسرت نسبت بهم عوض نشه.

دلم از این حرفش گرفت.

مگه چی شده بود؟

ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم!

الان شرایط جوری نبود که من ازش سوال بپرسم.

بنابراین؛ چشمم رو آروم باز و بسته کردم.



-آره عزیزم قول میدم.

مطمئن باش!...

با این حرفم، حس کردم که آروم گرفت!

خم شد روی صورتم. جهت نگاهش به سمت لبام سوق داده شد.

آروم و نرم، لبای سردش رو روی لبام گذاشت و بوسید.

با تموم وجودم همراهیش کردم.

دلم نمیخواست غمگین باشه.

من واقعا دوسش دارم...! شروین برعکس ظاهرش، قلب رئوفی داره.

چشمام رو باز کردم.

چشماش بسته بود و لباش هنوز هم رو لبام بود ولی بی حرکت!

از لای پلک های بستش، قطره اشکی مهمون ناخونده‌ی گوش شد!...

#Part_328

قطره اشکش، وقتی که میخواست سقوط کنه، کنار لبم فرود اومد.

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و لب زد:

-خیلی دوست دارم الهه‌ی من!...

*

-آخ جون جدی میگی؟

یعنی واقعا میریم مسافرت؟

شروین به ذوق بچگونم لبخندی زد و گفت:

-آره دیوونه.

زبون درازی کردم بهش و گفتم:

-دیوونه خودتی.

من میرم لباسامو جمع میکنم.

آخ جون بالاخره یه مسافرت افتادیم.

و بعد از زدن این حرفم، از اتاق کار شروین بیرون اومدم و با صدای خندش، خنده‌ی آرومی کردم!...

*

با صدای تقه ای که به در خورد، لب زدم:

-بفرمایید!

در با صدای آرومی باز شد.

با خیال اینکه هلن اومده گفتم:

-وای هلن باورم نمیشه.

انقدر ذوق دارم.

بالاخره یه ذره هم میتونم خوش بگذرونم.

وای واقعا خیلی خوشح...

با صدای غزاله، با کمی بهت و تعجب به سمتش برگشتم!...



#Part_329

سرش پایین بود.

صدای آرومش رو شنیدم.

-بیخشید مزاحمت شدم.

خواستم...

اوم...

خواستم...

مثل خودش به آرومی گفتم:

-بگو غزاله.

حرف تو بزن.

سرش رو بالا آورد و تو چشمم زل زد.

-میخواستم یکم با هم حرف بزنیم.

سری تکنون دادم و گفتم:

-باشه.

بیا بشین.

روی تخت نشست و منم، روی کاناپه نشستم.

-خب میشنوم!...

-ببین الهه!

خیلی چیزا هست که تو ازشون بی خبری.

و به خواست شروین که خودت هم میدونی؛ من سکوت کردم.

فقط اومدم بگم که بابت تمام رفتارام متاسفم.

من با شروین هم حرف زدم.

اونقدر تو این لذت های لعنتی غرق شدم که عشقش رو ندیدم و خودم، با دستای خودم زندگیم رو قربانی کردم.

ولی حالا اون، عاشق تو شده.

و من از این بابت خیالم راحت.

چون تو خیلی پاک تر از منی!

مطمئنم که شما دوتا کنار هم، بهترین میشین.

چون دردتون باهم یکه!..

#Part_330

-خوشبختش کن باشه؟

اون از من ضربه‌ی بدی خورده.

نمیخوام این دفعه هم باز، شکست بخوره.

تو طول حرف زدنش، سکوت کرده بودم.

وقتی حرفش به اتمام رسید، ناخودآگاه لبخند آرومی زدم.

غزاله چقدر تغییر کرده بود.

حس بدی نسبت به این تغییرش نداشتم.



حس خوبی کنارش داشتم.

دستم رو، روی دستش گذاشتم و لب زدم:

-خیالت راحت.

میدونم که از زندگی گذشتم خبر داری.

بابت همه چیز، خیالت راحت باشه.

من تفی رو که پرت کردم بیرون، دوباره قورت نمیدم.

شروین هم برای من، یک شانس دوبارس و من نمیخوام این شانس خوب رو از دست بدم!...

-ممنونم ازت.

چشمام رو اروم باز و بسته کردم.

چند لحظه ای، فضای اتاق زیر سایه ی سکوت فرو رفت!

یک دفعه گفتم:

-راستی تو هم میای؟



چشماش برق زد و گفت:

-آره معلومه که میام.

#Part_331

به لحن تخسش خندیدم و گفتم:

-خیلی هم عالی!

*

-شروین میشه هلن هم بیاد؟

لطفا.

کلافه گفتم:

-نه الهه!

نمیشه.

مثل بچه های تخس پاهامو به زمین کوییدم و گفتم:

-هلن باید بیاد.

—

نیاد منم نمیام.

و دست به سینه، به حالت قهر، رو تخت نشستم.

چند لحظه بعد، تو آغوش گرمی فرو رفتم.

دستش که لای موهام رفت؛ دلم براش لرزید.

-ببین الهه من بلد نیستم زیاد ناز بکشم.

یعنی بلد بودم ولی خب...

-هییس چیزی نگو میدونم.

ازش جدا شدم.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-میذار بیاد مگه نه؟

تک خنده ای کرد و لب زد:

-از دست تو!

باشه بیاد.

بدو برو بهش بگو.

جیغ بلندی کشیدم و محکم بغلش کردم و گفتم:

-عاشقتم!...

#Part_331

به لحن تخسش خندیدم و گفتم:

-خیلی هم عالی!

*

-شروین میشه هلن هم بیاد؟

لطفا.

کلافه گفتم:

-نه الهه!



نمیشه.

مثل بچه های تخس پاهامو به زمین کوییدم و گفتم:

-هلن باید بیاد.

نیاد منم نمیام.

و دست به سینه، به حالت قهر، رو تخت نشستم.

چند لحظه بعد، تو آغوش گرمی فرو رفتم.

دستش که لای موهام رفت؛ دلم براش لرزید.

-بین الهه من بلد نیستم زیاد ناز بکشم.

یعنی بلد بودم ولی خب...

-هیس چیزی نگو میدونم.

ازش جدا شدم.



لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-میذاری بیاد مگه نه؟

تک خنده ای کرد و لب زد:

-از دست تو!

باشه بیاد.

بدو برو بهش بگو.

جیغ بلندی کشیدم و محکم بغلش کردم و گفتم:

-عاشقتم!...

#Part_332

و سریع ازش دور شدم و مثل جت خودم رو به آشپزخونه رسوندم.

بخاطر اینکه چند روزی نبودیم، شروین افتخار داد و خدمتکارا رو مرخص کرد.

ولی هلن رو نداشت بره. چون به قول خودش خدمتکار شخصیم بود.

البته اینجا به نفعم شد. خودشم همچین نسبت به اومدن هلن بی میل نبود.

هلن مشغول ظرف شستن بود و متوجه حضور من نشد.

یواش یواش به سمتش قدم برداشتم.

یک دفعه، دستام رو روی چشماش گذاشتم که "هینی" کشید.

تو دلم خنده‌ی ریزی کردم.

با لحنی که متوجه شدم خودشم خندش گرفته گفت:

-از اونجایی که همه مرخص شدن و غزاله خانم تو اتاقشه، تو الهه‌ای دیگه.

با غم مصنوعی دستام رو برداشتم که به سمتم برگشت.

با حفظ همون حالت مغمومم، لب زدم:

-خیلی بدی.

حداقل یه جور رفتار میکردی دلم نشکنه.

خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

-میدونی که بلد نیستم دروغ بگم.

مشت ارومی به بازوش زدم و براش زبونم رو در آوردم!

-چه خبره؟

صدای خنده‌هاتون کل خونه رو برداشته.

با صدای شروین، هلن صاف وایستاد.

رو به شروین گفتم:

-چرا یهو میای و خوشیمونو زهر میکنی؟

شروین یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-چی؟

من خوشیتون رو زهر میکنم دیگه آره؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-اره دقیقا تو.

یهو به سمتم اومد و شروع کرد به قلقلک دادنم.

قهقهه میزد.

از بس خندیده بودم، نمیتونستم وایسم.

شروین هم دست بردار نبود.

-وای شر...شروین...ترو...ترو خدا...بس...بسه.

بالاخره دست از سرم برداشت.

شیطون و خبیث گفت:

-خوب نقطه ضعفی دستم دادی.

زیر لب بیشعوری نثارش کردم که لب زد:

-شنیدم.

شونه‌ای برایش بالا انداختم و به سمت هلن که هنوزم به دیوونه بازیای ما میخندید، چرخیدم.

با ذوق لب زدم:

-وای هلن میخواستم اینو بهت بگم.

زود برو وسایلت رو جمع کن.

تو هم با ما میای!...

#Part_333

مشخص بود که شکه شده و انتظار همچین حرفی رو از طرف من نداشت.

لب زد:

-من... یعنی... آخه... زشت نیست... که پیام؟

—

اخم تصعنی کردم و گفتم:

-چرت نگو هلن.

چه زشتی؟

من میگم بیا یعنی باید بیای؟

ایش!

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

-خب باشه حالا! قهر نکن نازنازو.

و رو کرد سمت شروین و لب زد:

-اجازه میدین برم وسایلم رو جمع کنم آقا؟

شروین نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-برو!...

*

با نوازش موهام، چشمام رو باز کردم.

کمی پلک زدم.

شب شده بود. اوه چقدر خوابیده بودم.

رو به شروین که با لبخند نگاهم میکرد گفتم:

-رسیدیم؟

سری تکون داد و گفت:

-آره تنبل خانم.

پاشو که رسیدیم عزیزم.

-خب خسته بودم.

خوابم برد.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-فدای سرت.

*

چمدونمون رو داخل اتاق مشترکمون که انتخاب شروین بود گذاشتم.

سمت سرویس داخل اتاق رفتم.

کمی صورتم رو آب زدم.

یه دوش آب گرم، میتونست حالم رو جا بیاره.

بنابراین؛ به سمت چمدون رفتم و درش رو باز کردم.

حوله‌ی سفید رنگم رو برداشتم و به سمت حمام حرکت کردم!...

#Part_334

با تپه‌ای که به در خورد، با صدای شادی گفتم:

-بله؟

در باز شد و غزاله رو دیدم.

لبخندی زد و گفت:

-مزاحمت که نیستم؟

سری تگون دادم و با مهربونی گفتم:

-نه دیوونه مراحمی.

بیا تو.

داخل اتاق شد و در رو بست.

کنارم نشست و گفت:

-کمک نمیخوای؟

در حالی که آخرین لباس رو آویزون میکردم گفتم:

-نه عزیزم.

دستت درد نکنه.

تموم شد دیگه.

به سمتش برگشتم.



میخواستم حرف دلم رو بهش بزنم.

-میدونی چیه غزاله؟

اوایل خیلی ازت متنفر بودم.

ولی الان مهرت به دلم نشسته.

از قضیه کامل خبر ندارم.

ولی این حس، حس خوبی بهم میده.

فقط کمی نگران آیندم.

یه احساس ترس و دلشوره دارم.

نمیدونم چرا.

با غم خاصی نگاهم کرد و گفت:

-میفهمم چی میگی.

نگرانی من هم همینه.

یه دلشوره ی عجیب که تهش به هیچی نمیرسه!



حرفش رو گفت و سکوت کرد.

نمیخواستم که حالا اومدیم شمال، اوقاتمون رو تلخ کنم.

به خودم قول داده بودم که این چند روزی که اینجا هستیم، همه گرفتاری ها رو فراموش کنم و برای مدت کوتاهی، بیخیال این دنیای کثیف بشم.

-بریم لب ساحل؟

-آره خیلی دلم میخواد بریم.

عاشق صدای دریا تو شبم.

ولی هلن غذا درست کرده.

بهتره اول غذامونو بخوریم بعدش همه با هم بریم!...

#Part_335

رفتار غزاله با هلن خیلی خوب شده بود.

هلن هم از این وضعیت راضی بود.

با گذاشتن ظرف خورشت قیمه وسط میز توسط هلن، دلم ضعف رفت.

-اوف.

چی کردی دختر.

دستت درد نکنه.

ولی هلن حداقل تا وقتی که اینجا ییم دیگه نیازی نیست کار کنی.

میخواستی بشوری و بسابی، تهران میموندی دیگه.

اومدی اینجا من نمیذارم کار کنیم.

صدای معترضانهای شروین رو شنیدم.

-اما الهه اون یه...-

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-هیس!

همین که گفتم. اون خدمتکار شخصیه منه و من اینجوری میخوام.



رو به هلن که سرش پایین بود گفتم:

-متوجه شدی؟

آروم لب زد:

-بله.

خوبه‌ای زیر لب گفتم و ادامه دادم.

-اگه هم خواستیم داخل ویلا غذا درست کنیم، سه تایی با هم درست میکنیم.

نه اینکه یه نفر زحمت بکشه و بقیه عیش و نوش کنن.

غزاله به طرفداری از حرف من گفت:

-حق با الهه هستش.

بشین هلن.

بعد از نشستن هلن، همگی مشغول خوردن شدیم.



نگاهم به نگاه شروین قفل شد که چشمکی زد.

خندم گرفت.

ولی چیزی که میخواست به هلن بگه، واقعا بد بود.

چرا این پسر نمیفهمید وزن کلماتش چقدر سنگینه؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که پررو پررو بوسی برام انداخت.

#Part_336

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

تک خنده‌ی بی صدایی کرد و سرش رو انداخت پایین و مشغول غذاش شد.

تو دلم خندیدم.

این پسر واقعا دیوونه بود!...



*

با جیغ گفتم:

-شروین سیب زمینی ها رو سوزوندی!

قهقهه ای زد و گفت:

-سیب زمینی آتیشیه دیگه.

به حالت گریه گفتم:

-خنگول این دیگه هیچی ازش نمونه.

همشو جزغاله کردی.

-بخور غر نزن.

هلن و غزاله به کل کل ما دو تا می خندیدن.

بعد از خوردن سیب زمینی هایی که همش داغون شده بود، شروین گفت:

-نظرتون چیه بریم دور بزنیم؟

ساعت دوازده.

خوش میگذره.

ولی اگه خسته هستین که هیچی.

غزاله با صدای شادی گفت:

-وای آره بریم.

من از بچگیم پرسه زدن تو شب رو دوست داشتم.

هر چه قدر میگذشت، بیشتر به شباهت عجیبم با غزاله پی میبردم.

این حس و حال رو من هم دوست داشتم!...

#Part_337

جنس شب برای من؛ خیلی آرامش بخش بود.

شروین رو به هلن گفت:

-میای؟



هلن سرش رو انداخت پایین و لب زد:

-اگه...اگه اشکالی نداره.

شروین سری تکون داد و گفت:

-پس جمع کنید.

بریم ویلا حاضر شیم.

*

انقدر رقصیده بودم و جیغ زده بودم، دیگه نفس نداشتم.

غزاله هم بدتر از من بود.

صدای خندون شروین به گوشم رسید.

-بالاخره شما دو تا خسته شدین؟

غزاله جوابش رو داد:

-ما؟

خسته؟

محاله.

فقط یکم آروم گرفتیم تا استراحت کنیم.

به لحن بامزش، همگی خندیدیم.

با دیدن یه بستنی فروشی، هوس بدی به دلم افتاد.

رو به شروین کردم و گفتم:

-من بستنی میخوام شروین.

نگاهی بهم کرد و لب زد:

-شکمو!

مشتی به بازوش زدم و با حالت قهر سر جام نشستم.

با بوسه‌ای که روی گونم نشست، برق گرفته نگاهش کردم که صدای خنده‌ی سه نفرشون بلند شد.

-واقعا بیشعوری شروین.

-نظر لطفته عزیزم!...

*

-آخیش چقدر چسبید!

واقعا بستنیش خیلی خوشمزه بود.

دستت درد نکنه.

شروین مهربون نگاهم کرد و گفت:

-نوش جونت عزیزم!...

#Part_338

غزاله زیر لب گفت:

-چه هوای خوبییه!

شروین هم به طرفداری از حرف غزاله گفت:

-آره واقعا دو نفرس.



غزاله خندید و به شوخی گفت:

-یعنی من و هلن اضافه‌ایم دیگه؟

شروین هم مثل لحن خودش گفت:

-دقیقا!

-خجالت بکش شروین.

چرا انقدر هذیون میگی امشب؟

-خب راست میگم دیگه.

اینا عقل ندارن.

من که دارم.

بیا بغلم عزیزم. بیا قربونت بشم.

انقدر بامزه این حرفا رو زد که هممون زدیم زیر خنده.

اینجا همه چی خوب بود.



دور از هر تنشی، روح خستم آروم گرفته بود.

ولی ای کاش عمر این خوشی ها یکم طولانی تر میشد!...

*

-شبتون بخیر بچه ها!

هلن و غزاله با هم گفتن:

-شب تو هم بخیر.

-ماشالله اتحاد!

با این حرفم خندیدیم و هر کدوم به سمت اتاقای خودمون رفتیم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

شروین رفته بود تا دوش بگیره.

لباسام رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.



دستام رو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

دلم برای علی تنگ شده بود.

پسر کوچولوی من چی شده بود؟

حالش خوب بود؟

یعنی اون زن مثل من به پسر کوچولوی دوست داشتیم می‌رسید؟

ناخودآگاه، قطره اشکی رو گونم سر خورد.

همون لحظه؛ در باز شد و شروین با حوله اومد بیرون.

سریع، به طور نامحسوس، اشکام رو پاک کردم.

نمیخواستم این سفر رو زهر مار خودمون کنم.

نیم خیز شدم و لب زدم:



-عافیت باشه.

مهربون نگاهم کرد و گفت:

-مرسی عزیزم!...

بعد از پوشیدن لباساش، اومد کنارم و رو تخت دراز کشید.

دستش رو باز کرد و گفت:

-بیا بغلم!...

#Part_339

آروم بغلش خزیدم.

پیشونیم رو بوسید و اروم گفت:

-خسته ای؟

لب زدم:

-نه زیاد!

زیر لب خوبه ای گفت.

چند لحظه ای بینمون سکوت شد.

لبامو با زبونم تر کردم و گفتم:

-شروین کی میشه علی رو، پسر کوچولوم رو دوباره بغلم بگیرم؟

دلم براش پر زده شروین.

نمیدونی من چه حالی دارم.

موهام رو نوازش کرد و گفت:

-بهت قول میدم الهه.

قول میدم زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکنی؛ پسرت رو میارم پیشت.

با شوق گفتم:

-واقعا؟

لبخندی زد و گفت:

-اره عزیز دلم.

واقعا!

ته دلم با این حرفش آروم گرفت.

یک دفعه با به یاد آوردن موضوعی رو بهش گفتم:

-شروین تو که با وجود علی مشکلی نداری؟

نفس عمیقی کشید و با نجوای خاصی گفت:

-این چه فکریه دیوونه؟

دیگه هیچوقت اینا رو نگو باشه؟

تو بغلش خودم رو کامل جمع کردم.

لب زدم:

-مرسی بابت همه چی.

سرش رو بین موهام فرو برد و با صدای بمی گفت:



-مرسی از تو که اومدی تو زندگیم!...

*

-همینجا خوبه.

شروین سری تکون داد و گفت:

-اره اینجا سایه هم هست.

همینجا وسایل رو بذارین.

غزاله و شروین به کمک هم زیرانداز رو پهن کردن.

من و هلن هم وسایل رو گذاشتیم.

شروین بعد از اتمام کارش، گفت که میره تا چوب بیاره اتیش درست کنه.

برای ناهار اومده بودیم جنگل.

این هوا، این کنار هم بودن، برام لذت بخش ترین چیز ممکن بود!...

*



-کی چای میخوای؟

سه تایی گفتیم:

-ما!

شروین خندید و گفت:

-بسه دیگه چه خبر تونه؟

-خب چای آتیشی مزه میده دیگه.

شروین رو کرد به غزاله که این حرف رو زد، و نگاه عمیقی بهش انداخت.

نگاهی که جنس عجیبی از حس سخاوت داشت.

انگار این دو نفر، از قبل حرفاشون رو زده بودن!...

#Part_340

دیگه از اون کینه و نفرت خبری نبود.

نفس عمیقی کشیدم.

زندگیم کمی آرام گرفته بود.

چقدر دلم برای لمس آرامش تنگ شده بود.

ولی حالا، دوباره دارمش!...

با صدای شروین به خودم اومدم.

-الهه میشه جوجه ها رو سیخ بزنی؟

-آره حتما.

سینی جوجه ها رو به همراه سیخ در آوردم.

هلن گفت:

-میخواهی کمکت کنم؟



-نخیر.

شما چایت رو بخور.

خودم انجام میدم.

به لحن تندم که خودش میدونست برای چیه خندید و چیزی نگفت.

شروین استکانم رو دوباره پر کرد و کنارم گذاشت.

لب زدم:

-مرسی!

مثل خودم آروم گفتم:

-قابل نداره بانوی من!

لبمو گاز گرفتم که لحن شیطونش، باعث شد بهت زده نگاهش کنم.

-گاز نگیر اونا رو عزیز دلم.



می خورمشونا.

-شروین. زشته این چه حرفیه؟ چرا تو موقعیت رو درک نمیکنی؟

تخس گفت:

-حواسشون نبود.

به این شیطنتش خندیدم و مشغول کارم شدم!...

*

انقدر خورده بودم، نمیتونستم از جام بلند شدم.

این شروین هم از بس خندوندتمون، دیگه نا نداشتم.

غزاله گفت:

-وای خدا نمیتونم تکون بخورم.

هلن خندید و گفت:

-شما بشینید.



من جمع میکنم.

تا خواستم چیزی بگم، سریع از جاش بلند شد.

انگار فهمید خواستم مخالفت کنم.

غزاله نگاهم کرد و لب زد:

-من کمکش میکنم.

نمیخواستم هلن تو این سفر اذیت شه.

میخواستم از ته دل بهش خوش بگذره.

انگار تا حدودی هم موفق شده بودم!...

#Part_341

-الهه بیا به لحظه کارت دارم.

-باشه الان میام.

به سمت شروین حرکت کردم.

با دیدنم لبخندی زد و دستاش رو از هم باز کرد.

-بدو بیا.

سریع تو بغلش جا خشک کردم.

تو این چند وقت، مهرش به دلم بیشتر از قبل افتاده بود.

شروین خوب بود. واقعا خوب بود. من این رو با تموم وجودم حس میکردم!

بعد از چند لحظه، صداش رو شنیدم.

-خب الهه. وقتشه که راجه خیلی چیزا حرف بزیم.

الان بهترین فرصته.



تا وقتی که هلن و غزاله برگردن.

بالاخره زمانش رسیده بود.

یه حس عجیبی به دلم چنگ زد. ولی سعی کردم؛ نادیدش بگیرم.

با صدای خیلی آرومی گفتم:

-بگو عزیزم.

میشنوم.

نفس عمیقی کشید و شروع کرد.

-خب اول قضیه‌ی هلن رو میگم.

هلن تمام چیز من بود.

همه چیز خوب بود.

تا اینکه اون روز نحس بود.

اون روز، به زور خانوادم رو راضی کردم تا با هلن بریم بیرون.

میخواستم ببرمش پارک.



گفت و سکوت کرد.

انگار یادآوری اون روزا براش سخت بود.

-وقتی که میخواستیم از خیابون رد شیم، هلن همون لحظه، دستم رو ول کرد و به سمت بستنی فروشی که اونور خیابون بود، حرکت کرد.

مثل یه ماهی از دستم لیز خورد و من وقتی به خودم اومدم که بدن بی جونش، توی بغلم بود!...

باورم نمیشد.

قطره اشکی از چشمای همیشه مصممش روی گونش چکید!...

#Part_342

این اشک ها، بدجور دیوونم میکردن.

دیدن این حال شروین همیشه مغرور، برام عذاب آور بود.

این حالش رو نمیخواستم.

ولی یادآوری اون روزا براش خیلی وحشتناک بود.

-مردم زنگ زدن و بردیمش بیمارستان.

تو کل راه اونقدر گریه کرده بودم که نا نداشتم.

به خانوادم زنگ زدن.

مادرم با جیغ و داد، سراغ هلن رو میگرفت و من چیزی برای گفتن نداشتم.

خودم رو مقصر میدونستم.

پدرم کمرش خم شده بود.

مادرم بغلم کرد و زجه میزد.

زیر لب هی اسم هلن رو میگفت.

اونقدر گریه کرد تا بیهوش شد.

با زنگ خوردن تلفنش؛ اشکاش رو پاک کرد.

صداش رو صاف کرد و گوشیش رو جواب داد.



-بله غزاله جان؟

-...

-زودتر بیاین دیگه.

هوا داره تاریک میشه.

-...

-باشه مراقب خودتون باشید.

فعلا!

غزاله بود؟ چی میگفت؟

-برای شام گفت چیز حاضری بخرن یا نه.

منم که دیدم فضا، فضای غذا درست کردن نیست، گفتم باشه.

آروم خندیدم و لب زدم:

-دیوونه!...!



دماغم رو کشید و گفت:

-دیوونه‌ی توأم دیگه!

#Part_343

تو چشمات نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

-میخوای بقیش رو بگی؟

سری تگون داد و گفت:

-آره میگم.

کنار بابام سرگردون و هیرون نشسته بودم.

اتفاقات افتاده برام هضم نمیشد.

همون لحظه، دکتر به سمت ما اومد و با عجله به سمتمون اومد و یه فرمی رو به سمت پدرم گرفت و گفتش که باید رضایت بده تا هلن عمل بشه.

هیچ وقت اون لحظه اشکی که پدرم ریخت و برگه رو امضا کرد رو یادم نمیره.

اون لحظه های طاقت فرسای پشت در اتاق عمل رو هرگز فراموش نمیکنم.

وقتی به خودمون اومدیم که چهره‌ی خسته‌ی دکترش، مقابلمون قرار گرفت.



وقتی پدرم ازش پرسید چی شد، لبخند تلخی زد و گفتش که نتونستن نجاتش بدن و به کما رفته.

وقتی این رو گفت، من صدای شکستن قلب پدرم رو شنیدم.

اون عاشق هلن بود. با اینکه دختر واقعیش نبود، ولی اون رو مثل بچه‌ای که از وجود خودش بوده، بزرگ کرد.

دستام رو جلوی دهنم گرفتم.

باورم نمیشد. حتی نمیتونستم یک لحظه خودم رو در اون شرایط، و جای شروین بذارم.

نگاهم به مردمک اشکیش افتاد.

-میشه بغلم کنی؟

با این حرفش، یه چیزی تو وجودم شکست.

شروین واقعا تنها بود.

تنها تر از من!...



دستام رو باز کردم و شروین، مثل یه پسر بچه‌ی کوچیک و بی‌پناه، محکم بغلم کرد.

خودش رو بهم فشرد.

سرش رو لای موهام فرو برد و نفش عمیقی کشید.

همونجا، زیر گوشم زمزمه کرد:

-خوشحالم که هستی الهه.

لبخندی زدم. یه لبخند از ته دل و با تمام وجود!

همین حرفش، اندازه‌ی یک دنیا برای منی که تشنه‌ی محبتی خالصانه بودم، بس بود.

دستام رو لای موهایش بردم.

آروم شروع به نوازش موهایش کردم.

منتظر بودم تا بقیش رو بشنوم.

انگار شروین متوجه شد.

تو همون حالتی که بودیم، ادامه داد.

-تمام نگرانیمون این بود که وقتی مادرم بهوش بیاد، چی بهش بگیم.

هیچ چیز رو نمیتونستیم از مادرم پنهون کنیم.

آدم به شدت نکته سنج و دقیقی بود که مو رو از ماست بیرون می کشید.

پدرم با تمام سختی، قضیه رو به مادرم گفت و مادرم انقدر گریه کرد که برای دومین بار بیهوش شد و کلی آرام بخش بهش تزریق کردن.

یک ماه شده بود و خبری از علائم هوشیاری هلم نبود.

دکتر می گفت سرش بدجوری آسیب دیده و هیچ علامتی از سطح هوشیاریش دریافت نکردن.

هر ثانیه به ثانیه ی اون روزا، زجر آور بود.

مادرم هر روز و هرشب، قران به دست کنار تختش مینشست و براش دعا میکرد.

دکترش میگفت باید باهاش آروم حرف زد.

درست بود که تو کما بود.



ولی، متوجه‌ی اطرافش میشد.

اون شبی که رفتم پیشش و اون اتفاق افتاد رو هیچوقت یادم نمیره.

باهاش حرف زدم. گریه کردم. هزاران بار به دستای کوچولوش بوسه زدم و قربون صدقش رفتم.

دقیقا وقتی که پیشونیش رو بوسیدم، حس کردم که اون دستش که تو دستم بود؛ کمی تگون خورد!...

چنان هیجانی به خونم تزریق شد که قابل توصیف نیست!

#Part_345

-اونقدر هیجان زده شده بودم که با داد پرستار رو صدا کردم و چند ثانیه بعد، دکتر با کلی پرستار بالا سرش بودن.

وقتی چشمای معصومش رو باز کرد، تو عمق چشماش هیچی حس نکردم.

همون لحظه دکتر شروع به پرسیدن یه سری سوال کرد.

اسمش رو پرسید ولی هلن هیچی یادش نبود. اون حس مزخرفی که اون روز داشتم رو نمیدونم چطوری برات بیان کنم.

سرش ضربه دیده بود ولی هیچوقت به ذهنم خطور نکرد که ممکنه فراموشی بگیره.

دکترش هیچوقت بهمون نگفت که این آسیب جدیه. و من اون موقع بود که فهمیدم یه سری چیزا امیدهای واهی و الکی هستن.



مادرم با دیدن وضعیت هلن، زجه زد.

پدرم مبهوت بود. ولی من، تهی از هر حسی بودم.

دکترش بهمون گفت ممکنه خوب بشه ولی باید کمکش کنیم.

وقتی مرخص شد، بردیمش مشهد. مادرم میخواست به امام رضا متوسل شه.

میخواست از اون برای سلامتی تک دخترش کمک بگیره.

وقتی تو هتلی که رزرو کرده بودیم مستقر شدیم، شبش تصمیم گرفتیم بریم یکم بگردیم.

تلاش میکردیم تا به هلن بد نگذره.

کمکش میکردیم تا هر اونچه که باید رو به یاد بیاره.

خلاصه بعد از اینکه استراحت کردیم، زدیم بیرون که هم حال و هوای هلن عوض شه و هم بعدش بریم حرم.

هلن خیلی غریبی میکرد. سرد شده بود. دیگه دختر کوچولویی نبود که واس پدرم دلبری کنه.

خانوادم عذاب می کشیدن و من هیچ کاری نمیتونستم بکنم!...

با صدای زنگ آیفون، لب زدم:

-اومدن!...

از جام بلند شدم و در رو باز کردم و در ورودی رو هم باز گذاشتم.



صدای قهقهه‌های غزاله و هلن تا بالا میومد.

لبخند تلخی زدم. سرنوشت چه کارهایی که نمیکند.

با صدای بم شروین کنار گوشم، به خودم اومدم.

-آخرش باشه برای وقتی که دوتایی با همیم عزیزم.

لحنش خمار بود و نمیدونست چه بلایی با این حرفاش سرم میاره.

با گونه‌های سرخ شده ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-خیلی بی‌حیا شدی شروین.

شیطون چشمکی زد و همون لحظه، صدای بشاش غزاله فضا رو پر کرد.

-سلام بچه! چطورین؟

و بعد با شیطنت اضافه کرد:



-بدون ما خوش گذشت؟

#Part_346

با خجالت اروم به بازویش زدم و گفتم:

-خجالت بکش.

قهقهه‌ای زد و گفت:

-باشه باشه من تسلیم.

و بعد از زدن این حرفش، به سمت اشپزخونه حرکت کرد.

-سلام.

صدای آروم هلن، باعث شد تو چشماش زل بزنی.

دلم براش سوخت.

اون سالها از خیلی از اتفاقات بی خبر بود.

ای کاش میشد همه چیز رو عوض کرد!

نگاهم رو به سمت شروین سوق دادم.

کلافگی تو نگاهش موج می زد.

احساس کردم که سنگینی نگاهش هلم رو معذب کرده.

باید جو رو عوض میکردم!...

با صدای بلندی گفتم:

-حالا شام چی خریدین؟

غزاله از توی آشپزخونه با صدای بلندی گفت:

-کباب!...

من میز رو میچینم.

زود بیاین تا غذا از دهن نیفتاده!...

*

تقه‌ای به در زدم و صدای آروم هلن به گوشم خورد.

-بفرمایید!

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

با دیدنم لبخند آرومی زد و لب زد:

-جانم چی شده؟

-چیزی نشده. میخوام یه چیزی ازت بپرسم هلن.

راستش رو بگو بهم باشه؟

سری تکون داد و لب زد:

باشه!

#Part_347

-تونستی با غزاله بهتر بشی؟

با این حرفم، خنده‌ی قشنگی روی لباش نشست که باعث شد گونش چال بشه.

ه‌لن وقتی همیشه از ته دلش می‌خندید یا خوشحال بود، این چال رو صورتش خود نمایی میکرد.

-غزاله خیلی مهربونه الهه.

همه‌ی آدم‌ها تو زندگیشون اشتباه میکنند.

و غزاله هم از این قضیه مستثناء نیست.

هر چند که اشتباه غزاله خیلی بزرگ بود.

ولی خب، الان اون متوجه شده و حتما با شروین خان صحبت کرده که قضیه انقدر اروم شده.

میدونی الهه، با همه‌ی این‌ها من دیگه از غزاله کینه‌ای به دل ندارم.

ولی یه چیزی آزارم میده.

-چی؟

کنارم نشست و گفت:

-نمیدونم.

یه دلشوره‌ی خاصی دارم.

نگرانم الهه!

دستاش رو گرفتم و گفتم:

-مشکلات همیشه هست هلن.

ولی الان، تو این مسافرت به هیچ چیز فکر نکن.

باشه؟

بذار برای چند روز هم که شده، فکرت اروم باشه.

لبخند محزونی زد و زمزمه وار گفت:

-حق با توعه!...

*

-من نون روغنی میخوام اذیت نکن.

غزاله محکم زد به دستم و گفت:

-به چیزی که مال منه، دست درازی نکن.

مال خودمه.

شروین به کل کل ما می خندید و هلن هم به سختی جلوی خودش رو گرفته بود.



-خب بیا نصف کنیم.

غزاله با خبثات نون رو از زیر کباب بیرون کشید و با لذت گفت:

-حرف اضافی نزن.

مال خودمه.

حالا هم ساکت شو بذار از غذام لذت ببرم!...

#Part_348

با حرص نگاهش کردم.

قهقهه‌ی خودش و شروین خونه رو پر کرده بود.

خودمم خندم گرفته بود؛ ولی به شدت خودم رو کنترل میکردم.

به حالت قهر رو برگردوندم و خودم رو مشغول غذام کردم.

کم کم صدای خنده‌هاشون خوابید.

با صدای مظلوم غزاله، لبخند ریز و نامحسوسی رو لبام نشست.

یه دفعه، دیدم که یه تیکه نون تو بشقابم قرار گرفت.

چشمام برق زو و سرم رو اوردم بالا و رو به غزاله پیروزمندانه گفتم:

-افرین عزیزم.

کارت درست بود!...

چشمکی زد و بقیه غذا رو به شوخی خنده خوردیم.

از ته دلم راضی بودم.

همه چیز خوب بود.

هممون به نوعی، تونسته بودیم کمی از درگیری های ذهنیمون دور شیم.

ای کاش زندگی همیشه همینقدر اروم بود!...

*



-وای جیگرت دراد شروین این چه فیلم مزخرفیه که گذاشتی؟ حالم بهم خورد.

لپم رو کشید و گفت:

-لوس کی بودی تو؟

با حالت چندشی نگاهش کردم و گفتم:

-وای شروین ترو خدا اینجوری حرف نزن.

اصلا بهت نمیاد عزیزم.

غش غش خندید و نوک بینیم رو کشید و لب زد:

-چشم عزیزم!...

*

-هوف خدا روشکر.

بالاخره این فیلم بدرد نخور تموم شد.

غزاله با هیجان گفت:

-خیلی بی ذوقی الهه.

فیلمش عالی بود دختر!...

یادم باشه بعدا این فیلم رو ازت بگیرم شروین!

#Part_349

با حالت چندش روم رو برگردوندم و لب زدم:

-من میرم بخوابم بچه ها.

شبتون بخیر.

واینستادم تا جوابشون رو بشنوم و به سمت اتاق مشترکم با شروین حرکت کردم.

خیلی خسته بودم و چشمام وا نمیشد.

اونقدر خواب بهم غلبه کرده بود که یادم رفته بود که چقدر کنجکاو بودم تا ادامه‌ی داستان شروین رو بشنوم.

در اتاق رو باز کردم و روی تخت ولو شدم.

چند دقیقه نشد که خواب مهمون چشمام شد و توی دنیای بی خبری فرو رفتم!...

*

با حس نوازشی روی صورتم، چشمام رو باز کردم.

آروم پلک هام رو از هم باز کردم و چهره‌ی خندون و مهربون شروین رو دیدم.

-سلام تنبل خانم.

صبح عالی متعالی.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-صبحت بخیر.

ساعت چنده؟

-ده صبح!

نق نق کنان گفتم:

-پس چرا بیدارم کردی؟

من هنوزم خوابم میاد.

مردونه خندید و من رو به آغوشش کشید.



تا حالا گفته بودم که عاشق عطرشم؟

سرم رو محکم به سینش فشردم و لب زدم:

-آخیش چه جای گرمی!...-

دستش لای موهام رفت و شروع به نوازش کرد.

-دیشب بدون من خوب خوابیدی؟

خنده‌ی ریزی کردم و گفتم:

-آره خیلی عالی بود!..-

#Part_350

-مثلا قرار بود شب منتظر باشی بقیش رو بگم.

با صدای ضعیفی گفتم:

-خب خسته بودم خوابم برد.

صدای آرومش رو کنار گوشم حس کردم.

-قربون خستگی بشم.

میخواهی خستگی رو رفع کنم؟

با این حرفش، مثل برق گرفته ها ازش جدا شدم و سیخ نشستم سر جام.

با این کارم، بلند زد زیر خنده.

-من خیلی هم سر حال و خوبم.

کی گفته من خستم؟

من عالیم!

و خواستم از تخت پیام پایین که متوجه شد و سریع گرفتم.

روم خیمه زد و با شیطننت گفت:

-کجا خانومی؟ بودی حالا.

با حالت زاری گفتم:

-شروین بخدا حسش نیست.

سرش رو بین گردنم فرو کرد و گفت:

-خودم درستش میکنم.

دلم بدجور میخواستش. این کشش دوطرفه بود. ولی دلم میخواست اذیتش کنم.

دیگه مقاومت کردن فایده‌ای نداشت.

نمیتونستم منکر آرامش و لذتی بشم که بوسه های داغش بهم میداد!...

از گردنم دل کند و سرش رو آورد بالا.

نگاهش رو به چشمام دوخت و با خماری گفت:

-دیوونم میکنی الهه!

با ناز خندیدم.

پیشونیم رو آروم بوسید و گفت:

-این خنده‌ها فقط و فقط سهم منن.

فقط من!...

#Part_351

ای کاش میفهمید که با حرفاش چقدر دیوونم میکنه!

دستی با موهام و کشید و گفت:

-اجازه میدی؟

چطور میتونستم بگم نه وقتی با این همه تمنا این سوال رو ازم پرسید!...

چشمام رو به نشونه‌ی آره باز و بسته کردم و لحظه‌ای بعد، ناز مردی شدم که سراسر از نیاز بود!...

*

با نفس نفس کنارم دراز کشید و بدن بی جونمون رو تو بغلش گرفت.

—

-مرسی عزیزم .

بی جون خندیدم و لب زدم:

-دیگه جون ندارم.

زمزمه وار گفت:

-دوست دارم الهه!

با این حرفش، مستقیم به چشماش نگاه کردم.

تو بهت بودم. تا به حال به این صراحت این جمله رو نگفته بود.

هر چی گشتم تا اثری پیدا کنم تا ربطش بدم به حس چند لحظه پیشش، نتونستم!...

این حرفش، صادقانه ترین چیزی بود که میتونستم تو این لحظه ازش بشنوم.

این رفتارای شروین برام بیگانه بودن.



حتی فکرش رو هم نمیتونستم بکنم که یک روزی، تو این شرایط قرار خواهم گرفت.

که معشوقه‌ی مردی باشم که، سخت و مغرور بود.

-نمیخواهی چیزی بگی؟

من تصمیم رو گرفته بودم.

دیگه احساسی تصمیم نمیگرفتم.

من شروین رو با عقم انتخاب کرده بودم!...

#Part_352

حالا که سرنوشت اینجوری رقم خورده بود، باید حقیقت رو به زبون میاوردم.

زمزمه کردم:

-منم دوست دارم شروین.

خیلی زیاد.

حس کردم با این حرفم، تپش قلبش متوقف شد.

-یه...یه بار دیگ...دیگه بگو...بگو چی گف...گفتی؟

لبخند آرومی زدم و گفتم:

-گفتم دوست دارم!...

زیر لب زمزمه‌ی نامفهومی کرد و همون لحظه، قطره‌اشکی چکید و مهمون گونه هاش شد.

مات شده نگاهش کردم.

باورش سخت بود.

باور اینکه شروین مغرور و خشن داره گریه میکنه.

برام غیر قابل باور بود.



من همیشه شروین در بدترین حالت ممکن دیده بودم.

ولی حالا، اون داشت گریه میکرد.

حتی طرز گریه‌هاش هم، مردونه بود.

با انگشت سبابم، اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

-دوست ندارم گریه کنی.

دیوونه شدی؟

محکم بغلم کرد.

جوری که حس کردم همین الان هستش که تمام استخوانام بشکنه.

-آره لعنتی! دیوونه شدم. بالاخره تونستم.

تونستم دل آشوبت رو آرام کنم.

سکوت کرد.



نمیخواستم چیزی بگم.

باید میذاشتم تا هر چی تو دلش هست رو بگه.

-بهت قول میدم.

الهی قول میدم که هیچوقت از این دوست داشتن پشیمونت نکنم!...

#Part_353

حولم رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم.

شروین رو دیدم که مشغول خشک کردن موهایش بود.

با دیدنم لبخندی زد و به صندلی اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین اینجا.

با حدسی که پیش خودم زدم، حس قشنگی تو رگام جریان پیدا کرد!

—

ولی خواستم از زبون خودش بشنوم.

برای همین متعجب پرسیدم:

-برای چی؟

-میخوام موهات رو شسوار بکشم.

به تو باشه کلا خودت، با دستای خودت خودت رو نابود می کنی. از بس بیخیالی.

خندیدم و چیزی نگفتم.

رو صندلی نشستم و شروین سشوار رو به برق زد و مشغول انجام کارش شد.

حس آرامش بود که با تک تک حرکاتش بهم انتقال داده می شد.

لب زدم:

-جالبه که هلن و غزاله سروصداشون نییاد.

تک خندی کرد و گفت:



-مطمئن باش الان دور از جانشون مثل میت غش کردن.

از تصور قیافه هاشون، غش غش خندیدم.

بالاخره کارش تموم شد.

خم شد و پیشونیم رو بوسید.

با صدای خیلی ارومی گفت:

-با تموم وجودم دوست دارم زندگی من!...*

-وای من هنوزم خوابم میاد.

با اخم تصعنی گفتم:

-عین خرس خوابیدی.

بازم خوابت میاد؟

با این حرفم غزاله گفت:



-خب چی کار کنم؟

خستم.

-تو همیشه خسته‌ای عزیزم.

چیز جدیدی نیست.

غزاله زبونش رو بیرون آورد با شکلکی که در آورد، با خنده مشتی به بازوش زد.

که همون لحظه، با داد شروین، خنده رو لبای جفتمون خشک شد!...

#Part_354

-چی شده؟

با نگرانی گفتش:

-نمیدونم! بذار برم ببینم چی شده.

خواستم منم همراهش برم که غزاله گفت:

-بشین الهه. بذار من برم.

-آخه چرا؟

بذار ببینم چه خبره؟

-لطفا بشین الهه.

من یه چیزی میدونم که میگم.

الان شروین اعصاب درستی نداره.

بذار من برم پیشش.

تو اینجور مواقع، دو تا خلافتکار حرف هم رو بهتر می فهمن.

جمله‌ی آخرش، پر از ناگفته‌ها بود.

باید حرف غزاله رو گوش میدادم.

اون بهتر از من شروین رو می شناخت.

با رفتن غزاله، با استرس از جام بلند شدم.



صدای داد و بیداد شروین قطع شده بود.

دل تو دلم نبود.

ای کاش می شد که الان اونجا بودم و می شنیدم که چی می گن.

با صدای شکستن چیزی که زیاد دور از تصور نبود که شیشه هستش، با وحشت، نگاهم رو به بالای پله ها دوختم.

جیغ غزاله آخرین چیزی بود که شنیدم.

دیگه متوجه چیزی نبودم.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

هله رفته بود لب دریا و هنوز برنگشته بود!

نمی تونستم بخاطر حرف غزاله، اینجا بایستم و از وحشت سخته کنم.



به سرعت از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو با شدت باز کردم!...

#Part_355

نگاه به خون نشسته‌ی شروین به نگاه ترسونم گره خورد.

غزاله با صدای گرفته ای گفت:

-چرا اومدی بالا؟

مگه بهت نگفتم که...

از شدت ترس و غم و عصبانیت، با داد حرفش رو قطع کردم.

-هیچی نگو غزاله.

چرا نمی گین چی شده؟

این چه وضعیتی هستش؟ چرا به من نمی گین؟

جمله‌ی آخرم رو با جیغ گفتم که شروین به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.



تند تند می گفت:

-آروم باش عزیزم!...

بیخشید ترسوندیمت.

و بعد با صدای خیلی آرومتری هی زیر لب می گفت:

-من نمی دارم تو رو ازم بگیرن!...

نمی دارم!

-منظورت چیه شروین؟

کی می خواد من رو از تو بگیره؟

ازم جدا شد و بالا کلافگی گفت:

-پدرت...تو رو می خواد!

با این حرفش، یه حس بدی بهم دست داد.

پدرم؟ من که پدری نداشتم!...



این پدر تازه پیدا شده نقش خیلی مبهمی برام داشت!...

من از وقتی که یادمه تو بدبختی بودم.

دختری بودم که با هر*زگی پول در می آورد.

دختری که تنها پناهش رو از دست داد.

یک دفعه دلم برای حبیبه تنگ شد.

اون تنها زنی بود که هیچوقت پشتم رو خالی نکرد.

ولی اونم زود تنهام گذاشت و رفت و من رو، بین این ادمای لعنتی ول کرد!...

#Part_356

تو همین فکر و خیالا، یک دفعه نگاهم به دست خونی شروین افتاد.

اوضاع بدی بود. باید یه جور دیگ از قضیه خبردار می شدم.



به ارومی گفتم:

-بیاین بریم داخل پذیرایی.

الان هلن میاد. دلم نمی‌خواد از این قضیه چیزی بفهمه.

اون اندازه کافی مشکل داره!

شروین سری تکون داد و با عصبانیت از اتاق زد بیرون.

پشت سرش هم غزاله با چهره‌ای زار از اتاق بیرون رفت.

اه لعنتی! چرا اینجوری شده بود؟

چرا این روزهای آخری که اینجا بودیم، یه اتفاقی افتاد و همه چی به کاممون زهر شد؟

چرا حال خوب، نمی‌خواست یکم بیشتر مهمون دلای خستمون باشه؟

سری از روی کلافگی و بی‌قراری تکون دادم و از اتاق زدم بیرون!...

*

-خواستی بری دوش بگیری، خواست باشه آب زیاد بهش نخوره و گرنه ممکنه عفونت کنه.

نگاهی به دست باند پیچی شدش انداخت و زیر لب گفت:

-باشه.

این تلخی رفتار شروین رو نمی‌خواستم!...

سکوت بدی بینمون حاکم بود.

#Part_357

همون لحظه، هلن وارد ویلا شد و با صدای بشاشی گفت:

-سلام چطورین؟

وقتی جو رو دید و متوجه شد که اوضاع اصلاً خوب نیست؛ لبخند از روی لباش پر کشید زمزمه کرد:

-چی شده؟

غزاله و شروین چیزی نگفتن.

شاید بخاطر چیزی بود که بهشون گفتم.

لبام رو با زبون تر کردم و گفتم:

-چیزی نشده هلن جان!

یکم کار و بار توی تهران بهم خورده و شروین عصبیه.

نگاه هلن به سمت دست باند پیچی شده‌ی شروین رفت و چیزی نگفت.

آهسته گفت:

-من میرم برای ناهار یه چیزی درست کنم!

این رو گفت و از جمعمون فاصله گرفت.

میدونم دلیلم براش قانع کننده نبود.

ولی تو اون لحظه، چیز بهتری نمی‌تونستم بهش بگم.

نمیخواستم ذهنش رو درگیر کنم و این سفر رو کوفتش کنم.

ولی اوضاع هیچوقت اونجور که انتظار داشتیم، پیش نمی‌رفت.

#Part_358

تو راه برگشت به تهران بودیم.

اعصاب همه به شدت خورد بود و کسی چیزی نمی‌گفت.

قرار بود تا آخر هفته بمونیم ولی بخاطر این مسئله، شروین نتونست طاقت بیاره و به جمشید گفت که کاری نکنن تا برگرده.

دیگه حتی هلن هم قضیه رو فهمیده بود.

چون موقع توضیح دادن شروین، هلن ناخودآگاه از توی آشپزخونه همه چیز رو شنیده بود.

آره میگم ناخودآگاه بخاطر اینکه هلن عادتیه به فال گوش وایسادن نداره.



ذهنم به سمت حرفای شروین پر کشید!...

-بگو شروین. بگو چی شده. این دیگه چیزی نیست که بخوای مثل خیلی از چیزا قایم کنی و نگی!...

همه چیز رو از اول برام بگو.

فکر کنم الان دیگه وقتش هست که بگی چرا من و غزاله خواهریم و چه بلایی سر زندگیمون اومد که سرنوشت من چیزی شد که نباید می‌شد؟

این حق منه که بفهمم چه بلایی سر زندگیم اومده.

شروین با دست سالمش، دستی به موهایش رسید و گفت:

-آره درست میگی.

میگم همه چیز رو.

از اول تا آخرش!...

#Part_359

-همه چیز از برگشتن غزاله شروع شد.

خودت از اتفاقاتی که تو گذشته برامون افتاد خبر داری.

با برگشت غزاله، تصمیم گرفتم که یه کاری رو شریکی انجام بدیم باهم.



از طرفی به تو قول داده بودم که این کار رو کنار بذارم.

میفهمیدم وقتی که میری و به دخترا آموزش میدی چقدر عذاب میکشی.

ولی من با این کثافت کاری، خو گرفته بودم و هیچ جوهره نمی‌تونستم از دستش فرار کنم.

ولی دیگه اون روز تصمیم رو گرفتم.

آخرین کاری که باید میکردم رو تصمیم گرفتم با غزاله انجامش بدم و برای همیشه پرونده‌ی این کثافت کاری رو ببندم.

چون تنها هدفم برای زندگی تو بودی.

این همه مدت شاهرخ بدجور تو زندگیم موش می‌دووند.

از همه چی خبر داشت و بدتر از همه وجود نفوذی‌ای مثل علی بود.

علی و تیمش، متوجه شده بودن که شاهرخ چقدر از من بیزاره و میخواستن از طریق من، به اون برسن و اینجوری من رو هم می‌گرفتن.

اون روزی که علی اومد و قضیه‌ی مهمونی رو تو هم فهمیدی، با غزاله تصمیم گرفتیم که خودمون این بازی رو شروع کنیم.

و وقتی که تو گفتی که علی بمونه، فرصت رو مناسب دیدیم تا بفهمیم چرا نفرت شاهرخ از ما بیشتر از قبل شده.

اون روزی که کلاس بودی، علی اومد پیشم و زمان جشن رو هماهنگ کردیم.

اون روز که با غزاله رفتیم بیرون و علی هم برای تدارکات با چندتا از خدمتکارا رفته بودن بیرون، شاهرخ برای اولین بار به من زنگ زد و حقیقت رو گفت.

گفتش که تو رو می‌خواد.



گفتش که تو دخترش هستی.

دختری که کلی دنبال بوده تا پیدا کنه.

میدونی الهه، وقتی پیشم اومدی، یکی از افرادم ما رو داد.

کسی که میدونم کی هست و بعدا به حسابش میرسم.

ادم شاهرخه.

شاهرخ پدرته الهه.

مردی که از مال دنیا چیزی کم نداره.

خلافکاری که با هر قدمی که برمیداره، فکر میکنه.

اون میخوادت الهه.

و این تو هستی که با غزاله باید به من کمک کنی.

نمیدونم شاهرخ چی میخواد از تو که در به در دنبالت!

ولی اون حس دوست داشت رو نسبت به تو نداره.

فقط دنبال منفعتشه.

و من میخوام همین رو بدونم.

تو و غزاله با هم باید این راز رو بفهمین.

تو این مهمونی جفتتون باید حضور داشته باشین.

و به بهترین نحو ممکن کارتون رو انجام بدین!...



با صدای غزاله، به زمان حال برگشتم.

-جانم!

-کجایی دختر؟

یه ساعته دارم صدات میکنم.

#Part_360

لبخندی زدم و گفتم:

-ببخشید عزیزم.

حواسم نبود.

چی شده؟

سری به نشونه‌ی تاسف نشون داد و گفت:

-چیزی نشده.

پیاده شو بریم رستوران.

-باشه.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستوران حرکت کردیم.

-اوناهاش.

اون کنج نشسته.

به سمت شروین کلافه حرکت کردیم.

دلم نمی خواست اینجوری ببینمش.

شروین مغرور بود و باید غرورش رو حفظ می کرد.

بی رحم بود ولی اگه به قلبش نفوذ پیدا می کردی؛ میفهمیدی که چقدر مهربونه.

با دیدن من، لبخندی زد.



از جاش بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید و نشستم.

دروغه که اگه بگم با این کارش، دلم ضعف نرفت.

غزاله برام چشمکی زد که ریز ریز خندیدم.

#Part_361

زمزمه کردم:

-هلن کجاست پس؟

شروین گفت:

-رفت سرویس بهداشتی.

آهانی گفتم که همون لحظه، هلن اومد و مودبانه نشست.

-خوبی الهه؟

مهربون گفتم:

-آره عزیزم خوبم!...

سری تکون داد و چیزی نگفت.

شروین منو رو برداشت و جلومون گذاشت.

-هر چی دوست دارین انتخاب کنین.

غزاله و هلن برگ سفارش دادن و من و شروین هم چلو کباب.

بعد از اینکه شروین به گارسون سفارش داد، رو به کرد و گفت:

-خیلی نگرانم.

دستام رو، روی دستای گرمش گذاشتم.

#Part_362

لب زدم:

-درست میشه.

ما همه با همیم.

نگران نباش عزیزم.

-شاهرخ آدم پستیه الهه.

پدرته ولی خیلی...

غزاله حرف شروین رو قطع کرد و گفت:

-حق با شروینه الهه.

اون عوضی باعث مرگ مادرمون شد.

حتی می‌خواست منو تو رو هم بکشه.

این چندمین شوکی بود که بهم وارد میشد؟

یعنی مادرم توسط مردی به نام شاهرخ که اسم پدر رو به یدک می‌کشید کشته شد؟

غزاله پوزخند تلخی زد و زمزمه کرد:

-وقتی سه سالمون بود، ما رو از هم جدا کرد الهه.

ما دو قلو بودیم فقط تنها تفاوتمون رنگ چشمامون بود.



ولی اون جدامون کرد.

من رو نگه داشت بخاطر منفعت خودش.

ولی تو رو ول کرد تو یه محله‌ی خراب.

زنی به اسم حبیبه بزرگت کرد.

تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

-بزرگ که شدم، شاهرخ کم کم دنبال تو می‌گشت.

اسم تو رو می‌گفت.

اون من رو عین خودش بار آورد.

خشن، بی رحم، خیانتکار!...

#Part_363

با آخرین کلمش، نگاهش رو به شروین داد که شروین، سرش رو پایین انداخت و اخماش رو کشید تو هم.

-چیزی تو مغزم فرو کرد که قابل گفتن نیست.

گفتش که خواهر می.

عکست رو بهم نشون داد.

وقتی دیدمت، تو نگاه اول عاشقت شدم.

عاش معصومیت صورتت.

ولی حرفای شاهرخ، باعث شد ازت متنفر باشم.

افتادم دنبالت.

شاهرخ ادرس جایی که زندگی میکردی رو بهم داده بود.

با پرس و جو فهمیدم که برای چرخوندن زندگیت تن فرو...

با صدای تقریبا بلند شروین، حرفش رو خورد و من صدای شکستن قلبم رو شنیدم.

این حرفا برام درد داشت.

یادآوری گذشته خیلی سخت بود خیلی.

غزاله لباس رو تر کرد و ادامه داد:

-تا اینکه سر و کله‌ی پلیسی به اسم علی پیدا شد که تو رو برای داشتن یه بچه می‌خواست.



تمام این اطلاعات رو افراد شاهرخ به گوشش می‌رسوندن و اون هم با گفتن تک تک اونا، لحظه به لحظه حس نفرت من رو قوی تر می‌کرد.

باهاش ازدواج کردی و بچه دار شدی.

همه چیز خوب بود.

تا اینکه شاهرخ فهمید تو افرادش نفوذی داری.

افراد پلیس تو افرادش بودن یکی از اونا، تو گروه رقیب اصلیش، شروین بود.

#Part_364

-و از اون روز، من رو وارد بازی اصلی کرد.

من باید نقش معشوقه‌ی شروین رو بازی می‌کردم.

تو کل مدتی که باهاش بودم، حس عذاب وجدان داشتم ولی حرفای شاهرخ باعث شده بود که همون یه ذره حس عذاب وجدان هم، به کل نابود شه.

اون میخواست از طریق شروین، خودش رو نجات بده و هم نفوذیا رو از سر راهش برداره.

شاهرخ تو قاجاق اعضای بدن انسان، سنگ تموم گذاشته بود و پلیسا در به در دنبالش بودن و اون میخواست با قربانی کردن من و پیدا کردن تو به هدفای شومش برسه.

پدر و مادر شروین، از من خوششون نمیومد.

...

به اینجا که رسید، با تعجب گفتم:

-چی میگی غزاله؟

اونا که اصلا تو رو از اول نمی شناختن.

بعد از مرگ خانواده شروین، شروین به سمت خلاف رفت.

چون اونا با ازدواج شما مخالف بودن.

چون اونا فکر میکردن تو از یه خانواده‌ی بی اصل نسبی.

غزاله لبخندی زد و گفت:

-خودتم میگی اونا فکر میکردن.

شروین قبل از آشنایی با من تو این کار بود الهه.

ولی زندگیش خوب بود و قضیه اونقدر جدی نشده بود.

ولی با چیزایی که من بهش میگفتم و گوشش رو پر میکردم، مجبور شدم تو روی پدر و مادرش
بایسته.

من باعث مرگ خانوادش شدم!...

من!...

این رو گفت و چشماش رو بست و از لای پلکای بستش، قطره اشکی چکید!



چشمای تر شدش رو باز کرد و ادامه داد:

-قضیه در واقع اینه.

اون چیزایی که هلن بهت گفته، چیزایی بود که شروین خودش ظاهرسازی کرده بود که در اصل کسی متوجه نشه.

چون میدونست بالاخره خبرا میرسه.

و اون هم بعد از اون قضیه، بدتر شد.

بیرحم و خالی از احساس!...

#Part_365

-ولی اون عاشق خانوادش بود و من همه چیزش رو ازش گرفتم.

وقتی خبر مرگ خانواده‌ی شروین رو به شاهرخ دادم؛ شاهرخ با خوشحالی بهم گفت که کارم خوبه.

اون به یکی از هدفاش رسیده بود. و حالا وقتش بود که من رو هم از سر راه برداره.

برای همین یکی از بادیگاردای شروین رو خرید و یه شب، تو غذام چیزی ریخت و اون لعنتی رو آورد.

منم چیزی حالیم نبود.

تو عالم خماری باهاش رابطه برقرار کردم و اون کثافت از رابطمون، فیلم گرفت و برای شروین فرستاد.



و شبونه، بدون اینکه من چیزی بفهمم، من رو با اون عوضی فراری داد.

وقتی بهوش اومدم، فهمیدم قضیه چیه.

از شروین، به خاطر حرفای شاهرخ متنفر بودم.

ولی اون دوستم داشت. منم وابستش شده بودم.

ولی نشد. نداشتن. من رو کور کرده بودن.

دیگه راه برگشتی نداشتم الهه!

و وقتی برگشتم، با هدف شوم برگشتم.

با این هدف که تو رو دوباره خودم پیدا میکنم.

میدونستم که شاهرخ بدون من نمیتونست کاری کنه.

اون خودش من رو بار آورده بود.

من فقط میتونستم کمکش کنم.

با هماهنگی خودش برگشتم و سعی کردم با تحقیر، تو رو نابودت کنم.

ولی اون شب لعنتی که اومد، با شروین رفتیم پیش شاهرخ!

دعوای شدیدی بینشون رخ داد.

همون موقع، بین دعوا، شاهرخ از الهه گفت.

گفتش که خواهر منه.

همه چیز رو شروین فهمید!



-تو راه برگشت با زجه، همه چیز رو گفتم.

گفتم که برگشتم تا نابودش کنم.

تا الهه رو بگیرم.

شاهرخ تو رو فقط برای خودش میخواست.

اون میخواست از تو یه غزاله‌ی دیگه بسازه.

اون از دست پلیسایی که تو افراش بودن و با مهارت بازیچش کرده بودن دیوونه شده بود و

نمیتونست به چیزی که میخواست برسه.

و وقتی رسیدیم و بهت گفتم، وقتی شوکه شدنت رو دیدم فهمیدم که چقدر میتونم دوست داشته

باشم و الان هم اینجام.

میخوام هممون با هم از مردی انتقام بگیریم که مسبب تمام این کاراست!...

همه چیز رو فهمیدم.

فهمیدم که من کجای این زندگیم.

فقط یه سوالی داشتم که بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود.



رو به غزاله گفتم:

-ولی شاهرخ از کجا فهمیده بود که من، پیش شروینم؟

-من دستور داده بودم که بگیرنت.

اون شبی که پارک بودی، افراد من گرفتنت.

میدونی که شروین، برای دبی دختر خرید و فروش می کرد و من این یه مورد رو به افرادم
گزارش دادم و به صورت ناشناس، به شروین گفتم که تو رو میبرم براش.

و اینکه شروین تو خدمتکاراش، یه آدم خریده شده به اسم آوا داشت.

آوا همه چیز رو مو به مو گزارش می کرد.

که در آخر شروین به رفتاراش شک کرد و از سر راه برداشتتش!...

کل قضیه این بود الهه.

ما باید این بازی رو ببریم!...

باید!...

#Part_367

-تو...تو میدونستی هلن؟

میدونستی که من برادرتم؟

فریاد شروین از جا پروندم.

-پس لعنتی این همه مدت کجا بودی هان؟

کجا بودی تو؟

چرا الان اینا رو میگی؟

هلن زجه زد و رو زانوهایش فرود اومد.

-مادرم همه چیز رو برام تعریف کرد.

گفتش که چه بلایی سرم اومد.

من این همه مدت میدونستم که برادر می.

دلم خوش بود که هستی.

با تمام سنگ بودن، دوست داشتم.

همین که پیش خودت بودم، پشتم گرم بود.

مادرم گفتش. گفت که اون روز تو مشهد گم شدم و پیدام کرد.

من تا پونزده سالگیم هیچ چیز یادم نمیومد.

—

وقتی برای خرج زندگیمون اومدیم اینجا، با دیدن این خونه، چیزای محوی یادم اومد.

زنی که من رو به فرزندیش قبول کرده بود، با این که شوهرش مرده بود، با اینکه هیچ چیزی از دنیا نداشت ولی هیچ وقت نداشت چیزی بخوام و نداشته باشمش!...

اون صبح تا شب خونه مردم کلفتی میکرد تا من آب تو دلم تکون نخوره.

من تا پونزده سالگیم، با تفکر دیگه‌ای زندگی میکردم.

ولی با اومدنم به اینجا، اروم آروم همه چیز یادم اومد.

تک تک بچگیم یادم اومد و اون برام همه چیز رو گفت.

ازش پرسیدم که چرا همه چیز رو میدونه و اون گفت که تا قبل از اینکه من گم بشم و پیدام کنه، خانواده‌ی شما رو میشناخت و میدونست من رو به فرزند خوندگی قبول کردین.

هیچوقت نگفت چطور. ولی همیشه راجب این قضیه گفتش که این یک رازه و هیچ وقت برملاش نخواهد کرد.

و ازم قول گرفت که حالا که حقیقت رو فهمیدم، هیچوقت فراموشش نکنم.

نمیتونستم فراموشش کنم.

اون زن، به دنیام نیاورده بود ولی عزیزم بود.

من از اولش هم بدون خانواده بزرگ شده بودم ولی اون زن به من عشق و محبت رو یاد داد.

وقتی که مریض شد دیگه نیومد اینجا و خودت میدونی که تا الان من به تنهایی تا اینجا پیش رفتم.

روزی که مادرم پاش رو تو این خونه گذاشت، همه چیز رو به پدر و مادرت گفت و ازشون خواست تا وقتی که خودم چیزی نفهمیدم، حرفی نزنن.



ولی وقتی من فهمیدم، اونا دیگه نبودن!...

اونا واس همیشه رفته بودن و مادر مم رو تخت بیمارستان بود.

با بدبختی خودم رو به آب و آتیش میزدن تا بتونم خرج بیمارستانش رو جور کنم.

هق هقی کرد و ادامه داد:

-تمام این قضایا رو خودش قبل از مریضیش گفت.

من هیچ وقت اون راز بزرگ رو نخواهم فهمید هیچوقت!...

ولی ازت میخوام بیرونم نکنی.

ترو خدا کمکم کن.

به پای شروین مبهوت شده افتاد و گفت:

-خواهش میکنم کمکم کن شروین.

الهی قرار بود واسطه بشه تا ازت برای من کمک بخواد.

ولی با اتفاقی که افتاد، همه چیز فراموش شد.

خواهش میکنم کمکمون کن لطفا!...

من این راز رو تو سینم نگه داشتم تا تو اذیت نشی تا این قضیه اذیت نکنه.

خواهش میکنم.



باورم نمیشد!...

چرا روزگار لعنتی انقدر بی رحمه؟

چرا؟

اونا بالاخره بهم رسیدن!...

با کلی سختی. هلن و شروین دوباره به هم برگشتن.

#Part_368

ولی با یه راز بزرگ!...

رازی که همیشه در قلب زنی که بی منت مادری کرد، باقی خواهد موند!...

همون لحظه، صدای زمزمه وار شروین رو در گوش هلنی که تو آغوشش بود و گریه میکرد رو شنیدم که گفت:

-خواهر کوچولوی من!

دیگه نمیذارم بی کسی بکشی!...



با این حرفش، نگاهی به غزاله که اشک میریخت انداختم و لب زدم:

-تموم شد!...

لبخند پر بغضی زد و اشکاش رو پس زد!...

*

در حالی که کراوات شروین رو می‌بستم، بوسه ای به پیشونیم زد.

لبخندی زدم و ازش جدا شدم.

با تقه‌ای که به در خورد، شروین گفت:

-بفرمایید!...

در باز شد و چهره‌ی زیبای غزاله، توی اون لباس شب فوق العاده، مقابلم قرار گرفت.

-میتونم پیام تو؟

شروین به آرومی گفت:

-آره چرا که نه!...



غزاله کاملاً وارد اتاق شد و به سمت او آمد.

-خوشگل شدی!...

-تو هم همینطور...

#Part_369

یک دفعه، جفتمون به سمت آینه برگشتیم و به چهره‌ی همدیگه داخل آینه نگاه کردیم!...

شباهتمون قابل انکار نبود!...

لباسامون، حتی سبک آرایشمون هم مثل هم بود.

با صدای شروین، به سمتش برگشتیم!...

-خیلی خب دوقولوی های افسانه‌ای برای آخرین بار حرفامو میگم!...

خوب گوش کنید.



اونقدر جدی گفتش که جفتمون با تکون دادن سرمون، منتظر شدیم که حرفش رو بزنه.

-این مهمونی آخرین بازیه بین من و شاهرخ هستش.

آخرین بازی ای که برای همیشه پرونده ی این کار لعنتی رو می بندم!...

حواستون باشه.

پلیسا بینمون هستن.

برام مهم نیست اگه بگیرنم و زندانیم کنن.

ولی شما باید مراقب خودتون باشید.

باید حسابی حواستون به همه چیز باشه.

الهه شاهرخ با دیدن تو، ممکنه که بدجوری زیر نظرت بگیره.

این نقشه، باید تمیز انجام بشه.

امیدوارم این آخرین باتلاقی باشه که توش میفتم!...

*

-دخترم الهه!...

کسی که سالها منتظرش بودم تا پیداش کنم.

دختر عزیزم حالا کنار من هست و تا ابد با من میمونه.



بالاخره من دیدمش.

مردی که مسبب بدبختیام بود.

#Part_370

مردی که باعث شد سالها تو کثافت دست و پا بزنم و با خفت زندگی کنم!...

من به عنوان دخترش به همه معرفی شدم.

صدای دست و جیغ، تو سرم می پیچید.

ولی من به یه جا خیره شده بودم.

به علی و پسر کوچولوم که نگاهم میکرد.

کنار علی همون زنی بود که اون روز دیدمش!...

دیگه حسی نداشتم.

علی برام مرده بود.

من از اولش هم برای علی، نقش یه وسیله برای رسیدن به هدفش رو داشتم.

با صدای شاهرخ، به سمتش برگشتم.

ولی نداشتم این حس نفرت رو حس کنه.

لبخند چندشی زد و گفت:

-دختر عزیزم افتخار رقص میدی؟

مجبور بودم قبول کنم برای چیزی که میخواستم.

لبخند ظاهری ای زدم و لب زدم:

-البته!...

*

-با غزاله مشکلی نداری؟



-نه اون عاليه.

زیر لب گفت:

-خوبه.

کارش رو خوب انجام داد.

منظورش رو از این حرف فهمیدم. داشت به توضیحات غزاله اشاره میکرد.

هه فکر میکرد که غزاله حرفای اون رو به من گفته.

ولی نه شاهرخ!

نمیذارم دوباره نابودم کنی!

*

#Part_371

با اشاره شروین، فهمیدم که شروع شده.

دیگه اینجا ته خط بود. آخرش بود!...

با اومدن هلن، چشمکی بهش زدم که سری تکنون داد و با سینی مشروب، به سمت من که کنار شاهرخ بودم، حرکت کرد.

با کمی ناز تو صداش گفت:

-بفرمایید شاهرخ خان.

شاهرخ، با نگاهی کثیف، هیکل هلن رو از نظر گذروند و لب زد:

-مچکرم.

اون واقعا جذاب بود.

هر کسی میدیدش، جذب زیبایش میشد.

بهش نمیخورد که یک مرد پنجاه ساله باشه.

کاملا سر حال بود و همچنین شیک و اتو کشیده!...

همه مشغول رقص بودن که یک دفعه، با صدای گلوله، همه جیغ زدن.



همه چیز واقعی بود.

فقط نگران پسرم بودم.

امشب؛ شبی بود که باید برای همیشه کنار خودم نگهش می‌داشتم.

نمیدونم علی چه چیزایی بهش گفته بود از من!...

ولی مهم نبود!...

همه چیز داشت تموم میشد!...

#Part_372

با صدای پلیسا، همه چی بهم ریخت!...

-همه چی تحت نظر پلیسه!

همگی تسلیم بشین!...

انگار قیامت شده بود.

همه میخواستن جانشون رو بردارن و فرار کنن.

با شکسته شدن شیشه‌ی پذیرایی که با صدای بدی همراه بود، جیغ بلندی زدم که دیدم همون لحظه، غزاله به سمت علی دوید و بغلش کرد و شروع کرد به دویدن.

امیدوارم بودم که غزاله بتونه از پس این کار بر بیاد.

شروین با هلن به سمت اومدن و شروین داد زد:

-شما برین.

با جیغ گفتم:

-بیا شروین تو هم بیا.

فریادش بین اون همه سر و صدا با بدبختی به گوشم رسید.



-گفتم برین!...!

زود باشین!...!

هلن زیر گوشم با استرس گفت:

-بهم نریز نقشه رو الهه.

فرار کن.

اون از پس خودش بر میاد!...!

#پارت - ۳۷۳

هلن دستم رو کشید و شروع به دویدن کردیم.

دلم پیش شروین بود.

افراد شروین و شاهرخ، با پلیسا درگیر شده بودن.

خبری از شاهرخ نبود.

علی هم نبود! زیاد از حد تصور دور نبود که الان کجاست!...!



یک دفعه، با صدای انفجار، با بهت به عقب برگشتم و عمارت شروین و غرق در آتش دیدم.

نفسم رفت.

یعنی رفت؟

شروین تنهام گذاشت؟

جیغ بلندی کشدم و پرت شدم رو زمین.

با جیغ و اشک گفتم:

-چرا شروین؟

چرا؟

*

(چهار سال بعد)

-آخ مامان قربونش بشه.

فدای چشمت بشم دخترم.

برو نقاشیتو بکش که الان عمه هلن با بابایی میاد.



نقاشیتو بکش که اومدن بهشون نشون بدی.

باشه مامان؟

با لحن دلبرانه و بیچگونش گفت:

-چشم مامانی و بعد، با اون هیکل کوچولو و تپلش، رفت سراغ کارش.

قربون صدقش رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا به غذام سر بزنم!...

#پارت - ۳۷۴

در قابلمه‌ای که توش، خورشت قورمه سبزی بود رو باز کردم.

بوش عالی بود.

مطمئن بودم که مزش هم عالیه.

یک دفعه، ذهنم پر کشید به چهار سال پیش!...



دیگه همه چیز تموم شده بود.

بعد از اون اتفاق، از هوش رفتم و وقتی بهوش اومدم که همه چیز برام مبهم بود.

هلن و غزاله بهم گفتن که شروین بازوش بخاطر شلیک گلوله، آسیب دیده و حالش اصلا خوب نیست و تو همون بیمارستانی که بودم بستری شده بود.

چقدر گریه کردم و بالا سرش موندم تا خوب شد و دوباره مال خودم شد.

وقتی حالش کاملا خوب شد، با هزارتا بدبختی سرپرستی علی و طلاق خودم رو از اون عوضی گرفتم.

کلی اذیتم کرد ولی قرارداد من باهاش تموم شده بود.

علی بالاخره مال خودم شد.

شروین بخاطر کاری که کرده بود، بعد از حل مشکل من، افتاد زندان.

ده سال زندان براش بریدن.

ولی با کلی دوندگی و پارتی که مجبور بودیم، ازادش کردیم.

شاهرخ تو حادثه ای که اتفاق افتاد مرد و بقیه افرادش هم دستگیر شدن.

و من انتقام تموم سالهای تنهاییم رو ازش گرفتم.

من و هلن و غزاله، به جرم همکاری، یک سال زندان افتادیم و تو اون مدت، علی رو دست سانازی سپردم که کلی تغییر کرده بود و زندگیش رو از نو شروع کرده بود.

حالا، بعد از چهار سال من اینجام.



غزاله بعد از آزادیش، کارای اقامت به فرانسه رو انجام داد و برای همیشه رفت تا یک زندگی جدید رو شروع کنه.

با هم در تماسیم و کلی ابراز دلتنگی میکنه و میگه که حتما تا چند هفته‌ی دیگه میاد دیدنمون!...

و من در کنار شوهر و بچه هام، شادم!...

دیگه همه چیز تموم شده بود. برای همیشه.

نگرانی ها و غصه ها تموم شده بودن و حالا وقت زندگی بود.

هلن هم، به کمک شروین خونه ای نزدیک خونه ی خودمون گرفت.

#پارت_۳۷۵

و شروین پول عمل مادرش رو داد و مادرش هم خدا رو شکر حالش خوبه.

شروین به مادر هلن گفتش که دیگه نیازی نیست کار کنه.



چون شروین شرکتش رو توسعه داد و اون کار لعنتی و برای همیشه کنار گذاشت.

و با توسعه‌ی شرکتی که حالا دیگه پوششی براش نبود، هلن رو همونجا گذاشت تا کار کنه و خودش هم بهشون کمک میکرد.

خداروشکر که همه چی به خیر و خوشی تموم شده بود.

با صدای زنگ آیفون، بلند گفتم:

-علی پسر!

بیا در رو باز کن.

در اتاقش رو باز کرد و لب زد:

-چشم مامان.

و به سمت آیفون رفت تا در رو باز کنه.

قربونش بشم دیگه مردی شده بود با خودش!

اوایل باهاش کلی صحبت کردم.



سر طلاق منو علی، کلی ضربه خورد.

خیلی اذیت شد ولی شروین مثل یک پدر واقعی پشتش در اومد و نداشت علی ضربه بخوره.

علی میگفت که اون زن، خیلی نامرد و بی مروت بود.

اذیتش میکرد و در نبود علی؛ پسر رو عذاب میداد.

نفس عمیقی کشیدم و افکار مربوط به گذشته رو پس زدم.

همه چی تموم شده بود.

دیگه نباید به اون روزای لعنتی فکر میکردم!...

#پارت_۳۷۶

با صدای هلن، لبخند زدم و به استقبالشون رفتم.

-صاحب خونه کجایی پس؟

هلن رو بوسیدم و خوش آمد گویی گفتم.



آرام، با سرعت به سمت شروین رفت و با لحن کودکانش گفت:

-سلام بابایی جونم.

شروین، بی قرار بغلش کرد و صورت کوچولوش رو غرق بوسه کرد.

گاهی اوقات به حس بینشون حسودیم میشد.

آرام و شروین، خیلی بهم وابسته بودن.

وقتی آرام بغل هلن رفت، شروین به سمت اومد و گونم رو بوسید.

با عشق گفتم:

-خسته نباشی عشقم!...

با محبت گفتم:

-درمونده نباشی عزیزم.

لبخندی زد و ازم جدا شد.



در حالی که به سمت آشپزخونه میرفتم، هلن و شروین رو مخاطبم قرار دادم و گفتم:

-دست و روتون رو بشورین و لباساتون رو عوض کنید تا غذا رو بکشم!...

با صدای چشم گفتن جفتشون، خندیدم و مشغول کارم شدم.

با حس حضور علی گفتم:

-چیزی میخوای پسر؟

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-مرسی مامان. خیلی دوست دارم خیلی! نمیدونی چقدر دلم برای بودنت تنگ شده بود.

خوشحالم که دوباره دارمت!...

خوشحالم که دیگه همه چی تموم شده و یه خانواده‌ی واقعی پشت منه!...

*

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند

دولت احمدی و معجزه سبحانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا

چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

#پایان